



کمدی شیطانی

محمد قرائی

کمدی شیطانی

کمدی شیطانی

تحریر: از مرداد ۱۳۹۴ تا دی ۱۴۰۰

«بهشت کجاست؟»

کودکی دست در دست پدر، این پرسش را از پدرش می‌پرسد. پدر، قاضی دادگاه جنایی است. در طول رفتن به بازار شهر، به پرسشهای کودکش درباره کار و حرفه‌اش پاسخ داده. مقدار زیادی هم برای او از داوری و قضاوت گفته؛ و از این که داور باید کاملاً عادل و بی‌طرف باشد. و از پرونده کسی که می‌خواهد درباره‌اش داوری کند به خوبی آگاه باشد و شرایط زندگی آن فرد را هم در نظر بگیرد.... پدر تاکید هم کرده است که هر کس به پاداش کارهای خوبش می‌رسد و باید سزای کارهای بدش را ببیند.

اما در پاسخ فرزندش درباره محل بهشت درمی‌ماند: «نمی‌دونیم.... هیچ کس نمی‌دونه.»

«جهنم چی بابا؟ جهنم کجاست؟»

پدر «نمیدونم» را تکرار می‌کند ولی تاکید می‌کند که به هر دوی این وعده‌ها باید ایمان داشت.

کمدی شیطانی

کودک ساکت می‌شود. به کالاهای بازار و چراغهای روشن حجره‌ها و اجناس داخل قفسه‌های شیشه‌ای و پارچه‌ها، گردنبندها، تسیحها و بشقابهای رنگی نگاه می‌کند...

در راه برگشت به خانه پرسش سوم را پیش پدرش می‌گذارد:

«وقتی رفتیم اون دنیا چند سال باید صبر کنیم تا به بهشت بریم؟»

«از الان نباد به مرگ فکر کنی!.. الان به زندگی فکر کن. و این که چگونه زندگی کنی.»

(۱)

در ساعات نخستین یک صبح زیبا «فرامرز فرامرزی» به شهر زیبای بهشت رسید. از پنجره هواپیمایی که قبل از نشستن روی بهشت می‌چرخید دشتهای سرسبزی در اطراف شهر به چشم می‌خورد که در عمرش ندیده بود. مسافران با همهمه از دریچه‌ها پایین را نگاه می‌کردند. یکی گفت اینجا باید بهشت باشد. دیگران هورا کشیدند و برای دیدن خود را به سوی دریچه‌ها کشیدند.

فرامرز از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. مردی که در کنارش نشسته بود نوار نورانی‌ای را در دوردست آسمان به او نشان داد و گفت: «برای آخرین بار زمین را تماشا کنید.»

فرامرز گفت: زمین؟!

مرد با انگشت نقطه نورانی‌ای را در میان آن طیف ابرآلود نشان داد و گفت: «همون نقطه!! همونجا بود خانه دنیایی ما!»

فرامرز به چهره مرد نگاه کرد. به نظرش رسید به دانشمندان شبیه است. مرد دوباره رویش را برگرداند و به طیف ابروار ستارگان نگاه کرد فرامرز متوجه شد که او اشک می‌ریزد.

گفت: «شما ستاره شناس بودید؟»

«نه! من اختر-زیست شناس بودم. من در مورد این تصویرⁱ مقاله‌ای نوشتم.» دوباره به آن نقطه آبی رنگ دوردست نگاه کرد و گفت: می‌تونم بپرسم چی در اون مقاله نوشتید؟»

«مهم‌ترین حرفم این بود که ما متوهم بودیم و فکر می‌کردیم در پهنه گیتی ممتازیم، ولی سیاره ما همون لکه گم شده توی تاریکی کهکشانه‌هاست. در این کهکشانه‌ها هم هیچ نشانه‌ای از این که کمکی از جایی می‌رسه تا ما را از شر خودمون در امون نگه داره، دیده نمی‌شه.»

دوباره خواست به زمین نگاه کند اما حالا دیگر همان نوار ابرآلود هم در بیکرانه دوردست پاک شده بود.

کمی که هواپیما پایین‌تر رفت، با این که هیچ هوایی از داخل نفوذ نمی‌کرد، اما مسافران در توهم خود گویی هوای معطر دشتها و بوی گل‌های سنبل را احساس می‌کردند. از همان ابتدا نوعی احساس شرم از این که به بهشت وارد می‌شود به فرامرز دست داد. با خود گفت: «آیا واقعاً من به

کمدی شیطانی

بهشت آمده‌ام؟ واقعاً مرا شایسته بهشت تشخیص داده‌اند.» این فکری بود که در طول عمرش هم چندین بار به ذهنش آمده بود. و با خود گفته بود: «من که لایق بهشت نخواهم بود چون بسیاری ناکرده و بدکرده دارم... راستی چه زمانی تصمیم گرفتند و کی به من گفت که به بهشت می‌روی؟». هیاهوی مسافران از توصیف شهر و آفتاب و درختانش اجازه فکر کردن بیشتری نمی‌داد.

با چند اتوبوس مسافران را از فرودگاه به پاسگاه بهشت منتقل کردند. باران تندی می‌آمد. کتس را از صندلی اتوبوس برداشت و پوشید و همراه مسافران پایین آمد. متأسفانه چمدانی نداشت. همه لباسها و کتابها و وسایلیش را با چمدانش جا گذاشته بود. مأموران خوشروی پاسگاه برای انگشت‌نگاری و گرفتن عکس و ثبت‌نام و صدور مدرک اقامت دست به کار شدند.

یک مأمور خوشرو با یک پارچ آب میوه جلو آمد و به هر کس لیوانی داد. مأمور دیگر که دید فرامرز دستش را توی جیبش می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد گفت: «سیگار می‌خواهید؟ بعد به داخل پاسگاه رفت و از جیب پالتوش بسته‌ای سیگار آورد و به فرامرز داد. بعد برای فرامرز فندک زد.. «چه خوب! پلیس که با آدم این برخورد را می‌کنه معلومه جاهای

دیگه بهشت چطوره. کاش همه پلیسها همین طور بودن. با این آدمهای خوب و رفتار خوب، خستگی سفر طولانی از تن به درمی ره.»

اما در عین حال در درونش احساس پناهنده‌ای بود که از فشارهای روانی زندگی در یک حکومت دیکتاتوری که هر روز در عذاب به‌سرمی‌برد رهایی یافته باشد. هم‌چنین یک نوع احساس قابل‌ترحم بودن. این اولین بار بود که از این که مورد‌ترحم و پشتیبانی قرار گیرد احساس رضایت کرد. البته این احساس همراه حس تحقیری هم بود. حس بی‌سرپناه بودن. احساس یک تبعیدی که حالا لطف کرده‌اند و او را پذیرفته‌اند تا از شرایط سختی که داشته رهایی یابد. این احساس را در آن دنیا چند بار هنگامی که دوش می‌گرفت پیدا کرد. شاید به‌خاطر این که موقع دوش گرفتن هیچ نشانی از دنیا بر پیکرت افزوده نشده و خود خودت هستی. بدون هیچ سلاحی. بدون هیچ شمشیری. یا سپری. اینجا باید همه تو را حفاظت کنند تا دوش بگیری و لباست را بپوشی و بعد وسایل حفاظت از خودت را دوباره به‌دست‌آوری. اما دوش گرفتن در هنگامی که تبعیدی باشی احساس خوبی هم دارد. وقتی که از گردوغبار راه‌دراز فرار از دیکتاتوری یا از شرایط سخت زندانها و کمپها فرار کرده باشی و به یک کشور میزبان که تو را به‌عنوان پناهنده پذیرفته باشد رسیده باشی. و یک اتاق و یک

تخت به تو داده باشند و حمام هم در دسترس باشد. آنوقت زیر دوش این احساس را پیدا می‌کنی.

زیرلب گفت: «پس خدا هم پناه‌دهندس. و معلوم می‌شه زمین یک کشور با حاکمیت دیکتاتوری بوده. که حالا اینقد احساس پناه‌داده شدن می‌کنم!» اما از این که در این دنیای آخرت هم باز احساس پناهنده بودن کند بدش آمد. در همان حال کمی متعجب هم شد که چرا تمایل به سرودن شعری برای مهربانی افراد پاسگاه به او دست نداد. بدون شک پیش از این اگر چنین حرکت انسانی از کسی می‌دید فوراً احساسات شاعرانه‌اش یا حداقل تمایل به بیان این مهربانی در او می‌جوشید.

از هنگام پیاده شدن از هواپیما در تمامی راهروها گویی تمام زبانها یک زبان شده بود. زیرا به هر تابلویی نگاه می‌کرد عبارات و اسامی به زبان فارسی نوشته شده بود. او با خودش فکر کرد اینها که همسفر من بودند هر کدام مربوط به کشوری و نژادی و زمانی بودند. آیا همه فارسی میدانند؟.... در یکی از راهروها جلوی خانمی را گرفت: «ببخشید! روی اون تابلو چی نوشته؟»

خانم نوشته را تند خواند: «به طرف مرکز شهر!»

«آیا شما فارسی می‌دونین؟»

«نه!»

«پس چطور اون تابلو رو خوندین یا پاسخ من رو که به فارسی پرسیدم دادین؟»

«جملات شما به زبون کشور خودم بود و نوشته روی اون تابلوم به زبون خودم یعنی ایتالیاییه.» سپس با حیرت از تعجب فرامرز راهش را کشید و رفت.

فرامرز می‌خواست به گردش در شهر بیردازد اما با خود گفت: «خوبه کسی منو نبینه. به‌خصوص اونا که واقعاً شایسته بهشت بودن و حتماً در اینجا زیادن. اونوقت منو با خودشون مقایسه می‌کنن و از بودن من در بهشت تعجب می‌کنن.»

بعد با صدای بلندتر و مدافعانه‌ای گفت: «خب! اونام باید رحمت خدا رو در نظر بگیرن. نباد انتظار داشته باشن خدا افراد رو تنبیه کنه و زجر بده و مته به خشخاش بگذاره!».

در گذر از چند خیابان و در حالی که فکر می‌کرد به کجا برود، احساس کرد که دیگر آن احساس کهولت و خستگی ۶۹ سالگی را ندارد و می‌تواند تندتر و سرحال‌تر راه برود. او این حالت را ناشی از فضای سرسبز

خیابانها و هوای پاک و بوی عطر گلها و چمنهای پارکها و شمشادهای خیابانها و درختان پرشاخ و برگ دانست. اما با خود گفت: «خب! اینجا بهشته! بایدم هوای خوبی داشته باشه.»

خوشحال شد که آن ضعف و فرسودگی را دیگر ندارد و زانوهایش درد نمی‌کند و می‌تواند در این شهر به خوبی تفریح کند. با خود فکر کرد کار بدی نکرده است که از فرودگاه فرار نکرده. بالاخره او هم حق دارد مدتی آسوده باشد؛ خوش بگذراند؛ مثل همه! که حق دارند. مگر او با دیگران فرقی دارد؟ به‌خاطر آورد که در طول زندگی‌اش این جمله را از خیلیها شنیده است. «مگه تو با دیگران فرقی داری؟»، «نباد خودتو به آدم ویژه بدونی.» «تو هم آدمی! مته همه! همه خطاهای زیادی کردن. اما مته تو ساده نیستن که خطاهاشون رو به این و اون بگن. ولی تو با این فکرهای بی‌خودی خودتو رنج می‌دی.»

مدتی به تماشای خیابانها و بولوارهای پردرخت شهر گذراند و از هوای لطیف آن لذت برد. به‌خصوص وقتی به خیابانی رسید که از وسط آن نهری با کناره‌های چمن‌پوش و درختان به‌دقت تزئین شده جاری بود. در همان خیابان جلوی رستورانی روی صندلی‌ای نشست و شیرینی و چایی سفارش داد. سعی کرد آن افکار ناراحت‌کننده و مسخره‌خودش را از

خود دور کند. مثل همه خوشحال و سر حال باشد. «مگه من بعد این همه سختی پشت سر، نباد شاد و سر حال باشم؟»

دختری با لباس قرمز خوشرنگ برایش شیرینی آورد. ماشینها تند و تند رد می شدند. همه جا مردم در تردد بودند. در همان حال خانمی مسن با فرزندان جوانش از اتوبوس پیاده شدند. عجیب این بود که همه آنها به او نگاه می کردند. مثل این که از داخل اتوبوس او را دیده و به خاطر او پیاده شده باشند.

سعی کرد به آنان نگاه نکند اما حس کرد که همه شان به سمت او می آیند. خانم میانسال با شادی فریاد زد: «فرامرز! فرامرز! تویی! خدایا... واقعاً خودتی؟ خیلی وقته منتظر تیم. البته خبرت رو داشتیم که داری می ای!»
بعد به همراهانش گفت: «وای خدا... بچه! می دونین این همون دایی تونه! که براتون گفته بودم»

تازه سیمای خواهر بزرگش فریبا را شناخت. از شادی گریه اش گرفت. ولی در حالی که صورتش را پاک می کرد در یک لحظه این فکر به مغزش رسید که فریبا خانم را هم خدا به بهشت آورده؟ واقعاً چه خدای مهربانی... او در همین لحظه به این تناقض هم می اندیشید که «مگه فریبا خانم چی کرده که شایسته این پاداش باشه. تازه بچه هاش م...» بعد با

خود گفت «تو چه میدونی؟ تو که سالها از اونا دور بودی! نباید اونا رو همون طور که در جوونی می دیدی نگاه کنی. حتماً که خدا بی علت کاری نمی کنه. تازه تو اصلاً چه شناختی از سنجه های خدا داری. مگه نخونده بودی که خدا کسایی رو به خاطر یه تکه گوشت که به گربه داده باشن به بهشت وارد می کنه حتی اگه گناهای زیادی کرده باشن!» به بچه ها نگاه کرد. اسامی فرزندان را از خواهرش پرسید.

«این همون سیماس! اون ساله که بچه بود تو بغلت می گرفتی و می بردیش کنار قفس بلبل و صورتش رو نزدیک میله ها می گرفتی که به نوک بلبل دست بزنه. اینم کامرانه! براش کتاب قصه می خریدی!... خیلی بزرگ شدن نه؟... آخه تو که سالها پیش ما نبودی...»

فرامرز همه را بوسید و از این که مورد توجه و محبت جوانانی قرار گرفته که با حیرت و شادی به او نگاه می کنند بسیار شاد شد. همه را به نشستن روی صندلیهای رستوران دعوت کرد. خوشحال بود که می تواند کل آنها را به هر چه می خواهند دعوت کند و پولش را هم بدهد. در همان زمان ترسید که خواهرش نگذارد او هزینه رستوران را بدهد. به یادش آمد زمانی که بچه بود، خواهرش که خانه و ثروت متوسطی داشت او و خواهران و برادرانش را به سینما می برد. بعد جوانی اش به یادش آمد که خواهرش،

کمدی شیطانی

زمانی که می فهمید فرامرز پول توجیبی ندارد و احساس نیاز می کند، به او مقداری پول می داد. در همان حال دو احساس به او دست می داد: شادی و غم. خوشحالی، از این که می تواند با این پول چیزی بخرد؛ و غم، از احساس تحقیری که به او دست می داد. دو احساس که در زندگی او هیچ گاه از هم جدا نبودند. بعد فکر کرد: «بهشت و جهنم من با هم و توأمان بودن. مثه این بهشت و جهنم بودن که هر کدوم یه شهری جداگونه‌ن. تازه شنیدم که یه شهر بزرگ هم بنام برزخ میون این دو شهر هست.» بعد لحظات شاد خود را به یاد آورد. زمانی که مادرش را بعد از سفری می دید با خوشحالی به آغوش او می دوید و می خندید، اما درست در همان لحظه، اشک، پهنای گونه‌اش را می گرفت و غمی دلش را می فشرد.

بعد از دیده‌بوسی‌ها و خوردن شیرینی و بستنی، خواهرش گفت: «تازه رسیدی؟ بچها! زود شیرینی تونو بخورین تا بریم خونه پدربزرگ و مادربزرگ. نمی‌دونین چقد خوشحال می‌شند از این که فرامرزو ببینن. همه خوشحال می‌شن.....» فرامرز خودش را آماده‌ ساعتی برای گریه می‌کرد.

چند روزی بود که در خانه پدری بسر می‌برد. بعضی اوقات هم به دیدار اقوام و بستگان می‌رفت. برایش جالب بود که این شهر به شهر دوران

کمدی شیطانی

کودکیهایش شباها داشت. البته نونوارتر و شاداب‌تر. با خود گفت: «چرا تموم میدونا و کوچه‌ها و خیابونای بهشت مته همون شهر بچگیای منه. چرا بهشت، شهر این مردم که تو خیابونا می‌گذرنن، نیس.» یک روز در خیابان همان خانم ایتالیایی را دید. چون با او آشنا شده بود جلو رفت و همین سؤال را پرسید.

خانم گفت: «اینجا شبیه شهر کودکیای خود منه!» فرامرز از یکی دو شهروند دیگر هم این پرسش را پرسید. آنها هم گفتند بهشت شهر کودکی‌های خودشان است.

در مدتی که در خانه خانواده خود می‌گذراند خیلی از بستگانش در نظر او ناآشنا بودند چون آنها را از کودکی‌شان ندیده بود و حتی با دقت در خطوط چهره‌شان نمی‌شد آنها را بیاد آورد. گذر سالها سیمای آنان را به کلی تغییر داده بود.

هر کدام از بستگان همین که او را می‌شناختند برای شرکت در میهمانیهای خانوادگی از او دعوت می‌کردند. در روزهای نخست دعوتها را می‌پذیرفت اما بعد از شرکت در چند میهمانی که به خاطر او ترتیب داده بودند دعوتها را رد کرد. این کار در نظر اغلب آنان عجیب بود و از

کمدی شیطانی

یکدیگر می‌پرسیدند: «چرا از حضورش در اینجا و زندگی مرفه جدیدش رضایت کافی نداره؟»

یکی از آشنایان خواهرش در پاسخ گفته بود: «من ایشونو تو اتوبوس فرودگاه دیدم. در اونجام ایشون برعکس همه ما، خوشحال نبودند.» اما فرامرز پاسخی به کسی نمی‌داد. برعکس سعی می‌کرد کتاب بخواند. یک روز در قفسه وسایل خواهرش کتاب کمدی الهی دانتهⁱⁱ را یافت. از او پرسید: «این کتاب را خونده‌ای؟»

«نه! پسرم رفته کتاب برام بخره فکر کرده این یک کتاب کمدیه. حالا می‌بینم خوندنش سخته. از زمین صحبت می‌کنه و خیال کرده که برای رفتن به بهشت باید از جهنم گذشت و به برزخ رسیده و بعد وارد بهشت شده. خب مام که تو زمین جهنمو دیدیم. و این مراحلو پشت سر گذاشته‌ایم.»

فرامرز که در آن دنیا، بخشی از کتاب را تا پایان طبقه هشتم دوزخ خوانده بود شروع به خواندن ادامه آن در دوزخ کرد و بیادمی آورد که در پایان طبقه هشتم دوزخ، ویرژیل در پاسخ دانته زمین را خشکی ای توصیف می‌کند که «روزگاری بر بلندترین نقطه آن، مردی که معصوم زاده شد و معصوم زیست، به شهادت رسید.»ⁱⁱⁱ

در یکی از روزها که برای گردش به خیابانها پردرخت و خلوت بهشت رفته بود به مرد شیکپوشی برخورد که به او سلام کرد و او را در آغوش کشید و حالش را پرسید. در حیرت ماند.

«منو هنوز نشناختید؟ عزرائلم!»

فرامرز از این که او را بیادنیاورده بود عذرخواهی کرد. و وقتی آن مرد مقداری راجع به همسفریش در هواپیما گفت، کم کم بیاد آورد که پیش از پرواز، کسی شبیه این مرد را در یک بیمارستان دیده بود. بیاد آورد که روی تخت، از اتاق عمل بیرون آمده بود و دوستانش بالای سرش بودند و آنجا آقایی با این شکل و شمایل در کنار کسانی از فامیل که بالای سرش بودند ایستاده بود. پنداشته بود که او دوست یکی از آشنایانش است، ولی نفهمید چه شد که دوستانش رفتند و او از بیمارستان راهی فرودگاه شد. حتی اسم این همسفر را که حالا به روی او می‌خندید نپرسیده بود. فکر کرد: «راستی من با کسی که هنوز اسمشو نمی‌دونستم همسفر شدم و چرا جرأت نکردم بپرسم کیه؟» شاید لباس بسیار فاخر و برازنده و گل زیبای سینه و بوی عطری که از شانه‌های این آقایی که می‌گوید عزرائلم است شنیده می‌شد اجازه نداده بود که این چیزها را

کمدی شیطانی

بپرسد. اما بیاد آورد که این فرد حتی آخرین پرسش او را هم در مورد مقصدشان، با پرسشی از خودش در مورد شهرهای زیبایی که دیده بی پاسخ گذاشته بود.

حالا آن همسفر کنارش نشسته بود و در مورد رنگ افسردگی که بر سیمای فرامرز بود می پرسید.

«من تصور می کردم که بودن من در اینجا موقتی خواهد بود. آیا شما می دونید تا کی باید اینجا باشم؟»
«موقت،... اونجا بود که قبلاً بودید.»

کمی فکر کرد و نگاهش را به آبهای درخشان و فواره زیبای پارک و درختان آنسوی دریاچه انداخت و گفت: «در سالهای جوانی هرگاه از شهری که در آن تحصیل می کردم به شهر خانواده ام سفر می کردم، بعد از دوسه روز، احساس بطالت و پوچی می کردم. حوصله ام سر می رفت. کمی شبیه این حالتی که اینجا در من پیدا شده..»

همسفر گفت: «فکر نمی کنید این احساس از یه عادت شما در زندگی تون ریشه می گیره. شما سالها یک زندگی پر تنش و حادثه داشتن و حالا که محیط و شرایط تون عوض.....»

فرامرز پرسید: «آیا شما از همه زندگی و گذشته من خبر دارین؟»

کمدی شیطانی

همسفر گفت: «نه زیاد! بیشتر از روی نوع لباساتون می‌گم. از رنگای سنگین، و این که به سرووضع خود نمی‌رسین به نظر می‌اد که در گذشته هم به اون بها نمی‌دادین. توی این شهر همه سرووضعشون زیبا و لباساشون مرتب و اتوکشیدس.»

: «سرووضع من توی چشم می‌زنه؟!»

عزرائیل گفت: «نه! ولی شخصیت تون از سرووضع تون قابل تشخیصه.»

«خیلی روشنه که شخصیت هر کی از سرووضعش قابل تشخیصه!»

عزرائیل گفت: «اولاً که همه این‌طور نیستن. مثلاً بعضیا رو می‌بینی که خوشحالن ولی بعداً می‌فهمی که تو درونشون غوغایی بپاوده. خلیام ریاکاری می‌کنن. ولی حتی اونا که یه‌رو هستن در اینجا همه‌شون یه‌جور نیستن! بعضیا سعی می‌کنن از وقتی به بهشت اومدن طوری دیگه زندگی کنن. طوری دیگه لباس بپوشن. گویی می‌خوان یه زندگی تازه رو شروع کنن.»

فرامرز به فکر دوستان قدیمی‌اش افتاد. «پس اگه بعضی از اونا رو اینجا ببینم شاید نشناسم؟»

کمدی شیطانی

تازه به این فکر افتاد که نشانی بعضی از آنها را که سال‌ها از زندگی‌اش بیرون رفتند پیدا کند. مثلاً آقای راویانی. اصلاً آیا به بهشت آمده؟ یا مقدس‌زاده، هم کلاسی دبیرستان یا نوشین هم دورهٔ دانشکده‌اش. هنگام خداحافظی، همسفر با ذکر این که ناراحتی فرامرز شاید به این دلیل باشد که هنوز با شهر و مردم آن انس نگرفته‌است، اظهار امیدواری کرد که در دیدار دیگر او را خوشحال‌تر ببیند. اما قبل از جدا شدن از هم فرامرز گفت:

«شما که آدم‌ا رو به این شهر میارین می‌تونین نشانی بعضی از دوستانو به من بدین؟»

عزرائیل گفت: «نه! ولی اگه کسی رو بخواین پیداکنین می‌تونین اسمشو به دفتر ثبت احوال اینجا بدین و آدرس محل سکونتشونو بخواین می‌خواین به دیدارشون برین؟»

فرامرز گفت: «نه نه! می‌خوام ببینم امثال منم به اینجا اومدن؟»

عزرائیل گفت: «یعنی چه امثال شما؟»

«منظوری نداشتم می‌خواسم ببینم از همدوره‌هام کسی اینجا هس؟»

چندی بعد عزرائیل نشانی یکی از دوستان قدیمی فرامرز را برایش فرستاد و نوشت من به این نشانی مراجعه کردم. متأسفانه دوست شما آنجا نبود اما مادرش در آنجا زندگی می کرد.

فرامرز با خوشحالی از این که دوست قدیمی اش در آنجا نیست و او می تواند از مادرش اطلاعاتی در مورد او بدست آورد، به سوی خانه آن دوست روانه شد. علی دوست دانشکده اش بود و در دوره ای که با هم برضد دیکتاتوری فعالیت می کردند دستگیر شد و او را در زیر شکنجه کشتند.

در مسیر، زمانهایی را بیاد آورد که با دوچرخه اش راه درازی را از خوابگاه دانشجویی تا خانه علی می پیمود.

هم چنین خوابهایی را که بارها دیده بود بیاد آورد. خوابهای سرگردانی در شهر، با این فکر که شب را در کجا بگذراند و گاه به سوی خانه برادرش و گاه به سوی خانه علی می رفت.

بالاخره به خانه دوستش رسید. یک در آهنی برای منزلی بسیار کوچک که بعد از یک حیاط کوچک به یک ساختمان دوطبقه می رسید. در را همیشه خواهر کوچک علی باز می کرد و با دیدن او فوراً به سوی ساختمان

کمدی شیطانی

می‌دوید تا مادرش را خبر کند. مادر، او را به داخل خانه دعوت می‌کرد. زنی مهربان با صورت گرد و چادر گل‌داری که به روی شانه انداخته بود. در اتاق را برای فرامرز باز نگاه می‌داشت و می‌گفت: «خوش اومدین. علی از شما خیلی تعریف می‌کنه».

فرامرز خجالت می‌کشید به سیمای مادر علی نگاه کند.

رنج‌های مادر را در آن سال که علی زیر شکنجه شهید شد شنیده بود. بعد هم زندانی شدن فرزند دیگرش عبدالحسن و چند سال بعد فراری شدن دخترش به شهرهای مرزی و تحمل رنج‌های بسیار در آوارگی... در همان حال با خود گفت: «این خانواده همه شون رنج کشیدن. درسته که مادر شکنجه نشده اما آیا واقعاً او شکنجه نشده؟ رنج شنیدن شهادت پسرش زیر شکنجه، خودش شکنجه‌ای برای مادر نبوده؟ رنج تیربارون عبدالحسین چگونه؟ ساعتها پشت درهای زندون و جلوی شکنجه‌گرای حکومت درخواست دیدار فرزند رو کردن شکنجه نیست؟»

بیاد آورد که شنیده بود که پدر خودش هیچگاه برای ملاقات فرزندش جلو در زندانهای حکومت نرفته بود. تنها به این علت که خفت درخواست را نپذیرد.

کمدی شیطانی

فرامرز با خود گفت: «پس این خانواده‌ها کی زندگی کردن؟ کی شادی کردن؟ می‌شه بخش بزرگی از زندگی انسان با رنج و شکنجه بگذره؟ این که خودش بسربردن در دوزخه.»

هماندم که با شرمندگی سیمای مادر را در پیش چشم تصور می‌کرد، بیاد آورد که وقتی چهل سال پیش به خانه مادر تلفن زد تا به خاطر مرگ علی تسلیت بگوید مادر هیچ شکوه‌ای نکرده بود. و اتفاقاً مهربانانه سفارش کرده بود که مراقب خودش باشد و گفته بود که بر این غمها صبر خواهد کرد.

فرامرز مدتی جلوی در ایستاد. دوباره در زد. و باز در افکار و خاطرات غرقه شد.

همسایه‌ای که با فرزندانش به داخل خانه‌شان می‌رفت گفت:

«این خانواده از اینجا رفته‌ان.»

«من دنبال پرسشون علی هستم.»

«می‌شناسیم. اصلاً پرسشون رو به این خونه نیووردن. بعد هم مادر و بقیه افراد خانواده اینجا را ترک کردن.»

«کجا رفتن؟ یعنی کجا غیر از بهشت می‌تونن رفته باشن؟ وقتی مادر و خواهرش در بهشت ساکن شدن چرا علی رو به اینجا نیووردن؟»

پاسخ همسایه سکوت و سرتکان دادن بود.

«آیا جای دیگه م بنام بهشت هست؟»

افکار بسیاری در ذهن فرامرز می چرخید. «آیا جایگاه و ارزش من بالاتر از علی بوده که او رو به اینجا نیووردن یا او از نظر انسانی از من بالاتر بوده؟»

بعد به این فکر افتاد که مسیرهای قطارها و مقصد هواپیماهای بهشت را بررسی کند.

قیافه خود را کمی تغییر داد. عینک رنگی به چشم زد. کلاهی به سر گذاشت و به راه افتاد. هر کس از برابرش رد می شد و کمی به او نگاه می کرد نگران می شد که نکند از دوستان قدیمی اش باشد و او را شناخته باشد. برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد مبادا کسی با کنجکاوی پشت سرش راه افتاده باشد.

به سالن ایستگاه قطار وارد شد. سالن خلوت بود. هیچ کس روی نیمکتهای سالن ننشسته بود. از بلیط فروش گیشه پرسید: «همیشه همین طور خلوته؟»

«بله! آخه کی از بهشت به جای دیگه سفر می کنه؟»

«پس قطار برای چیه؟»

کمدی شیطانی

«خب! بعضی وقتا کسی می‌خواد به شهر کای تفریحی یا آبشارهای نزدیک بره. البته اونقد خود بهشت زییاس که خیلی کم برای تفریحگاه‌ها بلیط می‌خرن.»

«بخشید قطار کی میاد؟»

«قطار، کدوم مسیر؟»

«منظورم ساعت اومدن و حرکت قطارا بود.»

«هر وقت مسافرانی جمع شن و وارد سکو شن قطار می‌رسه آماده حرکت می‌شه.»

فرامرز دوباره در سالن مشغول تماشای نقشه‌ها و جدولهای روی دیوارها شد.

در فرصتی که خانم بلیط‌فروش سرش را پایین انداخت وارد سکو شد. بطور اتفاقی قطاری سر رسید و فرامرز بالا پرید.

هیچ مأموری در راهروها نبود و هیچ مسافری هم در کوپه‌ها نیافت. به تدریج که قطار از بهشت دور می‌شد حس پشیمانی به فرامرز دست داد. باز مثل همیشه زندگی‌اش کاری بی‌حساب و کتاب کرده بود؛ نه به کسی از فامیل گفته بود کجا می‌رود، نه اصلاً میدانست کجا می‌رود. به یادش آمد که چنین کارهای ناعاقلانه‌ای را در جوانی زیاد می‌کرد. از جمله آن

کمدی شیطانی

روزی را که ناگهانی تصمیم گرفت پیاده مسافت دو شهر دور از هم را پیماید. فکری که هیچ حسابی نداشت. اگر در راه می‌مرد، اگر حیوانی او را پاره‌پاره می‌کرد، اگر زیر ماشینی می‌رفت. یا کسی او را می‌کشت و... همه اینها را فدای همان احساس شادی و غرور در خودش کرده بود که به خود بگوید «من توانستم»؛ یا برای دیگران بگوید، یا دیگران به هم بگویند که او هزار کیلومتر پیاده راه پیموده.

اما الان بعد از ۶۸ سالگی اش بود. می‌توانست با اندیشه بیشتر تصمیم بگیرد. فکر کرد: «خوشی زیر دلت زده؟ همه برای او مدن به بهشت غش و ریشه می‌رن. چرا و کجا داری می‌ری؟. دست کم تحقیقات بیشتری می‌کردی با بعضیا مشورت می‌کردی، این طور خودتو به دست هرچی پیش بیاد نسپار!» در همین فکرها بود که، یک تصمیم ناگهانی دیگر، پیاده شدن در ایستگاه بعدی، و سوار شدن به قطاری که به بهشت برمی‌گشت، نشان داد که هنوز هم کارهایش بی حساب است.

(۴)

در پیاده‌رو به سوی خانه می‌رفت. نتیجه گرفته بود که باید به زندگی در همین بهشتی که او را پذیرفته خو کند؛ کاری پیدا کند، یک آرایشگاه باز کند؛ یک سلمانی کوچک، یا یک کتابفروشی. به یادش آمد که در کودکی بهترین فروشگاه‌های که خیلی آن را دوست داشت کتابفروشی مجلات و کتابهای کهنه بود. مغازه‌ای با بوی کتاب کهنه که کتابها و مجلات را به قیمت بسیار ارزان می‌خرید و می‌فروخت. او به مجلاتی علاقمند شده بود که بیشتر داستانهایش با نقاشی بیان می‌شد؛ کیهان بچه‌ها که تقریباً ادامه همه داستانهایش را در شماره آینده باید می‌خواندی. فرامرز نمی‌دانست که چرا به این داستانها که به پایان نمی‌رسد و باید منتظر باشی تا ادامه‌اش را در شماره بعدی بخوانی علاقمند شده بود. به خصوص داستانهایی که با نقاشی، ماجرای دعوا و جنگی را بین دو نیرو شرح می‌داد؛ و او پیاپی می‌رفت و شماره‌های کهنه شده کیهان بچه‌ها را می‌خرید و از آنها یک دوره کامل تهیه می‌کرد. اما این دوره هیچ‌وقت به پایان نمی‌رسید. و همیشه بقیه در شماره بعد در پایانش نوشته می‌شد.

در همین حال به این فکر کرد که داستان زندگی خودش هم در شماره بعدی بصرمی برد. بعد از خود پرسید آیا این شماره هم شماره بعدی خواهد داشت؟ یا به پایان رسیده‌ایم.

بعد به کلمه جاودان فکر کرد. بهشت جاودان! یعنی چه؟ چرا می‌خواهم تا جاودان زندگی کنم. چقدر خستگی آور است. تازه جاودان خودش یعنی بی‌پایان.... یعنی کل جهان به صورت بی‌پایانی ادامه دارد و از یک شماره به شماره بعدی می‌رود؟

در همین فکرها بود که به یک کتابفروشی رسید. جلدهای رنگی کتابها از پشت شیشه او را به داخل کشاند.

فروشنده داشت به یک نفر توضیح می‌داد که هر کتابی بخرید به هر زبان بوده اینجا به زبان شما خواهد بود. مثلاً اگر ایتالیایی نوشته شده بوده شما آن را به زبان خودتان می‌خوانید.

«چه جالب!» فرامرز فکر کرد که در اواخر عمرش تصمیم گرفته بود دویست کتاب را که می‌گفتند پیش از مرگ بخوانید پیدا کند و بخواند.

«حالا چه فرقی می‌کنه؟! پس از مرگ یعنی همین جا اونا رو می‌خونم»
با خوشحالی در میان کتابهای فروشگاه گشت. چشمش به کتابی رسید با نام «همه می‌میرند».

کمدی شیطانی

فروشنده گفت: «این کتاب رو می‌خوانی؟ خیلی کتاب خوبیه. داستانش خیلی جالبه. داستان یه مرد ایتالیاییه که قرن‌ها عمر می‌کنه و نمی‌میره. چند قرن زندگی می‌کنه، و دیگه شوق ادامه زندگی در او از بین می‌ره. چون همه چیز براش بی‌معنی می‌شه. عشق بی‌معنی. قدرت بی‌معنی. زندگی بی‌معنی. عمر بی‌پایان. همسرا، فرزندا، دوستا، سربازا و سروراش همه می‌میرن اما او زنده‌س، ولی دیگه نمی‌تونه مته دیگرون عشق، کینه، لذت، ترس، شهامت، خواسته، هدف و طلب داشته باشه. اون وقت زندگی براش عذاب می‌شه. بنابراین دنبال مرگ می‌گرده و جهان رو زیرپا می‌ذاره. در جنگا و درگیریا فقط برا مرگ شرکت می‌کنه.» فرامرز گفت: «یعنی می‌خواد بگه مرگ ضروریه؟».

«بله! اگه نه همه چی خسته‌کننده و بی‌معنی می‌شه.»

«اگر اینطوره تو بهشتم برای همیشه زندگی کردن باس همه چیو بی‌معنی کنه. پس اینجام نباس جای خوبی باشه.»

فروشنده بی‌پاسخی نگاهش کرد. درموند که چه بگوید. فرامرز از فروشگاه بیرون آمد. فروشنده داد کشید: «ولی اینجا پر شور و عشقه.»

فرامرز گفت: «اگه این طوره پس اینجام نباس بهشت باشه.»

(۵)

«آقا! می‌خوام نشونی یکی از دوستانم رو به من بدین. اسمشون

آقای خرم بوده. تو اون دنیا تیربارون شده!»

متصدی ثبت احوال در شهرداری گفت:

«جناب! من تنها نشونی کسانو مجازم بدم که تمایل خودشون برا دادن نشانی شون رو قید کرده باشن.»

«مطمئنم که اونا مخالفتی ندارن که منو ببینن. تازه نشونی این سه تا رو هم بدین.... جعفر دانش. پیروز تحصیلی. منوچهر....»

متصدی در حال جستجو در لای پرونده‌ها گفت «جنابعالی تمایل دارین نشونی تونو به کسانی که بخوان بدیم؟»
فرامرز دل به دریا زد. «بدین! عیبی نداره.»

متصدی در چند پرونده و چند رایانه جستجو کرد اما هرچه بیشتر گشت کم‌تر یافت: «اینا که اسمشون را دادین تو این شهر نیستن. اصلا اونا رو به اینجا نیورودن. چنین اسمایی وجود نداره.... یکی دو اسم مشابه اون اسمایی که دادین پیدا کردم اما جلوش نوشته بود انتقالی!»
«مگه کسی از اینجا منتقل می‌شه؟»

کمدی شیطانی

این پرسش روزها در ذهن فرامرز می چرخید. در هر فرصتی به خیابانها می رفت تا مگر آشنایی بیابد. اما هر چه می دید نا آشنا بود. حس غریبگی ناگهان او را به سرودش شعری برانگیخت. روی نیمکت کنار پیاده‌رو نشست و نوشت:

«ملال خاکستری

آنسوی نشاط درختها

نشسته است

همین،

مثل این است. نه همان!

و هیچگاه،

همان نمی شود.

"می خواستی" مرده است

و شوق "می خواهم"

در کسالت‌های بهشتی غرق شده»

از این که توانسته در دنیای جدید هم شعر بنویسد خوشحال شد، اما در همان لحظه احساس ترسی به او دست داد. از این که عبارت «کسالت‌های

کمدی شیطانی

بهشتی» را به کار برده، شرمی به او دست داد. به خود گفت: «بازم شروع کردی؟... مخالف خونیهات رو اینجام می‌خوای شروع کنی؟»
اما احساس کرد دوست دارد به شعر گفتن ادامه بدهد. از آن روز به بعد هر بعد از ظهر به یک نقطه از شهر می‌رفت، کنار خیابان، پارک یا روی نیمکت ایستگاه اتوبوس می‌نشست و شعر می‌نوشت.

در یکی از روزها آن‌قدر از شعرهای خودش خوشش آمد که در پیاده‌رو به راه افتاد تا یک مرکز ادبی پیدا کند.

«آقا... محفل ادبی این شهر کجاس؟..»

«شعر؟.... اینجا دیگه چه نیازی به شعر؟. اینجا که تفریحات زیاد داره!»

«دنبال محفل شعرین!؟»

اینجا همه شاعرند!»

در یکی از خیابانها به تابلویی خورد. روی سر در یک ساختمان قرار داشت: انجمن ادبی آزاد.

با کنجکاوی به درون خزید و در جمع مردم نشست. شاعری مشغول خواندن بود.

کم کم حالش از شعرهای شاعر بهم خورد.

بهشت منی ای که رویت پر از گل
سرشت تو گویی سرشته ز سنبل
تو را دوست دارم بهشت منی تو
من از هر چه جویم به سویت زنم پل
فرامرز بلند شد و فریاد زد:

«من تعجب می کنم! این شاعرا رو چرا به بهشت آوردن!
جمعیت متوجه او شد. بلندگوی هیأت امتیازدهندگان انجمن ادبی گفت:
«دوستان محترم! آیین نامه رو برای دوستان تازه تکرار می کنیم! هر کس
مایل است در مورد اشعار نظری بدهد باید نظر مکتوب به هیأت سنجش
بدهد و در صورت موافقت، ما نوبت می دهیم.»
فرامرز داد کشید: «من نمی تونم این جور شعرها رو تحمل کنم. همین
جور شعرها خیلی از آدمها رو تو دنیا به بی عملی کشیده بود! من خودم شعر
می گم!»

چند تن از ناظران جلسه به سوی او آمدند. صدای بلندگو بلند شد:
«اجازه بدهید! اجازه بدهید! کاری با ایشان نداشته باشید. بگذارید این
شاعر تازه برای ما شعر بخونند.»
فرامرز روی سکورفت و دفترش را در آورد:

«آنجا که پایان هر خیابان،

"بی پایانی" ست.

پیمودن، مفهوم خویش را از دست می دهد

لذت نیامیخته با زهر،

خود زهری ست

و هر مکانی که دوستش نداری در آن ساکن شوی

زندانی ست.

ای بهشت ناخواسته

از تو باید گریخت.

اما به کجا؟

که هیچ راهت به پایانی نمی رسد.»

همه‌مه شنوندگان به هیاهوی خشم تبدیل شد. مشتها و دستهای معترض

همه به فرامرز سمت گرفته بود.

....

فرامرز با خشم اما رضایت نفس بیرون آمد. کاغذش را توی جیب بغلش

گذاشت و سیگاری روشن کرد.

کمدی شیطانی

روز بعد همه توده انبوه شعرهایش را که روی هم تل انبار شده بودند برداشت و در بخاری دیواری ریخت و زیر آنها کبریت گرفت.

دود شدیدی از دودکش بالا رفت. فریباخانم نگران به اتاق آمد. «الان تابستونه بخاری روشن کردی؟... وای! حالا چرا شعرات رو می سوزونی؟»
«آخه اینا از شاخ و برگهایی که تو روستاها برا سوخت بخاریای زمستونی استفاده می کنن هم بی ارزش ترن. می بینی؟! چه سریع می سوزن و خاکستر می شن!»

«این چه حرفیه که می زنی؟»

«راست می گم. کود خیلی سخت می سوزه. بخصوص اگه خیس باشه و تو زمستونای مناطق کوهستونی، از زیر درختا بیرونشون کشیده باشی و انداخته باشی توی بخاری. باید اینقد از سوراخ بخاری فوت کنی و هی پارچه کهنه نفتی زیرشون بندازی تا گر بگیرن. تمام اتاقت پر دود می شن تا بخاری بگیره.. کود مثل شعر نیست که زود بسوزه!!»

«حرفای عجیب می زنی؟ راستی چرا شعرا رو آتیش می زنی؟. مگه نمی خواستی کتابی چاپ کنی؟»

«آخه وقتی نمی دارن کتابا رو چاپ کنم برا چی اونارو نگه دارم؟»
«کی نمی ذاره؟»

کمدی شیطانی

«اداره ممیزی بهشت! می‌گه "این شعرا تبلیغ ضد شهر ماس!!! ما تنها شعری رو که از این شهر ستایش کنه!! اجازه انتشار می‌دیم!"»
«خوب راست میگن! چرا در وصف این همه زیبایی تو شهر، شعر نمی‌گی؟»

فرامرز چند بار تکرار کرد: «زیبایی! کاش یه مقدار زشتیم اینجا بود که تنوعی ایجاد می‌شد.»

«خب خودت شعرات رو تکثیر و صحافی کن و به مردم بده...»
فرامرز دو هفته تلاش کرد. ده نسخه از شعرهایش را تکثیر و صحافی کرد به خیابان رفت و کتابها را روی پارچه‌ای در اطراف خود چید روز اول سه نسخه از کتابها را از او خریدند. اما پول کمی به او دادند.
«همه بهای کتاب رو ندادین!!»

«آخه اولش فکر کردم مجانیه!»
با خود گفت: «بذار رایگان بیرن. من که نمی‌خواستم ثروتی جمع کنم. برای من مهم اینه که این شعرا به دست مردم برسه.»
به ذهنش آورد که «توی اون دنیا هم نتونستم از کتابام ثروتی به دست بیارم. کسی کتابام رو نمی‌خرید. آخه کتابام جزو کتابای گمراه کننده و ممنوع بود. ضاله!! گمراهی به تعریف زورگو.»

کمدی شیطانی

روز سوم ناگهان دو نفر با لباس شخصی به بساط او حمله کردند. کتابها را پاره پاره در جویی که از زیر درختان بهشت می رفت انداختند. بعد گریبان فرامرز را گرفتند «اینجا! ما نمی خوایم کسی آرامش ما رو به هم بزنه. این مزخرفات رو پخش نکن! وگرنه»

فرامرز با کتابهای پاره پاره و خیس شده به خانه برگشت.

«من تمایلی به زندگی در اون شهر که اسمش بهشته ندارم!»

این صدای فرامرز بود که در دادگاه شهر برزخ می‌پیچید.

مدتها بود که از بهشت با دادگاه نامه‌نگاری و تقاضا کرده بود حکم او را بازبینی کنند. پس از چند رفت و برگشت نامه‌ها و این که چنین درخواستی واقعی است یا نه، همسفرش عزرائیل آمده و گفته بود دادگاه موافقت کرده که پرونده شما را باز و بررسی کند. آیا و کیلی می‌خواهید که از شما دفاع کند؟ و فرامرز گفته بود که خودش وکالت خود را به عهده می‌گیرد.

رئیس دادگاه گفت: «اما در پرونده شماست که سالها بر ضد ستمگری مبارزه کردین. با هر کیفیتی. محل سکونت شما و پاداش شما باید با کسانی که این کار را نکردن متفاوت باشه.»

«مسأله هر چی باشه مگه مهم رضایت من نیس؟ من از زندگی در اونجا رضایت ندارم.»

کمدی شیطانی

رئیس دادگاه گفت: «رضایت شما حق شماست. اما شما رضایت خود را بر ضرورتهای دیگه که قوانین این جهان آخرت رو می سازند ترجیح می دین؟ چرا اینقد به خوشنودی خودتون اهمیت می دین؟»

«شما می خواین به من پاداشی بدین که من رو ناراحت کنه؟! این چه جور پاداشیه؟ به آیات خداوند جهانم که مراجعه کنین می بینین که به کسانی که می میرن و باید وارد بهشت شون می گه ای نفس راضی شده!! به بهشتم در آی iv»

«می توانین توضیح بدین که چرا ناراضی هستین؟»

«این یه احساس دوگانه س. گاه فکر می کنم که به وظایف واقعی یه انسان که شایسته پاداشی مثل بهشت باشه عمل نکردم. اما احساس دوم من اینه که اونجا خیلی خوشی و رفاه موجوده. و همین دائم منو به عذاب گرفتار می کنه که تو اینجا چیکار می کنی؟. من دائم تو هراسم که مبادا دوستای شایسته بهشت و انسانای والایی که می شناختم منو ببینن و من خجالت بکشم که منو هم به بهشت آوردن و با اونا برابر قرار دادن.»

«یعنی حس می کنین که یه بی انصافی در حق اونا صورت گرفته؟»

«دقیقاً! و این باعث احساس خواری در من می شه. من تو دنیا خیلی زیاد خوار شمرده شدم. فکر می کردم در این دنیا این ماجرا تموم می شه. اما...».

دادگاه وارد شور شد و اعلام نتیجه به جلسه بعدی موکول گردید.

در جلسه بعدی رئیس پس از مقدمه‌ای که سرشار از مهر نسبت به فرامرز بود گفت:

«هیأت قضات بسیار در پرونده شما تأمل و بحث و گفتگو کردن. اما باز هم حکم دادن که جای شایسته شما همونجاس که فرستاده شدین. بنا بر تشخیص اونا نارضایتی شما به این علت که دنیای جدید برای شما تازه‌س و با اون تطابق پیدا نکردین. همه همین‌طورن! همه ما وقتی شبای بسیاری تو یه خونه و تو یه بستر بخوابیم، وقتی به خونه دیگه بریم، خوابمون نمی‌بره. هم‌چنین وقتی دندون‌پزشک یه دست دندون براتون می‌ذاره تا مدتی حس می‌کنین که چیز اضافی تو دهنتون هست. شما باید به همانجا که بودین برگردین و تلاش کنین که به این نوع زندگی عادت کنین.»

«گزینه دیگه‌ای ندارین؟»

«چه نوع گزینه‌ای؟»

«مثلاً به بهشت دیگه بفرسین شاید اونجا کمی بتونم با محیطش هم‌خونی پیدا کنم.»

هیأت قضات پس از سه روز به او پیشنهاد جدیدی کرد:

«شهری هست بنام شهر خاطرات!»

کمدی شیطانی

«بله بله! من زندگی کردن در گذشته رو خیلی دوست دارم. اصلاً براش شعر هم تو اون دنیا نوشتم.»

این هم از آن کارهای شتاب‌آلود فرامرز بود. از همان حرفها که به گونه‌ای ناگهانی از دهانش در می‌آمد. از همان تصمیم‌ها که بدون تأمل می‌گرفت. این بود که به سرعت گفت: «می‌دونین من همیشه فکر می‌کردم آینده خیلی عذاب‌دهنده‌س، و اکنون یعنی زمان حال، هم اصلاً احساسی به انسان نمی‌ده. چون در اکنون، بی‌تعادلی هست. ولی گذشته تثبیت شده. و می‌شه به اون فرورفت.»

در همان حال یکی از شعرهایش را بیاد آورد و برای دادگاه خواند:

«به گذشته‌هایت بازگرد

به باران

و پل خیس

و تنهایی‌ات

قهوه‌خانهٔ پردود

و سنگفرش‌های غربت

آینده شاید

امروز را برایت خاطره‌ای شیرین یا تلخ کند

اما این قولی نسیه است

نقد

لحظاتی است از گذشته

که نمرده‌اند

اما تو درگورشان گذاشته‌ای

خاک را پس بزن

بگذار گذشته نفس بکشد.

بگذار نفس بکشی

در زندگی فراموش شده

که تلخیهایش هم

کامت را شیرین می‌کند»

رئیس دادگاه به ساعتش نگاه می‌کرد اما فرامرز هم چنان ادامه داد:

....

«همیشه دور که رفتم

از هرچه بر من گذشت

و به خاطرش آوردم

مست شیرینیهای آن شدم

لحظاتی،

که آن‌گاه که "اکنون" بودند،

تلخ و سرد بر من گذشتند.

از اینروست که "اکنون"،

هیچ شعری در من نمی‌زایاند

از اینروست که همیشه باز می‌گردم

به برف

بیابان

دشت سبز خفته در برف

و جاده

شهرک خلوت و

غریبی که تو بودی

در پیاده‌رو

قطرات خیس چتر در ورودی قهوه‌خانه

و بوی تند سیگاری پشت پیشخوان قهوه‌خانه.»

حضار دادگاه همه برایش کف زدند. فرامرز گفت: «بازم از این شعرا دارم...»

یکی از هیأت قضات به رئیس دادگاه اعتراض کرد: «دادگاه که جای شعرخوندن نیست! ایشون رو بفرستین به همون شهر خاطرات که اونجا شاید کسایی دوست داشته باشند شعر گوش کنند.»

«بله برای افکار شاعرانه شونم شاید خوب باشه.»

دادگاه تعطیل شد و فرامرز غرقه در تردیدها برای اعزام به بهشت جدید به اتاقش در هتل وابسته به دادگاه فرستاده شد.

(۷)

روز بعد خانم راهنمایی که لباسی مانند افراد پلیس و کلاهی کج بر سر داشت از سوی دادگاه سراغش آمد و او را پایین برد و جلوی در ساختمان به یکی از اتوبوسهایی که پشت سرهم می‌آمدند و می‌رفتند راهنمایی کرد.

«عجله کنین! جانمونین!»

فرامرز باز هم آرام می‌رفت اما با نگاه سرزنشگر مسافران ناچار شد کمی بدود و سوار شود. سؤال «من کجا می‌روم» توی ذهنش بود.

جوانی بلند شد تا جایش را به او بدهد. همزمان دو حس به فرامرز دست داد. احترام و تحقیر. با خود اندیشید: «نه! من نمی‌خوام به من ترحم شه» روی صندلی که برایش خالی شده بود نشست. در همان حال فکر می‌کرد که آیا آن جوان ناراحت نخواهد شد که او نمی‌نشیند. اصلاً نمی‌توانست تصمیم بگیرد که بالاخره بنشیند یا ایستاده بماند. داخل اتوبوس همه شاد بودند و گویی همه با هم دوست و آشنا یا فامیل بوده‌اند یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و به هم تبریک می‌گفتند. مرد میانسالی هم به سوی او

آمد و دست به سویس دراز کرد و او را بوسید: «مبارک باشد!». او را

نمی‌شناخت پرسید: «ممنونم. ولی مبارک برای چی؟»

«خوشحال نیستین؟ شما بخشیده شدین. ما با همه گناهانمون بخشیده

شدیم. این خیلی خبر مهمیه. همه دارن از خوشحالی پر درمیانر!». از این

که همراه جمعیتی شده‌است که دنبال بخشیده شدن و خوش گذراندن

هستند احساس پوچی و حقارت کرد.

اتوبوس که ایستاد. فرامرز متوجه شد که باید همراه موج جمعیت سوار

یک قطار کهنه بشود. در همان حال خاطره قطار شهری در آلمان به یادش

آمد که او را به شهرکی رساند. آنجا که پرونده‌اش بررسی شد و او را

به‌عنوان پناهنده پذیرفتند.

لک و لک قطار کهنه کمی باعث رضایت خاطرش شد. اما نه آن قدر که

مسافران شادی می‌کردند. داخل کوپه قطار به این فکر کرد که چرا همان

زمان که کیفش را بالا می‌بردند از دیوارهای توری بین ایستگاه و اتوبانهای

بیرون محوطه فرودگاه بالا نرفت تا خودش را به شاهراهی که نمیداند به

کجا می‌رود برساند؟

قطار در ایستگاه کهنه‌ای ایستاد. ساختمان ایستگاه قدیمی، سکوهایش

سنگفرش یا خاکی، دیواره‌ها آجری، یا سیمانی رنگ نخورده.

کمدی شیطانی

در سالن کوچک ایستگاه قطار به هر کس کارت می دادند که نام اردوگاه و شماره اتوبوسی روی آن نوشته شده بود.

فرامرز سوار اتوبوس مشخص شده خود به روستایی رسید. اردوگاهی در محاصره درختان و مزارع.

مسئول اردوگاه در جلو در، همه را به صف کرد به هر کس پتو، ملافه، ماهیتابه، قاشق، چنگال و کارد داد. بعد آنها را به اتاقها و تختهایشان هدایت کرد.

عصر، سروصدایی در حیاط اردوگاه پیچید. یک گروه از پناهندگان از تفریح گروهی برگشته بودند. هر یک، از خاطرات لذت بخشی که بیاد آورده بود تعریف می کرد.

«مادرمو دیدم...! دوباره برام خوراک کدو پخت! با دونه های ترش ریز. می خواسم انگشتمو بخورم!»

«به امریکا رفتم! از آبشاری که هیچ کی جرات نمی کرد بپره، پایین پریدم. خبرنگارا ازم فیلم و گزارش تهیه کردن.»

«با تیم والیبال شهرمون به مسابقات رفتیم ولی باختیم. اما واقعاً بازی جانانه ای بود. صفا کردم.»

«به دانشگاهمون رفتیم. دوباره همه دوستایی که شهید شده بودن اونجا بودن. با هم به سینما رفتیم. هیشکی اونا رو تعقیب نمی کرد!»

خوشحال شد که حتماً در این شهر به او خوش خواهد گذشت. ماهیتابه و قاشقهایش را زیر بالش اش گذاشت و برای قدم زدن از اردوگاه بیرون رفت. ابتدای راه، کوره راه جنگلی بود. یاد مسیر زنجان تا ماسوله افتاد که با گروه دانشجویی شان سه شبانه روز در جنگل و کوه راه پیمایی کردند. خیلی خوشحال شد. چون مدتها بود که دوست داشت دوباره به همان مسیر برود. اما وقتی چهره یکی از همدوره‌ای هایش در گروه را دید. کمی ناراحت شد. به خاطر آورد که او را در حالی که در یک کمپ محاصره شده بود با تفنگهای مجهز به صداخفه کن کشتند. احمد! رویش را برگرداند. پری در پشت سرش در ستون حرکت می کرد. فرامرز در چهره او نگاه می کرد اما روز دیگری را بیاد می آورد که پری در یکی از خانه‌های مخفی محاصره شد و او از پشت یک پنجره با کلت به سوی محاصره کنندگان تیراندازی می کرد، بعد یک موشک آرپی جی از پنجره به داخل آمد و نور شدیدی در اتاق، و خون پری به دیوارها.

فرامرز از آن راه کوهستانی برگشت. اندیشید که شاید این راه پر از خاطرات بد است. در گریز از این خاطرات، تصاویری جلوی چشم سبز می‌شدند. انفجار. شلاق زدن یک مرد جلو مردم در یک میدان... تلاش کرد به خاطرات دیگری فکر کند. اما خاطرات، مثل زنبورهای سمجی که پرهایشان تیغهای تیز بود دنبالش آمدند، دورش می‌چرخیدند و از هر طرف به او زخم می‌زدند. رهایش نمی‌کردند. سعی کرد ذهنش را از این همه تنشها رها و به آرامش فکر کند. شهری به خاطرش آمد که کتابفروشیهایش پر از کتابهای خاطرات رفسنجانی بود. همه جلدها نفیس. با بهترین کاغذها... مردمانش در حالی که هر کدام کتابی را خریده بودند و شتاب داشتند که آن را بخوانند در خیابان مرتباً به زمین می‌خوردند. روی دیوارهای شهر جملاتی از یک آخوند نوشته بود: «آنها مزارع گندم را آتش می‌زنند!». درست در همین لحظه بیاد آورد که در مسیر دانشکده‌اش به این فکر می‌کرد که ای کاش همان آخوند به کشورش بیاید و سلطنت از کشورش رخت بندد و ناگاه شروع به شعر گفتن برای آزادی کرد.

چهره خودش را دید که در خیابان به سوی دانشگاه می‌رفت و به او همچون احمقی می‌نگریست. جیغ بلندی از وحشت کشید و با شتاب سعی کرد از

خاطرات فرار کند. پایش به سنگی خورد و از شیب تپه سنگی افتاد. مرتباً سر و سینه و دست و پایش به سنگ خاطرهای می خورد و خونین می شد. اما چون دستهایش توی جیبهای شلوارش بود فرصت نمی یافت دستهایش را در آورد. تا پایین شیب دره غلتید. بی هوش شد.

در بیمارستانی در شهر خاطره خودش را یافت. روی دیوار عکسی از دانه بود. زیرش را خواند: «در بهشت زمینی یعنی در آن مرحله از رضایت وجدان و صفای باطن که سعادت این جهانی را برای آدمی تحصیل تواند کرد، انسان حتی خاطره گناه را با نوشیدن کفی از آب جویبار فراموشی از یاد برد و آنگاه پای به مرحله سوم این سفر یعنی مرحله قدس و طهارت کامل گذارد. نقل از برزخ.»

با همان لباسهای راحتی بیمارستان از تخت پایین پرید و قاب عکس را از دیوار کند و به زمین کوبید و نوشته‌های پایین عکس را لگد کوب کرد. چند پرستار او را گرفتند و به تخت بستند.

فریاد زد: «لطفاً!... خواهش می کنم منو از این شهر خاطرات به همون برزخ برگردونین. من شکایت دارم!»

یکی از پرستاران گفت: «ما هیچ کاره ایم!»

کمدی شیطانی

رئیس بیمارستان که از سروصدای ایجادشده به اتاق بیمار آمده بود گفت:
«باید ایشان را برگردانیم و برمی گردانیم اینجا برای ایشان مناسب نیست.
بنابراین مطمئن باشید تا ویزایتان بیاید شما را از اینجا مرخص می کنیم!»
فرامرز خوشحال شد و سرش را روی بالش گذاشت.

(۸)

قاضی نگاهی به دادستان کرد. دادستان پرونده‌ای را از روی میزش برداشت و خواند. بعد گفت: «اتهام شما خیلی خلاصه‌س: زندگی سطحی! عبور سطحی! این جرم بزرگی نیست. شما متهم هستید که یه عبور سطحی بر دنیا داشته‌اید به همین خاطر به حکم هیأت منصفه دادگاه تبرئه و بخشیده شده‌اید».

هیأت منصفه از جایشان برخاستند و از درهای پشت سرشان خارج شدند. جمعیت بالکنهای متعدد دادگاه با شادی کف زدند.

فرامرز با عجله پشت بلندگو رفت و شروع به صحبت کرد. او تمامی خاطراتی را که در مورد زندگی گذشته‌اش بیاد آورده بود برای دادگاه گفت.

رئیس دادگاه گفت: «بسیار خوب. ما هم قبول کرده‌ایم که بیست سال زندگی شما سطحی و مبتذل بوده.»

فرامرز خوشحال شد و گفت: «یه زندگی آرام. تا بیست سالگی... در خانواده‌یی که هیچ طرح و برنامه‌ای بجز بزرگ‌تر شدن و زندگی بی‌هدف

کمدی شیطانی

نداشت. و این زندگی که هیچ عمقی در آن نبود، تازه ناپسندیهای بسیاری هم داشت!»

از بیاد آوردن دورانهای گذشته خود احساس حقارت کرد. ناراحت شد. به یادش آمد که دانتی در کمدی الهی نوشته بود «وضع فلاکت بار طبقه اول دوزخ، خاص ارواح دردکش، آنهایی است که در زندگانی خود نسبت به خداوند نه عصیان ورزیدند نه وفادار ماندند و تنها به خود اندیشیدند» به یاد آورد که در زندگی اش هیچ تصمیم مثبتی که خود اتخاذ کرده و برای آن عزم خود را جزم کرده باشد نداشته. تصمیمی در جهت پیشرفت بشریت به سوی تعالی بر نداشته. فریاد کشید:

«جای من در جهنمه! نه بهشت! من را نمی‌تونید به اون بهشت که فرستاده‌اید برگردونید!»

رئیس دادگاه گفت: «ما همه پرونده شما رو بررسی کرده‌ایم. همه مردم زندگی شون مته شما بوده! در همان محله‌ای که شما زندگی می‌کردین، همه، حتی همه همکلاسیا، همه معلما، در همان شهری که شما زندگی می‌کردین! ... همه!»

فرامرز گفت: «در شهر ما کسایی بودن که با هدف عالی و جدی تری زندگی می‌کردن! درسته که من بی‌خبر بودم. اما بعداً متوجه شدم که

جوونا و مردا و زنای دیگه بی هم بودن که خود و خانواده هاشون بی درد و بی خبر نبودن. سطحی بودن زندگی و بی هدف بودن مردم یه شهر نمی تونه من رو تبرئه کنه!»

«آخه شما همه اونچه از کودکی یادگرفتن این بود که درس بخونین و وارد جامعه بشین که بتونین شغلی پیدا کنین و مته پدرانتون زندگی کنین! ما قبول داریم که زندگی سایر مردم جهان هم مته شما بوده. همه خلایق همین طور زندگی کردن! اگه کسایی دنبال ارزشهایی بودند تک مورد بوده! معلوم نیست کی اونها رو راهنمایی کرده. اما مردم عادی در طول تاریخ در بی خبری زیسته و می زیند! در نتیجه، دیکتاتورها، با کمک قدرت خارجی یا با نیروی نظامی از فرصتی استفاده کرده و بر اونها سلطه پیدا کردهن. اونا گناهی در ایجاد یا بقای دیکتاتوری نداشتن. پیش از اونم در گذشته تاریخشون، خانها، زورگوا، زمیندارا، فئودالا قدرت طلبای خونریز، پادشاهشون شدن. حالا شما اومدین خودتون رو این میون محاکمه می کنید؟ در حالی که همه همین طور بودن. کل زندگی همه همین بوده!»

کمدی شیطانی

فرامرز دچار تردید شد. داشت حرفهای دادگاه و دادستان را باور می کرد. همیشه همین طور زود چیزی را قبول می کرد و باز خیلی زود چیزی را انکار می کرد.

یکی از قضات هیأت منصفه که سکوت فرامرز را نشانه تأثیر مثبت بر او دانست گفت: «آقای رئیس! به عقیده من برای امروز خوب بود! بگذاریم ایشون بیشتر از این به بحث دادگاه و درستی حکم صادر شده فکر کنه!»

xxx

روی تخت دراز کشیده بود اما نمی توانست بخوابد. همین که چشمانش را می بست، فریادهای خفه ای از گلوهای بسته به گوشش می رسید، اما چشم که باز می کرد، کسی در اتاق نبود. دوباره چشم بر هم گذاشت. جلوی چشمانش یک دشت بود؛ پر از جنازه های تکه تکه شده. یک گروهان از پشت خاکریز پایین آمدند. در صف جلو نوجوانانی با دستمال هایی به پیشانی... که فرمانده آنها را به جلو می راند. خودش را دید که همراه فرمانده بود و دست چند نوجوان را گرفته پیش می برد. جلوتر، نوجوانان روی دشت منفجر می شدند...

کمدی شیطانی

چشمه‌ایش را مالید. یک خانه در یک شهر، ناگهان در اثر بمباران منفجر شد. تکه‌های پیراهن چند مرد و زن در هوا همراه شیونهای کودکانی در آتش...

فرامرز خوب چشمه‌ایش را باز کرد... تصویر یک کفتار روی آسمان شهر بود که پوزه‌اش را جلو آورد.

بلند شد، چراغ را روشن کرد، تصویر کفتار تبدیل به عکس خودش شد. به آرامی به عکس خودش نزدیک شد. هر قدم که برمی‌داشت، خطوط تصویر خودش عوض می‌شد.

با خود گفت: «چرا از این چیزا تو دادگاه صحبت نکردم؟»

از این که دادگاه حرفه‌ایش را قبول نداشت و باز هم بر بخشودگی او تاکید می‌کرد بر خشمش افزوده شد. تلاش کرد باز هم با یادآوری خاطرات، دلیلهای بیشتری برای اثبات گناهکار بودن خود پیدا کند. باز هم تلاش کرد خاطرات بیشتری را یاد آورد.

صدای بلند خنده اشباحی در اطراف. روی دیوار، صحنه حمله گروهی چماقدار به چند کتابفروشی. یکی از کتابفروشی‌ها آتش گرفت. توی خیابان یک صف از زنان در حال اعتراض پیش آمدند. چماقدارها به آنها

کمدی شیطانی

حمله کردند. صورت یک زن که پیشانی و گونه‌اش خونین شده بود رو به فرامرز جیغ کشید.

مردی در بلندگو با بغض فریاد می‌زد. جمعیتی به او گوش می‌دادند. بعد خودش را دید که در حاشیه جمعیت ایستاده. گروهی با چاقوهای بزرگ و تیز به جمعیت که بازوانشان را گره کرده بودند حمله کردند. آنها را زخمی کردند. خودش را دید. با خونسردی در کنار خنجر به‌دستان ایستاده و تماشا می‌کند.

xxx

روز بعد تمامی زندگی خود را برای دادگاه شرح داد و نتیجه گرفت که از در زندگی او وقایع بسیار فجیعی گذشته است و او نقش مهمی ایفا نکرده که وجدانش راضی باشد! بنابراین نباید به بهشت فرستاده شود!

رئیس دادگاه و هیأت منصفه آخرین تصمیم خود را ابلاغ کردند:

«شما را به شهر زیبایها خواهند فرستاد!»

«من در اونجا بودم.... من نمی‌خوام به اونجا برگردم. من آسایش به بهای

دروغ نمی‌خوام! من می‌خوام همه چی بر اساس واقعیت و حق تعیین شه.»

رئیس گفت: آقای فرامرز! شما با همه فرق دارین؟ این اولین باره که

می‌بینم کسی از آسایش استقبال نمی‌کنه.»

کمدی شیطانی

«من از آسایش استقبال می‌کنم! به شرط اون که حقم باشه!»

(۹)

در راهروهای دادگاه، وقتی فرامرز به سوی اتاقش برده می‌شد احمی ابروهایش را در هم پیچید. شب خیلی تلخ و پر کابوسی را گذرانده بود. از این که به پناهنده‌ای بدل شده که دیگران برای او تصمیم می‌گیرند و هر روز او را به جایی می‌فرستند، احساس حقارتی به او دست داد. با دست موهای پیشانی‌اش را کنار زد. از شیشه‌های بلند ساختمان، بامهای شهر و خیابان و پیاده‌رو روبرو را دید. با خود فکر کرد که چرا تا به حال به شهر برزخ دقت نکرده. «لابد موقع او مدن به دادگاه اونقد تنش داشته‌م که دادگاه چه جوابی به من می‌ده که اصلاً به چهره‌ی این شهر دقت نکرده‌م!» زیر پایش از دیوارهای شیشه‌ای آسمان‌خراشی که دادگاه در آن قرار داشت، شهری بزرگ با چراغها و برجهای بسیار دیده می‌شد. شهری که همه چیزش گویی از آهن و سیمان و شیشه بود. باران شهر را خیس کرده بود.

پایین، روی محوطه‌ی فرودگاه هواپیماهای بسیاری دیده می‌شدند. «اینا به کدوم شهرها می‌رند؟»

کمدی شیطانی

دوباره مهمه سالن ترانزیت برزخ او را به خود آورد. خانمی که برای راهنمایی، همراه او آمده بود روی صندلی اش نشسته و چشمانش را بسته بود. شاید خوابش برده. «شاید عمدا چشماشو بسته!»

سیگاری روشن کرد و در راستای دیوار شیشه‌ای قدم زد. کمی دورتر به فکرش رسید که اگر حکم دادگاه را قبول ندارد چرا دوباره به همان جا برگردد؟

ورودی کناری روشن شد و بوق زد. مسافران آن ورودی، روانه هواپیمای خود شدند.

بدون اندیشه به این که چه می کند خود را به صف آنها رساند و همراه آنها در هواپیما نشست.

دقایقی بعد هواپیما در پرواز بود. اما به کجا؟

نمیدانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. از این که به همان بهشت خسته کننده بر نمی گشت خوشنود بود اما اندیشناک بود که مقصد کجاست؟

در ردیف کناری، مرد شیک پوشی با رایانه اش مشغول بود. چیزهایی می نوشت و دکمه‌هایی را می زد. محاسبه می کرد. با یک گوشی تماس می گرفت.

«بخشید آقا... این هواپیما کجا می‌ره؟»

پاسخی داده نشد. دوباره. مرد بدون پاسخ مشغول تایپ کردن بود. خودش را به سمت او کشید و توی صفحه نمایشگرش نگاه کرد. اعداد بیشماری روی صفحه مشغول ضرب و تقسیم شدن بودند. نمودارهایی بالا و پایین می‌رفتند.

از پنجره نگاه کرد. از کوههایی در آن پایین ستونهای دود بالا می‌آمد. بوقهای هواپیما به کار افتاد. هشدار. وضعیت اضطراری است ماسک بزنید! هواپیما باید اوج بیشتر بگیرد.

پشیمان شد: «شاید منو به جهنم می‌برن. این چه کاری بود کردم.» دست در جیب کرد. برگه گواهی دادگاه برای اقامت او در بهشت به دستش خورد؛ از جیب بیرون آورد. تا کنون به این برگه دقت نکرده بود. هرچه نگاه می‌کرد نام بهشت بر آن نوشته نشده بود. «حالا اگه بخوام برگردم چطور ثابت کنم که شهروند بهشتم؟»

هواپیما بر روی شهری پر دود دور زد. ارتفاعش را کم کرد. تپش قلب فرامرز تندتر شد. «نکنه توی آتشنا فرود بیاد.» پایین‌تر دودکشهای کارخانه‌های بسیار، و پایین‌تر، شهری پر از ساختمانهای بزرگ ولی رنگین‌تر از برزخ.

کمدی شیطانی

در بازیابی گذرنامه حتی مأموران هم مشغول کار با کامپیوترهای خود بودند. هر کس در فرودگاه، گوشی‌ای در دست داشت و با آن محاسبه می‌کرد. یا با کسی تماس می‌گرفت. از این رو فرامرز با مشکلی در عبور از بازرسی روبرو نشد.

در بیرون نام شهر را از تابلوی سراسری و بزرگ سردر فرودگاه خواند. شهر تاجران.

«اینجا لابد محل تاجرانی‌س که در زندگی خود نیکو کار بودن.»
 بیاد آورد که در آن دنیا تجارت را با نیکو کاری هم خوان نمی‌دانست و از نیکوکاران خوشش نمی‌آمد؛ فکر می‌کرد آنان گناه بزرگی که در دین گناه کبیره نامیده شده را مرتکب می‌شوند. رباخواری. بعد برای معامله با خدا دست به نیکو کاری می‌زنند تا شاید بهشت را برای خود بخرند. این تناقض هم به ذهنش می‌رسید که اگر آن نیکوکاران پولهای هنگفت صرف ساخت برج برای محرومان یا کمک به جنبشهای اجتماعی آزادی‌خواهانه کنند چه؟ در این مورد باید از آنان متشکر بود؟ چون اعضای جنبشهای آزادیبخش همه زندگی و شغل خود را رها می‌کنند تا مبارزه کنند، بنابراین همواره محروم و نیازمند کمک هستند. مردم محروم هم که توان کمک به کسی ندارند. مردم طبقات متوسط هم که به زندگی خود می‌چسبند و تازه هشت‌شان گرو نه‌شان است. بنابراین کار آن سرمایه‌داران و تاجران شاید بد نباشد و شاید اهالی این شهر که به بهشت آمده‌اند از همان نوع تاجران باشند.» فرامرز با خود گفت: «حتماً در این شهر به من خوش خواهد گذشت و با افراد مهربانی روبرو خواهم شد.» اما باز این تناقض به ذهنش رسید که تا کنون رفتاری که از مسافران هواپیما

دیده، مهربانی نبوده است. با این حال به اولین تاکسی که رسید با لبخند سلام کرد.

پاسخی نشنید. سرش را خم کرد و از شیشه نگاه کرد دید راننده مشغول محاسبه اعدادی روی رایانه داشبرد است.

خواست به راننده نشانی هتلی را بگوید اما کدام هتل؟ اصلاً در این شهر به کجا باید برود؟

تاجر شیک پوشی که کیف و کامپیوترش را همراهانش حمل می کردند نزدیک شد و یکی از محافظان در خودرو را باز کرد. سوار شدند. دانست که آن خودرو تاکسی نبوده. چون درست در امتداد همان خودرو سرمایه داران مشابهی از ساختمانها بیرون آمده و با محافظان شان سوار خودروهای مشابه شده بودند.

«پس در این شهر تاکسی نیست؟ باشه! پیاده راه می افتم بینم به کجا می رسم. اون دنیا هم روشم همین بود. اول راه می افتادم بعد تصمیم می گرفتم به کجا برم. بعد خود راه منو می بره. اصلاً این خودش یکی از روشای عرفان و یا شاید هم مبارزه برای بشر بود که تا راه نیفتی نمی فهمی باید به کجا بری! ولی اگر پای به راه نهی، خود راه بگویدت که چون باید رفت. البته نگفته بودن که به کجا باید رفت. پس باید نتیجه گرفت که قبل

کمدی شیطانی

از راه افتادن باید مقصد رو دونست. یعنی فقط مقصد و بس. نه طول راه رو. نه چگونه رفتن در راه رو. نه سختیای راه رو. نه رخدادهای راه رو!!»
در پیاده‌رو می‌رفت و به این مسائل می‌اندیشید که به راستی چرا نباید حساب راه را کرد؟ و بدون فکر کردن و برنامه ریختن به راه افتاد. «خوب این می‌شه همین کاری که کردم و از بهشت رونده شدم. حالا معلوم نیست اینجا کدوم جهنم دره‌ایه!»

خودروهای سیاه تمامی سطح و مسیرهای خیابان را پوشانده و پیاپی بوق می‌زدند تا از هم سبقت بگیرند. شاید می‌خواستند زودتر به شرکتی برسند و معامله را پیش از رقیب شکل بدهند.

هیچ کس با هیچ کس سخن نمی‌گفت مگر با کلمات بسیار کوتاه و فوراً با تلفن دستی مشغول حرف زدن می‌شد.

«شاید اینا آدم آهنی‌ان.» به چهارراهی رسید که بر دیواره ساختمان بزرگی در روبرو پرده بزرگی نصب بود. همان اعداد بی‌شمار و نمودارهای رایانه آن تاجر در هواپیما روی تابلو دیده می‌شد. شبیه تابلو بورس بود. مرتباً اعدادش روشن و خاموش می‌شد و همزمان فریادی مثل یک آه بزرگ یا یک خروش شادی در خیابان طنین می‌انداخت. حس کرد که گاه در آن دنیا چنین صحنه‌هایی برایش رخ داده بود. زمانی که به شهرهای اروپایی

کمدی شیطانی

رفته بود و بسیار احساس غریبگی می کرد و در چهارراه هایی مثلاً در شهر زوریخ چقدر با تابلوهای بزرگ خیابانها و تبلیغات آنها احساس بیگانگی می کرد. یادش آمد که در آن زمان هم حس کرده بود که اینجا دنیایی دیگر است. حس کرده بود که سودجویی به هزار زبان در سخن است. به مأموری در سر چهارراه رسید. «آقا... اینجا هتلی نیست؟ من دنبال جایی برای اقامتم.»

پلیس دستش را بالا آورد و به علامت نه! چند بار تکان داد. برق چشمانش می گفت: «برای تو نه!»

خیابان به خیابان می رفت. تا به خیابانی رسید که چهره ساختمانها کهنه تر و بی رنگ و لعاب تر می شد. افرادی در پیاده روها دیده می شدند که لباس هایشان کهنه تر بود. در بین مغازه ها که دیگر آن ستونهای بزرگ و مرمری یا آن دیواره های شیشه ای بلند و مشکی را نداشتند و هیبتشان آدم را نمی ترساند به یک فروشگاه کتاب رسید. مردی جلوی در روی چارپایه کوچکی پایش را روی پا انداخته بود و از قوطی توی دستش با انگشت حلواارده بر می داشت و به دهان می گذاشت.

«سلام! ببخشین شما مته اونا نیستین؟»

کمدی شیطانی

«ای..... تقریباً.... بستگی به تجارت تون داره هر کی تجارتش بزرگ تر وقتش کمتر... شما مگه تجارت چیه که این چیزا رو نمیدونی؟»

«من تاجر نیستم! اتفاقی به این شهر اومدم.»

«خودت خواستی بیایی یا کسی راهنمایی کرد؟»

«نه! هواپیما مون خراب شد مجبور به نشستن شدیم. توی ترانزیت خوابم برد. ولی هواپیما رفته بود. بعد گفتم کمی تو این شهر بگردم.»

«پس اگه می تونی هرچی زودتر از اینجا برو. اینجا به کسی خوش نمی گذره!»

«اینجا مگه جزئی از بهشت نیست؟»

«میگن بخشی از بهشته. ولی مته اینه که خیلی یم بهشت نیست.»

«چرا؟»

«چون همه ضرر می کنن!»

فرامرز نگاهی به اسمهای کتابهای جلوی مغازه کرد.

«سود و زیان در آخرت»، «چگونه کمتر زیان کنیم»، «ده تاجر بزرگ

آخرت را بشناسید»، «موفقیت ممکن است! باور کنید!»

«چگونه خود را از ورشکستگی برهانیم»

فرامرز پرسید:

«اینا همه در مورد اقتصاده. کتاب دیگه‌ای ندارین؟»

«منظورت رمانه؟... کتابای دیگه به چه درد می‌خوره؟ فروش نمی‌ره!

داداش اینجا تجارت کار همه‌س. خیلی هم سخته. شما اقتصاد می‌دونی؟

وقتی تقاضا کم باشه قیمت میاد پایین.»

«چرا تقاضا کمه؟»

«چون همه چیز فراوونه. همه جا خرم و سبزه. هم زمینش خیلی بارآور»

هم منابعش زیاده. بنابراین تاجر شدن به نفرین ابلیس هم نمی‌ارزه.»

«پس اینا چرا تاجر شده‌ن»

«اینا تاجر بوده‌ان! نشده‌ن. کارشون رباخواری بوده.»

«همه تاجرا که رباخوار نبوده‌ن!»

«معلوم میشه کم اقتصاد می‌دونی. وقتی نظام دنیا رباخواریه، می‌تونی ربا

نخوری؟!»

«پس چرا اینا را آورده‌ن بهشت؟ حتماً نیکوکار بوده‌ن!»

نمی‌دونم. شاید خواسته‌ن بهشون مهلت بدن ببینند بدون ربا هم می‌شه از

هم جلو بزنند. من م از این فرصت استفاده کردم، بلکه با فروش این کتابا

کمی پول در بیارم.»

«حتماً خیلی فروش دارین؟!»

کمدی شیطانی

«نه! خیلی کم. چون تا بخوای راهنماها و سایتای برنامه‌نویسی برای این تبلیغات هست که کسی به دکۀ من توجهی نمی‌کنه. تازه منم باید ضرر کنم.»

«چرا؟»

«چون منم توی اون دنیا ربا خوردم!»

«یعنی تاجر بودین؟»

«نه کتابفروش بودم. ولی از راه ناپاک. کتابهای کهنۀ مردم رو جمع می‌کردم یا از چاپخونه‌ها و انتشاراتیا اون چیزایی که توی انبارشون مونده بود می‌خریدم با قیمت ارزون می‌فروختم»

«اگه رباخوار بودی چرا شما رو آوردن بهشت؟»

«خودم هم اعتراض داشتم. اما گفتند چون کتاب باعث بالارفتن فهم جامعه میشه، بالاخره همیشه به جهنم فرستادت.»

فرامرز نگاهی به قفسه‌ها و ویتترینهای کتاب کرد و پرسید؟

«اینجا کتاب شعر ندارین؟ من شعر می‌گفتم...»

«راستی؟ چه خوب..... بینم؟! می‌توننی با شعر برای تاجرا تبلیغ کنی؟»

فرامرز مکثی کرد و بسیار سرخ شد. «کارش به کجا کشیده که توی آخرت بهم پیشنهاد می‌کنن برای سود تاجرا شعر بگم!»

کمدی شیطانی

به کتابهای شعرش در آن دنیا فکر کرد. چقدر از این که شعری در مدح کسی بگوید پرهیز کرده بود. چقدر برای عدالت و حقوق محرومان شعر گفته بود و در همان حال سودجویان و بهره‌کشان را نفرین کرده بود. «چرا ساکت شدی؟ اینجا هیچ کس ابتکاری مته این به مغزش نزده که برای فروش بیشتر شرکتش شعر بگه. حتماً در این زمینه موفق می‌شیم.»

«می‌شیم؟!»

«یعنی اگه با هم این نقشه رو پیش ببریم خیلی سود می‌کنیم. شما هم که جایی برای موندن نداری. غیرقانونی هم اومده‌یی. کار خوبی پیدا می‌کنی!... باور کن!»

کتابفروش گفت و گفت تا بر تردیدهای فرامرز غلبه کرد: «دست کم یه مدت آزمایش کنین!».

فرامرز فکر کرد اگر بخواهد شعری برای سود تاجری بگوید چه نوع شعری خواهد شد. بعد یاد یک تبلیغ تجاری افتاد:

«وا؟ پلویز توشیبا داری جونم؟

تو دستت کیمیایی داری جونم!

این روزا

وقتی جهازم رو تدارک می‌دیدم

یه دونه پلوپز خریدم!»

بعد با خود گفت: «نه! سطح شعر من که این نیست. اگه بخوام شعر بگم شعر سطح بالا می‌گم.» کنجکاوی اش گل کرد. «مثلا می‌گم: جهان خود یک تجارت است.

و خداوند بزرگترین تاجران.

دنبال بهشت ما باشید. و همه چیز را به پای آن بریزید.

اکنون بهشت نزدیک

با کالای ما

در اختیار شما!».

کتابفروش با شوق به هوا پرید و او را در آغوش گرفت: «بابا تو واقعا شاعری! چه شعر محشری! این شعر و حتماً به رئیس شرکت نشون می‌دم. شما همین جا بمون. من زودی بر می‌گردم. می‌تونین توی پستوی فروشگاهم استراحت کنین. تخت هست. اینجا براتون خوب نیس!. ممکنه پلیس‌ها سر برسن و هویت بخوان.»

فرامرز به داخل رفت در پستو روی کاناپه دراز کشید. کاناپه شبیه نیمکتهای قهوه‌خانه‌های قدیمی با فرشی پوشانده شده و روی آن تشکی قرار داشت. یک مخده هم به‌عنوان بالش. کتابی که از قفسه‌های فروشگاه

برداشته بود باز کرد. دستش را زیر سرش گذاشت و شروع به خواندن کرد. اما به جای آن که چشمانش کلمات اقتصادی و تجاری شرکت را بخواند فکر می کرد: «این هم یه جور زندگی بوده که من توی اون دنیا اصلاً سراغش نرفتم. راستی چرا؟ چرا عادت کردیم که ندیده، خیلی چیزا را کنار بذاریم و از پیش محکوم کنیم؟ شاید خیلی از اعتقاداتی که باهاش زندگی کردیم از ابتدا خودبه خودی ما رو ساختن و به زندگی مون شکل دادن.» اما بلافاصله به زشتی این فکر اندیشید: «که چه؟ تمام زندگیهایی که توی اون دنیا دنبال سود بودند پوچ بود. تمامی لذتها نابود شدنی، ویلاها، ثروتها، اون همه تلاشها برای رسیدن به آرزوها، به کجا اونجا رسید؟ به پیدا کردن آرزویی بزرگتر. آرزو پشت آرزو در تمام عمر مردمو به تکاپو واداشت اما آخرش چه؟ همه چیز خاکستر شد و رشته پیوند با همه دستاوردها و داراییها و حتی همه اندوخته های فکری و ذهنی در یک آن بریده شد و هیچ چیز کف دست انسان نماند.» «حالام که به این دنیا اومدم باز هم باید دنبال آرزو بدوم؟ که چی بشه؟ که منوبه بهشتی ببرند که ملال برام میاره؟».

بعد با خودش گفت: «راستی؟ آیا من با لباسام به این دنیا اومدم. حتماً که منو لخت کرده و شسته. لباسام رو یا سوزاندهن یا توی کیسه زباله ای

کمدی شیطانی

ریخته‌ن، یا به کلیسایی داده‌ن تا یک نفر دیگر بپوشه و مدتی روی زمین راه بره.... پس این لباسا را کی در آخرت به تنش پوشونده؟»
کتابفروش نفس زنان برگشت: «خیلی از شعرت خوشش آمد!».
«راستی؟!»

این واژه با چنان شوقی از دهان فرامرز خارج شد که گویی تمام آن افکار بی نیازی به دنیا و آرزو، در بست مثل بادکنکی در هوا ترکید و خوشحالی‌ای سرشارکننده وجود فرامرز رو به آسمانها برد.
«دیگه چی گفتن؟ از کجاش خوششون آمد؟»

«گفتن اگر شما بتونی شعاری برا بهترین نوع کاغذ یا بهترین نوع تبلت ویژه نامه اعمال بنویسی پول خوبی به شما می‌دن... تو رو به خدا قبول کن! این شرکت خیلی قدرتمنده! شما می‌تونی با شعرت اونو از رقیباش جلو بندازی.»

فرامرز ناگهان سرد شد. «نامه اعمال برا چی؟»

«بینین این شرکت کارتها و تبلتهای ویژه نوشتن کارنامه یا نامه اعمال تولید می‌کنه. چون در شهرای اطراف انبوهی آدم هستن که از اقامت در جایی که فرستاده شده‌ن راضی نیستن و می‌خوان به پاداش‌های بالاتر برسند.»

بنابراین نیاز به کارتهای زیبا برای نوشتن نامهٔ اعمال دارن. الان فروش نامه‌های اعمال روی بورس!

«فروش کارت برای نامهٔ اعمال، یا فروش خود نامهٔ اعمال؟»

«من گفتم فروش نامهٔ اعمال؟.... اشتباه کردم. منظورم همون کارت نامهٔ اعمال بود..... اما..... اما..... صبر کنین بینم! چه فکر خوبی! چرا ما خود نامهٔ اعمال رو برای آدما ننویسیم؟ شما توی نوشتن معمولی هم مثل شعر واردی؟»

دوباره فرامرز به خودش اندیشید و این که اگر نثر زیبایی بنویسد باز هم در چشمان تاجران صاحب شرکت خواهد درخشید. «من سبکم تو اون دنیا به ساده نویسی معروف بود. یه داستان کوتاه نوشتم که تو تموم شهرمون معروف شد.»

«عالیه؟! جانمی جان! می‌تونن یه نامهٔ اعمال بنویسی؟ که ببرم این رو هم روی میز سهامدارای شرکت بذارم؟ همین الان جلسه دارند اون بالا. من می‌رم براتون از رستوران پیتزا می‌خرم. شما همین جا بعد از نهار و استراحت یه نامهٔ اعمال بنویسین! +»

فرامرز شروع به کاری کرد که هیچ وقت در عمرش نکرده بود.

کمدی شیطانی

به یاد فرخی سیستانی افتاد^۷. با خود گفت: «این بابا مته عمید اسعد چغانی داره منو آزمایش می‌کنه! تازه من و نوشتن بر اساس فرمایش و تقاضا!! بدون حس نوشتن با هدف کسب درآمد. این از من بعید بوده! من نویسنده‌ای بودم که هیچ چشم‌داشتی از شعر یا نثرم نداشتم.»

بعد از گفتن این جمله ندایی در درونش به او گفت: «راستگو باش! دروغگو!» فرامرز گفت: «درست نگفتم. شاید خیلی نویسندگان در دنیا بوده‌ن که تنها برای حقیقت و انسانیت و خدا می‌نوشتن. من از کجا می‌دونم؟ خوب منم یکی بودم که شعرمو برا دیگران و برای خدا...»

دوباره همان ندای درونی به سراغش آمد. این بار گفت: «بشین سرجات! خودت همه چیزو می‌دونی! چرا به خودت دروغ می‌گی؟ مگه تو نبودی که برا تشویق شدن می‌نوشتی! برای خونده شدن شعرت سرازپا نمی‌شناختی؟... نبودی که تا یک شعر زیباتر از کسی می‌دیدى شعرگفتنات گل می‌کرد؟ تو نبودی که با شنیدن ستایشای یه نفر از رمان یه نویسنده، حسرت، تمام وجودت رو می‌گرفت که روزی توهم بتونی رمان‌نویس بشی؟ اینارو که خودت بهتر میدونی!»

روی کاناپه نشست. سیگاری درآورد و روشن کرد و یک چایی برای خودش ریخت و گفت: «پس اگه من این بوده‌م؟ چرا امروز این کارو

کمدی شیطانی

نکنم؟ توی اون دنیا که هیچ سودی نتونستم از اون همه شعر و کتاب و داستانام کسب کنم. حالا که در این دنیا این سود و مقام و شهرت در انتظارمه!»

در دفتر کار بزرگی در طبقهٔ دهم شرکت بزرگ تولید کاغذ و نامهٔ اعمال نشسته بود. کتابفروش، منشی و معاون او شده بود و به مرتب کردن پرونده‌ها کمک می‌کرد، در اتاق انتظار به افراد شمارهٔ نوبت می‌داد.

به گفتهٔ منشی، فروش شرکت چند برابر شده بود.

رو به روی فرامرز یک مرد ۶۵ ساله نشسته بود. کتابفروش موقع آوردن او به داخل گفته بود:

«استاد! ایشون خواهش کرده که برایش روی سربرگ یه جملهٔ فلسفی بنویسین.»

فرامرز مدتی تلاش کرد که یکی از جملات فلسفی خود را بیادیاورد چیزی به ذهنش نرسید. جمله‌ای که فکر می‌کرد از انجیل به یادش مانده را در سربرگ نوشت:

«نور با ما نبود. از این رو ما در تاریکی گام زده‌ایم.»

مرد مسن گفت: «به به! چه جملهٔ خوبی! این جمله تموم گناهان منا تبرئه می‌کنه.»

بالحن فیلسوفانه و کشیش‌وار گفت: «اگه چه من نمی‌دونم که واقعاً نور با شما نبوده یا بوده؟ شاید بوده. اما شما به اون پشت کردین!»

کمدی شیطانی

پیرمرد گفت: «کدوم نور آقای محترم؟ کل مردم شهرمون تو تاریکی راه می‌رفتن. یه مشت ملاهای مکار در شهر ما بودن که مردم حتی برای امور ساده زندگی شون پیش اونا می‌رفتن. اموری مته این که دخترشون رو به مدرسه بفرسن یا نه! یا حتی برای ازدواج دخترشون ازش می‌خواستن استخاره کنه!!»

فرامرز گفت: «خوب جانم! این همان تاریکی شهر شما بوده که خودشو جای نور جازده. ولی مطمئین که نوری اصلاً در شهر شما نبوده!؟»
منشی وارد شد و گفت:

«جناب استاد! اتاق انتظار شلوغه. مراجعان زیادن. همه را به صف کرده‌م و نوبت داده‌م. اگه ممکنه کمی عجله کنین!»

فرامرز گفت: «بسیار خوب!» و نامه را به دست پیرمرد داد.
پیرمرد در همان حال که کلاهش را روی سرش می‌گذاشت گفت:
«مطمئن باشین که هیچ نوری نبود. ما که ندیدیم! من خودبه‌خود افتادم توی تجارت و شما می‌دونین که آدم وقتی تاجر شد نمی‌تونه کلک نزنه!».
کتابفروش به او گفت: «ولی شما به نظرم از جمله‌ای که استاد نوشته راضی هستین؟ نه!»

کمدی شیطانی

پیرمرد با خوشحالی خندید: «من؟! به قطع و یقین!... به استاد گفتم که این

جمله منو صددرصد تبرئه می کنه!»

بالای در ورودی اتاق، کتابفروش توصیه‌هایی را بر یک تابلو برای تسهیل

کار نوشته بود:

لطفاً:

۱- قبل از ورود به نزد استاد، نشانی خود را در دفتر ثبت کرده باشید.

۲- هنگام مراجعه نوع درخواست خود را بگویید.

۳- سربرگ درخواستی شما به نشانی تان فرستاده خواهد شد.

۴- انواع سربرگ‌ها برای انتخاب شما از این قرار است:

الف: با مقدمه ادبی و شاعرانه

ب: با مقدمه فلسفی

ج: مقدمه تاریخی

د: مقدمه ترکیبی از انواع بالا

ه: مقدمه ویژه

تذکر: شما می‌توانید اگر شرکت دیگری برای شما نامه‌اعمال نوشته

تقاضای تصحیح مقدمه آن را هم بنمایید.

کتابفروش پس از دادن نوبت به افراد از آنها می‌خواست که روی سندلی بنشینند و تاکید می‌کرد که حتماً تابلو را به‌دقت بخوانند.

فرامرز به هر مراجعه‌کننده یک دقیقه بیشتر وقت نمی‌داد. تنها درخواست آنها را می‌شنید و یادداشت می‌کرد و می‌گفت: بعدی!

برخی درخواست‌کنندگان که حرف بیشتری برای گفتن داشتند مطالب خود را از پیش می‌نوشتند و به فرامرز می‌دادند، و او به جعبه‌ای که در کنارش بود می‌انداخت. پیش از این کتابفروش به فرامرز گفته بود که اگر تمایل دارد به جای ملاقات یک به یک افراد از همه بخواهد که تقاضاهایشان را نوشته تحویل دهند.

اما فرامرز پاسخ داده بود: «نمی‌شه آقا!!!!... من باید با هر کس روبرو بشم تا از خطوط و حالت چهره و لحن صدایش و سرووضعش حس بگیرم! تا بتونم سربرگی برای اعمالش بنویسم. حتی بعضی وقتا علاوه بر این ترجیح می‌دم با اونا صحبت کنم.»

خانم پیری وارد شده بود و دکتر فرامرز (شاید با این ویژگیهای روانشناسانه پس از این باید به او علاوه بر استاد دکتر هم بگوییم) دست و کاغذ خانم را کنار زد و گفت:

«خودتون بفرمایین! راحت باشین!»

کمدی شیطانی

پیرزن که موهای خاکستری کوتاه داشت و ابروهایش روی چشمهایش خم شده، لب و گونه افتاده و دهانی با چند دندان مصنوعی داشت با لبخند رضایت و صدایی خسته گفت: «چند بار درخواست بررسی پروندهم رو فرستادم. این بار دیگه امیدوارم یه چیزی شما برام بنویسین که حتماً قبول کنن!»

«قبول کنن که چی؟»

«که بذارن بچه هام رو بینم.»

«اونا کجا هسن؟»

«حتماً توی بهشتن. باور کنین! حتماً!... یعنی باید به بهشت رفته باشن. اگه نه بی عدالتیه!»

«اونا تو راه انسانیت شهید شدن؟»

«ماها شهید نمیگیم. می گیم جان باختن. چون ما خونواده دینداری نبودیم. پسر و دو دخترم فکرای دینی نداشتن. ولی حتماً باید به بهشت رفته باشن.»

«بله! اما در چه راهی جان باختند؟»

خانم که از این حرف خوشش نیامده بود مکثی کرد و گفت: «خودشون می گفتن در راه مردم...». بعد با مشاهده نگاه فرامرز که گویی تصویرهایی جلو چشمش آمده و به چیزی فکر می کند ادامه داد: «یکی شون تو

کمدی شیطانی

درگیری با حکومت سلطنتی کشته شد. دو دخترم رو هم تو زمان حکومت مذهبی زندانی کردن و بعد از سالها توی قتل عام زندانیا حلق آویز کردند. حالا من فقط می خوام به دیدن اونا برم. همین!... می دونین آخه اونا خیلی کم پیش من بودن. پدرشون تاجر بود، منم منشی او بودم. امیدوارم که با چیزی که شما می نویسین به من اجازه دیدن بچه هام رو بدن.»

خانم بعد از این جملات راهش را کشید که برود در حالی که می گفت:
«پس سربرگ برام فرستاده می شه؟»

فرامرز گفت: «نه! نه! صبر کنین! من همین الان!... همین الان.... چون شما رنج بسیاری کشیدین، سربرگ رو براتون می نویسم.» بعد قلم برداشت و نوشت:

«چگونه می توان محبت جهان را به پاره های جدا از هم بدل کرد؟ و چگونه می توان شقاوت جهان را به پاره های جدا بدل نمود و سهم هر یک را جدا دانست؟ ظلم جهان ریشه در شیطان دارد و همه سنگ دلان را شیطان به گونه ای یک پارچه در برگرفته است. رحمت خداوندی بین با ایمان و بی ایمان یکسان شمول خواهد یافت، و بین پدر و مادر و فرزندان که دلی با محبت آشنا داشته اند جدایی نخواهد افکند. آمین!»
خانم که با خوشحالی به کلمات نگاه کرد، پرسید:

«جملاتی از عیسی بود؟... انجیل بود؟»

فرامرز گفت: «نه!..... البته ... دلی که به حرفهای شما گوش داده باشد دل عیسی می شود و دستی که برای تمنای دیدن فرزندان تان روی کاغذ برود بی شک کلماتی مقدس خواهد نوشت!»

(۱۲)

کتابفروش در تنفس بین دو ساعت کاری، با خوشحالی گفت:
«امروز شنیدم شرکت ما به عنوان شرکت درجه یک در شهر معرفی شده.
شک ندارم محصول جمله‌های شما! شنیدم رئیس قراره هدیه‌ای بهتون
تقدیم کنه.»

فرامرز گفت: «برای شما باید بخرن نه من! شما من رو به شرکت معرفی
کردین!»

به محل کار برگشتند. کتابفروش اطلاع داد که دو مشاور رئیس برای
دیدار آمده‌اند.

فرامرز از جا برخاست. به دو شخصیت شیک پوشی که وارد شدند دست
داد. و آنها را به نشستن دعوت کرد.

کارمند اولی گفت: «ما اول باید از یه غفلت خودمون بگیم. چون به عنوان
متخصصان تجارت، هم در اینجا و هم در اون دنیا از شعر و ادبیات غافل
بودیم و اون رو با پوزش از شما، کار چندان ضروری برای زندگی
نمی‌دونستیم.»

کمدی شیطانی

فرامرز با لبخندی به لب گفت: «تنها شما نبودین! تقریباً این یه تلقی مشترک در ذهن همهٔ بشر بوده... در ذهن همه کس، شعر نسبت به صنعت و علوم، بی‌ارج دانسته می‌شد؛ تا جایی که خود منم نمیدونستم که حتی می‌شه از اون سود جست.»

کارمند دومی گفت: «چطور نمیدونستین؟ ما شنیده‌ایم که بسیاری از شاعران در دربار از ثروتای سرشار برخوردار می‌شدن! حالا هم ما از کارای شما متوجه می‌شیم که شعرها و نوشته‌ای شما چقد می‌تونه سودمند باشه.» فرامرز در حالی که سرش را پایین می‌انداخت و حتی سعی می‌کرد شرم چهره‌اش را بپوشاند و به آنچه می‌شنود و می‌گوید فکر نکند گفت: «بله!» کارمند اول در حالی که جعبه‌ای طلایی و اوراقی را روی میز می‌گذاشت گفت: «حالا ما اومدیم ضمن تشکر از شما هم خودرو پیشکش شرکت رو تقدیم تون کنیم، هم راه‌کارایی برا تحصیل سود بیشتر از شعر پیدا کنیم.» کارمند دومی در جعبه را نیمه باز کرد. یک سویچ الکترونیک برای خودرو در آن بود.

فرامرز پرسید: «مثلاً چه راه‌کارهایی؟»

«مثلاً بدونیم که تجربهٔ شما برای تأثیر بیشتر شعر توی مردم دنیا چی بوده؟»

کمدی شیطانی

فرامرز بی درنگ گفت: «موسیقی!... دیگه... (کمی فکر کرد)... صدای

خوش!... هنر دکلمه!... البته باید با احساس واقعی باشه نه مصنوعی!»

دو کارمند که نکات فرامرز را ثبت می کردند لحظه ای با حیرت نگاهش کردند: «موسیقی؟!»

«بله. شاعری که زرننگ باشه شعرش رو با موسیقی مناسب همراه می کنه. با صدای خوبی ترکیب می کنه و میون مردم منتشر می کنه. حتی اگه تصاویر زیبا هم به آن اضافه کنه و نماهنگی درست کنه باز شعرش تأثیر بیشتری خواهد داشت.»

کارمند پرسید: «حتی اگه شعرش نسبت به دیگران خیلی عالی نباشه بیشتر می درخشه؟»

فرامرز گفت: «بله!... دست کم اینه که اگه شاعر بسیار خوبی هم باشه اما صدای خوبی نداشته باشه و از موسیقی و تصویر بهره نبره، مردم تأثیر کمتری از او می گیرن و اونو پایین تر از اونچه هست خواهند دونست.»

کارمند دومی گفت: «ما همین استقبال بیشتر مردم رو می خوایم.»

کارمند اولی گفت: «ولی ما برای سربرگ نامه اعمال نمی تونیم از موسیقی و صدای شاعر استفاده کنیم...» اما فکری کرد و گفت: «چطوره به جای

کمدی شیطانی

نوشتن شعرا و جملات روی کاغذ یک قطعه فیلم تهیه کنیم و با شعر و تصاویر و موسیقی و کلام خوش به دادگاه عرضه کنیم؟»

کارمند دوم با شادی گفت: «من گفتم که در صحبت با جناب شاعر به راه کارای جدیدی خواهیم رسید! اما باید دید شرکت قبول می‌کند؟! در صورت قبول باید ریل کارخانه تولید کاغذ و چاپخونه‌ها را تغییر بدیم.»

فرامرز گفت: «شما در چه قرن به این بهشت اومدین؟ کارمندان با شنیدن واژه بهشت پوزخندی زدند و یکی‌شان گفت: «قرن نوزدهم!»

فرامرز گفت: «می‌بینم که اطلاع ندارین که امروزه تو اون دنیام دیگه چاپ و نشر کتب کاغذی شعر و رمان و حتی تاریخ و جز اون.. کم‌تر انجام می‌شه. صوتی و تصویری درست می‌کنن آقا!...»

در پایان یک روز پرکار و پرمشتری، هنگامی که معاون چراغها را خاموش و درها را قفل می‌کرد، معاون فرامرز ناگهان آهی کشید و گفت: «ببخشین ... الان بیادم اومدم... اون نامه... اون مرد... نامه‌ای به من داد...»

بعد دوباره کلید را در قفل انداخت و به داخل رفت و برگشت.....
«اینها... جا گذاشته بودم. ... اینو مردی به من داد که به شما بدم.»

«چطور مردی؟ کی بود؟»

«اسمشو نگفت... خیلی آدم حسابی به نظر نمی‌اومد! مدتی توی مراجعان نشسته بود. جور عجیبی نگام می‌کرد. گاهی هم سرک می‌کشید و نگاهی به داخل اتاق و به شما می‌نذاخت. می‌خواستم به او نوبت بدم که گفت نوبت نمی‌خوام فقط این یادداشت رو به استادت برسون!»

«چه سرووضع و قیافه‌ای داشت؟»

«اصلاً به تاجرا شباهت نداشت. ریشه‌های بورش قیافه‌ای شبیه به قدیسان به او داده بود»

کتابفروش در بیرون ساختمان خداحافظی کرد. فرامرز در زیر نور چراغ پیاده‌رو نامه را خواند:

«درد آن‌جا نیست که ناآگاهان گمراه باشند. همه درد آن‌جاست که آشناشدگان به حقیقت، خود را به دامن فراموشی افکنند و سر به جاده‌های گمراهی نهند. اندوه بسیار آن‌گاه مرا در بر گرفت که شنیدم توان شاعرانگی‌تان را در خدمت سودپرستان گم کرده راه نهاده‌اید. دعا کردم که خدای شعر از این ماجرا چیزی نشنود. اگر شما در گذشته با شعر حقیقی آشنا بوده‌اید تبدیل کردن شعر به ابزار سودجویی تاجران و

دل خوشکنک مردمان ساده لوح شاید در پیشگاه حقیقت گناه بزرگی محسوب گردد. انتهای شاهراه تجارت. محله فیلسوفان سابق. ویرژیل»

با گامهای آرام و بی‌تعادل در امتداد پیاده‌رو به راه افتاد. تا مدتی نمی‌خواست به این فکر کند که به کجا می‌رود. هم‌چنان که پیش می‌رفت، دوباره نامه را باز کرد و از آغاز تا پایان آن را خواند و در جیب گذاشت. روی پل رودخانه نور چراغهای حاشیه در امواج رودخانه می‌لرزید. احساس سرگیجه و خستگی می‌کرد. دوباره بی‌آن که هدفی داشته باشد به راه افتاد. آن‌سوی پل در سر سه‌راهی چراغهای فروشگاهها در دو طرف روشن و خاموش می‌شدند. جلوی یک فروشگاه مواد غذایی شلوغ بود. فرامرز یک جعبه پیتزا خرید و به نیمکت پیاده‌رو پل برگشت. همان‌جا نشست و پیتزا را به دندان کشید. احساس می‌کرد آن پیام دوباره او را به‌سوی حقیقت وجودش می‌خواند. حقیقتی که سالها کوشیده بود آن را برای روح خود حفظ کند.... اما چه شد که عزیزترین دستاوردش یعنی شعر را هم چون قربانی‌ای خوار و خفیف در پای سود انداخت.... همان‌دم که جعبه پیتزا و دستمال کاغذی که دستها و دهانش را پاک کرد در سطل زباله پیاده‌رو می‌انداخت گویی حسی را در درون خود با یک تصمیم

کمدی شیطانی

محکم به زباله‌دان انداخت. مثل کسی که تصمیم گرفته باشد سیگار را ترک کند و آخرین سیگارش را که تا نیمه کشیده از لب جدا کند و زیر پا یا توی جوی بیندازد و دیگر سعی کند به کششها و جاذبه‌های آن فکر نکند.

فرامرز با شادمانی‌ای در سراسر وجودش سویچ خودرو اهدایی را توی رودخانه پرت کرد، پالتو را درآورد و زیر سرش گذاشت و روی نیمکت دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

محلّه فیلسوفان سابق، بسیار فقیرانه بود. فرامرز در انتهای شاهراه در سمت راست وقتی شاهراه تجارت به یک سه‌راهی می‌رسید از کودکی که یک جعبه جلوی خودش گذاشته بود و سیگار و نوشابه قوطی می‌فروخت پرسیده بود و با تعجب به محله‌ای که اصلاً شباهتی به خیابانهای اصلی شهر نداشت وارد شده بود.

به‌یادش آمد زمانی در بغداد هم به این موضوع فکر کرده بود. وقتی در خیابانی به نام حیفا بناهای شیک و چند طبقه مشاهده کرده بود اما درست در پشت همین بناها به کوچه‌ها و خانه‌های محقر و مغازه‌هایی کوچک که سیمهای کولر و لوله‌های آب از سروکول آن بالا رفته بودند رسیده بود.

در حالی که دنبال نشانی خانه‌ای می‌گشت پایش در لجن وسط کوچه فرو رفت. مردی که جلو دکانک خود نشسته بود خنده‌اش گرفت. چهره‌ای مهربان داشت.

«آقا شما می‌دونید خونه ویرژیل کجاس؟»

مرد سر تکان داد.

چند سؤال دیگر... بالاخره صاحب یک مبل فروشی نشانی مورد نظر را داد.

از پله‌های بسیار باریک چوبی بالا رفت. و بعد از یک پاگرد به طبقه دوم پا گذاشت.

از پشت در چوبی که پنجره‌ای مات داشت هیبت مردی در پشت میز کاری به چشمش خورد. با دست چند ضربه به شیشه....
«آه... بالاخره اومدین؟»

فرامرز شگفت زده شد و گفت: «سلام. مگه منتظر من بودین؟»

«بله که منتظر بودم... اما مطمئن نبودم... لطفاً بنشینین و بگوئید آیا تصمیم جدی گرفتین؟»

«بله... الان دو هفته است که سر کارم نرفته‌م... تموم اونچه داشتم ترک کردم. دیگه نتونستم به آپارتمانی که به من داده بودن برم...»
«ثروتتون چی شد؟ سرمایه‌هاتون؟»

«مایه خجالت!... ولی خوب شد که همه رو بسته‌ن. به نظر می‌رسه دنبال منم باشن... از یکی از مشتریانم دیدم شنیدم که همون کتابفروش به جای من نشسته و از آثار من جملاتی را رونویسی می‌کنه و برای مردم سربرگ نامه اعمال می‌نویسه...»

«فکر می‌کنم اون کارا را از خودتون یاد گرفته باشه!»

فرامرز سرش را پایین انداخت.... حالتی داشت که گویی در محضر مسیح ایستاده باشد..

ویرژیل از پشت کامپیوترش برخاست. از قهوه‌جوشی که روی میز کنار اتاق بود قهوه‌ای ریخت و جلوی او گذاشت.

«خوب!..... تعریف کنین!....»

«من چیزی ندارم که تعریف کنم.... بیشتر باید پرسیم.»

«چی پرسین؟»

«این که شما با این روح وارسته‌تون، تو این شهر چی می‌کنین؟ هم‌چنان شعر می‌گید؟ من داستان کمدی الهی رو که می‌بینم اینجام نسخه‌ای از اون دارین خوندهم. همون شاعری که از دوزخ و برزخ گذر دادین!»

«اینو میدونم. اما همه‌اش اون‌طور که او نوشته نبود.... بگذریم.... نه.... بذارید پرسیم غیر دانتی، شاعر دیگه‌ای از همسفریای من با شاعران و هنرمندون شرحی ننوشته؟»

«حداقل من اطلاع ندارم. ولی کتاب دانتی یکی از بزرگ‌ترین کتابای اون دنیا بود. نصفشو در اواخر عمرم و نصفشو توی بهشت خوندم.»

« بهشت؟!... مگه به بهشت رفتین؟»

«بله!... ولی ازش زده شدم. خواستم که دادگاه در حکم من تجدیدنظر کنه؟»

«مگه کسی می تونه از بهشت برگرده؟»

ویرژیل با حیرت همه داستان فرامرز را گوش داد. «فکر می کنم شما اونجا رو با بهشت اشتباه گرفته باشین. یا من درک درستی از بهشت ندارم.»
فرامرز گفت: مگه شما الان درین بهشت نیستین؟

ویرژیل گفت: «اینجا که بهشت نیست! البته کسی به روشنی به من نگفته اینجا در عالم بالا کجاست. اما من خودم دریافته ام که اینجا باید بخشی از طبقات برزخ باشه.»

فرامرز گفت: «چطور؟... شما که خود اون شاعرو اونطور که می گید هنرمندای دیگه رو به بهشت هدایت کردین، خودتون رو به بهشت راه نداده ن؟!»

ویرژیل گفت: «آخه من جرمی مرتکب شدم که فکر می کنم در حدود بیشتر از بیست قرن دارم تاوانش رو می دهم.»
«کدوم جرم؟»

«من برا اگوستوس^{vi} امپراطور خونریزی که سلف خود رو خدا و خود رو پسر خدا نامید شعر گفتم^{vii}»

«و به خاطر این جرم، چه مجازاتی برا شما تعیین شد؟»

«این که در همین جاهایی که هنوز دقیق نمیدونم کجاست ساکن باشم و تجربه خود رو به مردمانی که تو این دنیا راه خطا می‌رند بگم و اونا رو از انحراف برحذر دارم.»

«تا کی؟»

«شاید تا جهان باقی‌ست... شاید هم پس از قرن‌ها انجام وظیفه، عفو خداوند شامل حالم بشه و به بهشت راه یابم. از این که گفتین شما تو بهشت بودین خیلی خوشحال شدم. و شاید که از طریق دوستی با شما بتونم به گونه‌ای به بهشت راه یابم.»

فرامرز گفت: «پیشنهاد می‌کنم دنبال اونجا که منو بردن نباشین. چون یه شهر بسیار کسالت‌آوره و از حضور درش دچار ملال می‌شین.»

«تصور نمی‌کنم این گمان درستی باشه؛ بهشت بالاترین درجه و مکانی‌ست که خداوند برای بهترین انسانها در نظر گرفته!»

«نمیدونم. من که ازش خسته شدم. اونجا آدمایی دیدم دنبال زندگی بی دردسر. کاری به‌جز گذروندن زندگی و تفریح و سرگرم شدن به جشنای بی‌علت نداشتن.»

کمدی شیطانی

ویرژیل پرسید: « شما اونجا کسی از فرزندگان و مصلحان، یا رجال بزرگ دنیا و مردان یا زنان ستم‌ستیز رو که جان در راه انسانیت گذاشته باشن دیدین؟ »

فرامرز گفت: « این چنین بزرگانی رو که من اصلا نمی‌شناسم. حد منم نیست که باهاشون دمخور شده باشم. من فقط شهادایی رو می‌شناختم و خیلی دنبالشون گشتم. حتی به خونه یکی از دوستانم که در راه مردم شکنجه شد و جان باخت رفتم اما خانواده‌اش هم اونجا نبودن؛ البته همسایه‌ها گفتن مدتی خانواده‌اش اونجا ساکن بوده اما از اونجا کوچ کرده‌ن. شاید اونام از اون بهشت خسته شده‌ن. »

« چرا از اونجا خسته شدین؟ »

فرامرز گفت: « چون محیطی بود که هیچ تلاشی برای زندگی‌ات نباید می‌کردی. حتی زحمت یادگیری زبان اهل بهشت رو هم لازم نبود به خود می‌دادی. اونجا حس کردم هیچ آرزویی ندارم. »

ویرژیل گفت: « آرزو در دنیای خاکی معنا داره. جایی که خوشی و آسایش و آرامش پایدار برای انسان بی‌معناست. مردم دنیا تحت تسلط آرزوا و دست‌خوش امیدها و ترسهای دائمی زاده اون آرزوها هستن. »

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «من چنین دنیایی رو دوست دارم که انگیزه تحقق آرزویی داشته باشم. اون دنیاست که می‌تونم براش شعر بگم و براش بجنگم. راستی چی شد که شما کتاب «انه‌ئید» رو نوشتید و به اون امپراتور خون‌ریز تقدیم کردین؟»

ویرژیل گفت: «به همین علت که شما گفتین!... پاداش!... شهرت جاودانی!... تصورش رو بکنین! در همون زمان که من اون کتاب رو می‌نوشتم برده‌ها با امپراطوری می‌جنگیدن و امپراتور هزارهزار برده می‌گشت. بازارای برده‌فروشی رواج داشت. مالکان برده‌های خود رو می‌کشتن،... اما من از عظمت تاریخی روم می‌نوشتم!! بهتر نبود که اصلاً آرزوی شهرت و پاداش در دلم نمی‌بود؟ به همین علت نیست که بهشت به انسان وعده داده شده؟ جایی که در اون کسی انگیزه کار بد نداشته باشه؟»

فرامرز گفت: «آخه انسان بدون شرارت معنی نداره. فیلسوفی بنام شوپنهاور نوشته بود شرارت عین مبارزه و از الزامات حیاته. بدون تنازع، تکامل پیش نخواهد رفت. اگه شر از بین بره و مبارزه انسان با خود و ممنوع و طبیعت به پایان برسه، ملالت و کسالت هم چون درد و رنج شکنجه تحمل ناکردنی

می‌شه. اگه نیاز در دنیای انسانها نباشه انسان مته سنگی تو بیابان و کوهستان

قرنها بر جای خود ثابت می‌شه.»

ویرژیل گفت: «اما آیا عشق هم از نیاز ناشی می‌شه؟»

«من فکر می‌کنم بله! عشقم ریشه‌ش توی نیازه.»

«پس چرا انسان جان و هستی خود رو در راه عشق فدا می‌کنه؟»

«چون نیاز داره انسانیت خودش رو ثابت کنه!»

«به خاطر این نیست که نیاز داره پاداش بهشت رو بگیره؟»

«فکر نمی‌کنم! چون من نمی‌فهمم انسانی که همه چیز داره همه رو فدا

کنه که دوباره توی بهشت همون رو به عنوان پاداش به دست بیاره. ولی

می‌فهمم که اگر نیاز انسان به انسان بودن و اثبات هویت خودش نبود،

فداکاری نمی‌کرد. در حقیقت او بدون این که تصمیم بگیره می‌خواد به

خدا و هستی و طبیعت بگه من انسانم!»

ویرژیل پرسید: «اگر این گونه است، پس انسان نباید شرارت کنه و خون

بریزه زیرا در اون صورت انسانیتش مورد تردید قرار می‌گیره!»

فرامرز گفت: «من فکر می‌کنم اون شرارت هم نیاز جمع انسانها باشه؛ یعنی

انسان نیازمند شیطانیه تا در او حلول کنه و او رو به شرارت و اداره تا بعدش

بتونه با شر بجنگه و انسانیت خودش رو اثبات کنه. بنابراین وقتی بعد شر

کمدی شیطانی

رو از وجود انسان حذف می‌کنین انسان در بهشت بی تعریف می‌شه. انسان ترکیبی از شیطان و خداست. وقتی شیطان را حذف می‌کنین انسان بی معنی می‌شه. به این علته که من توی اون بهشت کسل و ملول شدم.»

ویرژیل گفت: «پس اونا که رسالت‌های خدایی را انجام دادن، اونا که مصلحان بزرگ دنیا و انقلابیون پیشتاز بودن و فداکاریهای بزرگ کردن و حماسه‌های بزرگ آفریدن در این دنیا در کجا جا داده می‌شن؟»

«نمیدونم. من جواب این پرسشو ندارم؛ حتماً باید یه جایی باشه، ولی نه اونجا که منو بردن توش!»

ویرژیل شنل کوتاهش رو که روی صندلی افتاده بود به دوش کشید و پیپ خود را روشن کرد. فرامرز ادامه داد: «من اصلاً دنبال اومدن به بهشت نبودم. هیچ وقت توی زندگی این آرزو رو نداشتم که روزی به بهشت برم. حتی گاهی اوقات که در شرایط آرام و بی تنش، به اصطلاح خوش می‌گذره و تفریح و استراحت می‌کنن کسل می‌شدم و از اون فضا در می‌رفتم. بنابراین از شهرکی که اولین بار واردش شدم فرار کردم... من فقط می‌خوام جایی پیدا کنم که احساس تناقض و ناراحتی وجدانی نداشته باشم. سکون و استراحت و پاداش گرفتن از خدا رو که نوعی تجارته

دوست ندارم. می‌خوام جایی پیدا کنم که توش احساس آرامش وجدانی کنم.»

ویرژیل گفت: «من در تمامی قرنایی که در این شهرها بوده‌م چنین جایی پیدا نکردم.»

فرامرز گفت: «شاید تو اون دنیا همین بود و عارفا دنبال چنین چیزی بودن. اما وقتی پاسخی نمی‌یافتن برای فرار از پاسخ مشخص به هدف و نهایت هستی انسان، پای عشق رو به‌میون کشیدن. راستی شمام به دانه همین رهنمود رو داده بودین که عشق می‌تونه تو رو به نهایت راهت یعنی به خدا و بهشت جاودانی برسونه.»

ویرژیل گفت: «اون رهنمود یه دستور بود که به من دادن.»

فرامرز گفت: «یعنی اعتقاد خودتون نبود؟»

ویرژیل گفت: «نه!... تصور می‌کنم منو بخاطر گناهام نمی‌تونستن به بهشت راه بدن. بنابراین گفتن به دانه یا هر شاعر دیگه‌ی که برای راهنمایی‌اش می‌ری، بگو یه راهنمای دیگه تو رو از نیمهٔ برزخ به بهشت می‌بره.»

فرامرز: «و شما هیچ‌وقت اون راهنمای دوم رو دیدین؟»

«نه! ابداً... گفتند کسی که خودش شایستهٔ بهشت نباشه توان دیدن نماد عشق رو نداره. من همین رو به دانه گفتم و وقتی او دید من اسم این فرد

کمدی شیطانی

رو هم نمیدونم خودش اسم محبوب دنیایی اش بناتریس رو پیشنهاد کرد که روی این راهنما بذاریم. منم موافقت کردم؛ چون از دوزخ به بعد دیگه جزو مأموریت من نبود. من همین رو به هر شاعری که مته دانته و شما به گمراهی افتاده بود گفتم و اونها رو تا برزخ راهنمایی کرده‌م.»

«خیلی جالبه. شغل شما رو توی این دنیا معین کرده‌ن که شاعرارو به بهشت هدایت کنین اما خود شما رو به بهشت راه نمی‌دن جل الخالق!!»

چند روز می‌شد که فرامرز در خانهٔ ویرژیل ساکن بود. شبی که داشت برای خودش و ویرژیل شام آماده می‌کرد در زدند. ویرژیل در را گشود و مدتی با مراجعه‌کننده مشغول صحبت شد. فرامرز می‌شنید که می‌گوید:

«شما اتاقی از من با قرارداد برای خودتان اجاره کرده‌ین! نباید تو این خانه کس دیگه‌ی رو ساکن کنین.»

«ما که برای شما مزاحمتی درست نکرده‌یم»

«باشه! ولی شما به قرارداد عمل نکرده‌ین. یا باید اجارهٔ خونه رو دوبرابر کنین و یا باید مهمون‌تون را از خونه بیرون کنین، وگرنه من به پلیس شکایت می‌کنم.»

فرامرز فکر کرد که هر چه زودتر باید این خانه را ترک کند. اما به کجا برود؟

ویرژیل به قدری مهربان بود که وقتی برگشت موضوع را انکار کرد. اما ناراحتی در چهره‌اش دیده می‌شد.

فرامرز پیتزایی را که پخته بود روی میز گذاشت:

«دوست عزیز! من نمی‌خوام مزاحم زندگی شما بشم. بنابراین فردا صبح از

اینجا می‌رم.»

«کجا؟»

«به سوی بهشت!»

فرامرز مطمئن شده بود که شهری که در ابتدا او را در آن مسکن داده بودند بهشت نیست. با خود می‌گفت: «خیلی بعیده دادگاه عدالت برزخ، فردی مثل ویرژیل رو بیست و چند قرن در دوزخ و برزخ معطل کنه و خدماتش در این همه قرن در هدایت شاعرای مثل دانته سبب بخشش او نشده باشه، اما منو به سادگی به بهشت بفرسته! تازه مگه توی کتب مقدس نوشته که همهٔ اونا که مستحق بهشت هستن باید سالها تو برزخ بگذرونن تا جزای گناهای کوچک شون رو هم بدن و یکی یکی از گناها پاک بشن!. بنابراین باید حتماً حتماً بهشت دیگه یی وجود داشته باشه. اونجایی که جای شهیدان و مصلحان بزرگه و من هیچ یک از اونا رو توی اون شهر بهشت ندیدم. پس باید بهشت واقعی رو پیدا کنم.»

از ویرژیل اجازه گرفته بود که برای این که بتواند در شهر تاجران و شهرکهای پیرامون تردد کند و شناخته نشود، یکی از شنلهای او را بپوشد. و وقتی با ظاهر ویرژیل در شهر گردش کرد هیچ پلیسی به او ظنین نشد.»

شب ویرژیل بیدار مانده بود. فرامرز می شنید که در حال دعا می گوید:
« خدای من! به راستی خسته شدم از این که سراغ شاعران بروم و اونها رو
تا نیمه راه برسونم و حتی نتونم اونها رو به کسی که باید راهنماشون باشه
نشون بدم. درسته که هدایت در شاعران مؤثر نمی افته. اما آیا این همه قرن
خدمت من با نیت پاکم به دادگاه برای اصلاح و آموزش شاعران، برای
اثبات صداقت من کافی نیست که دادگاه شما مرا هم ببخشد و شایسته
ورود به بهشت شوم؟ دست کم اگه خودم رو به بهشت نمی برین یکی
دیگه رو پیدا کنین که بتونه کار منو بهتر انجام بده....»

فرامرز در دل می گفت: «اگه این دعا رو قبول کنن شاید منو جانشین
ویرژیل کنن. اونوقت بدبخت می شم. باید از این خونه فرار کنم. وگرنه
منو هم برده دستگاه خداوند می کنن و من دوست ندارم از کسی فرمان
ببرم.» دعای ویرژیل با دستها به سوی خدا ادامه یافت تا در همان جایگاه
دعایش، نشسته خوابش برد. فرامرز به مشکلاتی که فردا در شهر داشت
فکر کرد. و این که به زودی او را خواهند شناخت و به برزخ برخواهند
گرداند. به آرامی به سمت کمد لباسهای ویرژیل رفت.

در یکی از کوچه‌ها کنار یک گاری ایستاد تا ساندویچ سیب زمینی بخورد. مردی که کنار کوچه نشسته بود به صاحب گاری گفت:

«داداش مراقب باش تو رو نگیرن!»

صاحب گاری پرسید:

«چرا بگیرن؟»

«آخه شعر و آواز زمزمه می کنی! موهاتم که بلند. قیافهات هم به شاعرا می خوره. الان پلیس دنبال یه شاعره که از شرکت نامه اعمال فرار کرده.»
فروشنده گفت: «مگه پلیس خل شده باشه که یه گاری چی بی سواد رو به جای یک شاعر فراری بگیره!»

مرد رو به فرامرز گفت: «خبرنداره که چقدر فراریا و انقلابیا تو اون دنیا خودشون رو به شکل گاری چی در می آوردن و دست فروشی می کردن.»
گاریچی گفت: «حالا مگه این بابا شاعره، انقلابی بوده؟»
«می گن از چند دادگاه فرار کرده و اونام دنبالشن.»

فرامرز به ساندویچش گازی زد و گفت:

«می گن از بهشت دررفته!! واقعاً که تقریباً همه شاعرا دیوونه‌ن!»

در دل ویرژیل را دعا کرد که ردایش به او امنیت داده. وقتی دست در جیبهای ردا کرد با شگفتی متوجه شد برگه هویت ویرژیل و مقداری پول و کارت بانکی هم در جیبهای ردا هست.

می‌خواست به خانه ویرژیل بازگردد تا این چیزها را به خودش پس بدهد. اما فکر کرد که ویرژیل می‌تواند به سادگی یک شناسنامه تازه بگیرد چرا که او را قرنهایست می‌شناسند، ولی این چیزها امروز برای من ضروری‌تر است. با این استدلال دهان وجدانش را بست. اما باز نگرانی به سراغش آمد: «تازه با همین ردا و کارت هم، بازم خطر شناخته شدنم وجود داره، ممکنه اون کتابفروشه نامه ویرژیل به منو خونده باشه و به پلیس گفته باشه. در این صورت اگه به خونه ویرژیل بریزن کسی قبول نمی‌کنه که من ویرژیل باشم!»

تصمیم گرفت به یک هتل گران‌قیمت برود، و در صورت پرس‌وجوی افراد، قیافه ویرژیل به خود بگیرد و بگوید به دنبال پیدا کردن شاعران و هدایت آنها تصمیم گرفته شبی در هتل بخوابد. اما این بهانه هم خوب نبود زیرا شاعران در هتلهای گران‌اقامت نمی‌کنند. اما در شهر هم نمی‌شد بیش از این پرسه زد. ناچار دل به دریا زد.

کمدی شیطانی

متصدی پذیرش هتل نام او را از برگه هویت ویرژیل ثبت کرد. فرامرز غذایی در سالن غذاخوری هتل خورد و به اتاقش رفت. ساعتی نگذشته بود که از حال صدهایی به گوشش خورد.

«شناسنامه! ... غیر از شما هم کسی در اتاق ساکنه؟ منظورم اینه که مهمانی نزد شما نیومده؟»

صدای مسافری می گفت: «ما که همه این چیزا رو به پذیرش هتل دادیم!»
مأمور می گفت: «باید اسامی همه ساکنان هتل رو به مراکز پلیس بدیم.»
ضربه‌ها که به در اتاق فرامرز خورد، فرامرز می خواست از بالکن به اتاقهای مجاور بگریزد. اما با خود گفت: «تو ویرژیل هستی!»

مأمور با دیدن شناسنامه او کلاهش را برداشت:

«جناب ویرژیل! چطور شده در هتلاهی گرون قیمت به دنبال شاعرا می گردین؟»

فرامرز خنده‌ای ساختگی کرد و گفت: «این وظیفه همیشگی منه؛ گاه در بخشای فقیرنشین شهرها و گاه در بخش اعیانی.... بالاخره باید اونا رو پیدا و هدایت کرد.»

کمدی شیطانی

مأمور با لبخندی معنی‌دار گفت: «می‌تونین به شهرک شاعرا برین و همون‌جا ساکن بشین. اونجا به اندازه کافی شاعر هست. البته اگر هدایت‌شدنی باشن!!»

«اتفاقاً من هم چنین فکری داشتم.» بعد قیافه پنددهانه‌ای گرفت و گفت: «فرزندم. از رحمت خداوندی نباید نومید بود!».

پلیس گفت: بله! به قول حافظ: «نومید نباید بود، از طعن حسود ای دل! شاید که چو وایینی خیر تو درین باشد».

فرامرز با ادای ویرژیل گفت: «شما هم مثل این که از گمراهانین!؟»
پلیس گفت: «راستش قبلاً می‌خواستم شاعر بشم. اما دیدم زندگی نمی‌چرخه و پولی در نمی‌اد! رفتم پلیس شدم.»
«پس شاعری را دوست داشتن؟»

«در ابتدا بله! ولی بعداً بدم اومد. دیدم حرف زیاد می‌زنن و اهل عمل نیستن. ولی از خود شعر خوشم می‌اد. به خصوص شعرهایی که سرکشانه باشه. مته حافظ!»

«عجیبه. شما مأمور خداوندین ولی از سرکشی خوشتون می‌اد!»
پلیس گفت: «منظورم رندیه. مطمئن باشین خدا هم رندان رو بیشتر از متدینین ریایی دوست داره».

کمدی شیطانی

همان شب تصمیم گرفت که صبح فردا به شهرک شاعران برود. اما صبح زود هنگامی که از پلکان پایین می‌رفت صاحب هتل او را به مردی نشان داد:

«آها! دارن می‌ان؛ ایشونن.»

مرد با خوشحالی جلوی پله‌ها آمد.

«سلام جناب ویرژیل! خوشحالم که قبل از رفتن تون شما رو یافتم.»

«اما بنده شما رو بیاد نمی‌ارم. چه امری داشتین؟»

مرد گفت: مدتی بود می‌خواستم خدمت شما برسم. دیشب در هتلی بودم و اونجا مأمورای پلیس که درباره شما صحبت می‌کردن. شنیدم که می‌خواین به شهرک شاعرا برید. گفتم قبل از این که اینجا رو ترک کنین پیام.»

فرامرز گفت: شما شاعرین؟

مرد گفت: «نه! ابداً!... ببخشید که خودم را معرفی نکردم. من سیمون باردی هستم. همسر بئاتریس.»

فرامرز که سعی می‌کرد رفتار و سکناش منافاتی با شخصیت ویرژیل نداشته باشد گفت:

«آها... بله!... خوب... فرمایستون چیه؟»

مرد با احترام فراوان گفت: «می‌تونم موقع صرف صبحانه تون بدون این که مزاحمتی داشته باشم توضیح بدم.»

سر میز صحبت شروع شد:

«جناب ویرژیل! آیا اطلاعی از دانته دارین؟»

فرامرز مکثی کرد و بعد گفت: «شما هم از دلبستگان کمدی الهی هستین؟»
مرد گفت: «نه! من مخالف کمدی الهی‌ام! من همسر بئاتریس بودم. که شما نامش رو برای فرشته عشق برگزیدین.»

فرامرز وانمود کرد که از همه چیز خبر دارد گفت: «بله! بله به خاطر آوردم. من سالها پیش دانته رو دیده بودم. ولی بعد از اون ... او رو ندیده‌م. فکر می‌کنم که ایشون به بهشت رفته باشند. چون اون زمان که با هم تا برزخ رفتیم او قرار بود همراه بئاتریس به بهشت بالا بره و بعد برای انتقال آموزشهایی به بشر به زمین برگرده؛ شاید بخاطر خدماتش شایسته پاداش بهشت دونسته شده باشه.»

سیمون گفت: «دادگام همینو گفت. اما من این طور فکر نمی‌کنم. چون او نمی‌تونه شایستگی بهشت داشته باشه! چطوره که شما که راهنما و آموزگار او بودید نتونین به بهشت راه پیداکنین! همسر منم که شما اسمش

کمدی شیطانی

رو برای الهه عشق برگزیدین نتونه به بهشت بره!! اما یک شاعر عاشقی که تلاش کرده با یه بانوی همسر دار رابطه برقرار کنه به بهشت بره؟!»
فرامرز گفت: «همسر شما کجا تشریف دارن؟ و شما نشانی دانته رو برای چی می‌خواین؟»

سیمون گفت: «من به همین بی‌عدالتی شکایت کردم ولی دادگاه نمی‌پذیره و می‌گه ما محدوده عملمون در عالم برزخ است و نه بهشت! من گفتم اگه اونو در همین برزخ پیداکنم دوباره به دادگاه می‌کشیدش؟ گفتن اگه پیدا کردی برای بازجویی و بررسی مجدد پرونده، این موضوع رو در نظر می‌گیریم.»

فرامرز گفت: «شما با همسرتون زندگی می‌کنین؟»

سیمون گفت: «نه قربان! همسرم تو اون دنیا رفتارایی از سوی دانته دیده بود و لبخندی به دانته زده بود^{viii} گویی که اونم گرفتار عشق دانته شده بود. وقتی که ما در سال ۱۲۸۷ میلادی ازدواج کردیم او بیشتر اوقات غمگین بود و این عشق رو هم چنان تو دلش داشت؛ شاید به همین علت بود که سه سال بعد از دنیا رفت. کسی چه میدونه؛ شاید همسر من به خاطر گناه دانته و گرفتاری عشق پنهان او در گذشته باشه!»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «به عقیده من شما باید خوشحال باشید که دانته در بهشت است. و همسر شما در بهشت تشریف ندارند. و گرنه این عشق دوباره فاجعه می آفرید. بگذارید دانته همون جا باشه. اگه این پرونده رو پیگیری کنید ممکنه اونو به برزخ برگردونند. و همسر شما دوباره در برزخ گرفتار عشق او بشه.»

سیمون مکشی کرد و به فکر فرورفت. بعد گفت: «فکر این موضوع رو نکرده بودم! پس شما می گید این درخواست رو پس بگیرم؟»
فرامرز گفت: «نه! بگذارید اگه دانته رو به دادگاه خوندن اونوقت شما می تونین اونو ببخشین! با این بخشش، دادگاه شما رو فرد مهربان و دارای عشق به انسانیت می شناسه و شاید خود شما رو به بهشت بیره.»
سیمون گفت: «نه! من نمی خوام بدون همسرم به بهشت برم. ولی این پیشنهاد خوبیه. شما همیشه پیشنهادات نامنتظره می دین. البته منم گناه چندانی ندارم. چون پدر و اجدادم بانکدار فلورانس بودن منم به همون حرفه ادامه دادم، و...»

فرامرز گفت: «در اینجا چه می کنین؟»

کمدی شیطانی

سیمون گفت: «همون بانکداری! چون می‌گن هر کی باید در همان حرفه اون دنیاش واردشه، بلکه بتونه حرص و آز مالرداری رو توی خودش از بین بیره و شایسته بخشش بشه.»

فرامرز گفت: «چگونه می‌خواین حرص و آز خودتون رو پیشونین؟»

سیمون گفت: «نمیدونم! شما یک راهی نشون بدین!»

فرامرز گفت: «اگه می‌دونین همسر اون جهانی تون کجاس، هر چی در آمد بانکداری تونه برای او بفرستین. چون می‌گین در اون دنیا زندگی اش کوتاه بوده...»

«بله فقط ۲۴ سالش بود»

«و در این دنیا بتونه زندگی بهتری پیداکنه! شاید به این وسیله مهر شما هم تو دل او افزون تر بشه.»

سیمون گفت: واقعاً پیشنهادتون بسیار عالیه! بیهوده به شما ویرژیل نمی‌گن. همین توصیه رو انجام می‌دم. اگه متوجه شدم که دانته توی دوزخه تقاضا می‌کنم که بناتریس رو هم بذارن که با من به بهشت بیاد. و اونجا زندگی خوبی خواهیم داشت.»

سیمون یک کارت بانکی از کیفش در آورد و از هتلدار پرسید: اینجا خودپرداز ندارین!؟

فرامرز پرسید: «می‌خواهید چه کنید؟»

«آخه شما خیلی رهنمودهای بزرگی به من دادید! یه مقدار ناقابل به حسابتون بریزم!»

اما با دیدن اخم شدید فرامرز پشیمان شد. دستهای فرامرز را گرفت که بیوسد. فرامرز دستش را پس کشید و گفت: «این اخلاق بانکدارها رو از همین الان کناربذارین.»

در ادامه صحبتها فرامرز متوجه شد که بئاتریس در شهر شاعران مستقر شده تا بلکه بتواند دانه را پیدا کند. با خود اندیشید: «اگه بئاتریس رو بینم شاید بتونم ازش بپرسم این بهشت واقعی کجاست. چون بالاخره دانه اسم اونو شایسته راهنمایی به سوی بهشت بالا دونسته.» سپس گفت:

«منم اگه همسر شما رو پیداکنم به او خواهم گفت که شما در جستجوی اونید. فقط اگه عکسی از او دارین به من بدین. چون من بئاتریس رو هیچگاه ندیده‌م.»

سیمون گفت: «چند لحظه تا شما صبحانه تون رو بخورین من برمی‌گردم.» سپس با شتاب بیرون رفت. نیم‌ساعت بعد با یک نسخه از رونوشت شناسنامه یک دختر جوان برگشت.

کمدی شیطانی

«این رو از روی شناسنامه او که پیش من مانده چاپ کردم. عکس جوانی او اینجاس. ممنون می شم اگه کمک کنین که پیداش کنم.»

اتوبوس در پایانه شهرک شاعران ایستاد. فرامرز منتظر شد تا شاگرد راننده در جعبه بغل اتوبوس را باز کند. ساکش را که در شهرک تاجران خریده بود برداشت و در پیاده‌رو به راه افتاد. در پایان خیابان اول، مجسمه ویرژیل را در وسط میدان روی ستونی مشاهده کرد. در میدان دوم مجسمه‌ای از حکیم فردوسی طوسی را دید. تصمیم گرفت یک تاکسی بگیرد.

«کجا می‌رین؟»

«می‌خوام منو توی شهر بچرخونین!»

«آها... گردشگر هستین!»

«بله! در یکی دو میدان مجسمه‌های تازه‌ای از شاعرا دیدم گفتم بینم شهر چه تغییری کرده.»

«مدتی یک شاعرو شهردار کرده‌ن. اونم تصمیم گرفته تو میدونا مجسمه‌های نویسنده‌ها و شاعرای معروف رو بذاره. این که می‌بینید میدون شکسپیره. میدون بعدی میدون متنبی هست.»

«از این کارش چه نتیجه‌ای می‌خواد بگیره؟»

کمدی شیطانی

«می گه می خواد نویسنده گی و شعر و شاعری رو ترویج کنه. می گه مقام شعر بعد از وحی قرارداداره و شاعر به علت الهام گرفتن، در مقامی یک درجه پایین تر از پیامبراس. می گه اگه دنیا رو به دست شاعر بدن تبدیل به بهشت می کنش.»

تا کسی از میدانی دیگر گذشت. راننده گفت: «اینجا یک پارک به اسم لویی خورخه هست. یه میدون هم به همین اسم هست. هر روز نویسنده ها می رن توی پارک واسه خودشون سکو می ذارن یا میز کتاب می ذارن... سخنرانی و بحث ...»

تا کسی به میدانی دیگر رسید.

مجسمه سعدی شیرازی در وسط آن قرارداداشت و شعرش به همه زبانها در اطراف مجسمه روی تابلویی نوشته بود
راننده تابلو انگلیسی را خواند:

The human beings are members of the same whole.

They are the essence of the same soul.

If a member is affected by pain, other members
cannot remain

You who don't have sympathy for human pain

The name of human you cannot retain.

بعد گفت: شهردار میگه بر اساس این شعر آدم باید عشق انسانا رو داشته باشه. میگه این شعر رو توی اون دنیا روی سر در سازمان ملتا زده بودن.»
فرامرز گفت: «اگه انسانا معتقد به عشق بودن، پس چرا اونقد خون ریختن؟ نه جانم.... همین شاعری که این شعر از اوست، در همون دنیا سی سال از حمله مغولا آواره شده تو سرزمینای دیگه. بعدم اونو تو لبنان اسیر کردهن و تو بعلبک به بردگی کشونده بودن.»

راننده تاکسی گفت: «شما اطلاعات خوبی در مورد شاعرا دارین! نکنه شمام شاعرین؟»

فرامرز گفت: «نه! من همون که گفتین!... گردشگرم.»
راننده پرسید: «از وقتی به این دنیا اومدین تو چند شهر گردش کردین؟»
«زیاد نیست... یکی بهشت بود. یکی برزخ بود... یکی بهشت تاجران... و حالا اینجا.»

«راننده پرسید: معلومه شما پستی بانهای قوی تو عالم بالا داری. چون به همه گذرنامه عبور به همه جانمی دن. ... آها!... اینجا میدون نزار قبانیه. اون هم مجسمه شه.»

فرامرز گفت: «می شناسمش!..»

راننده اضافه کرد: «خودش هم تو همین شهر ساکنه. نبردنش بهشت. یکی از مسافرام می گفت او دنبال عشق بد بوده! ولی من می گم ای آقا! عشق خوب دیگه چیه؟ عشق همون علاقه آدم به معشوقشه. چیز خوبیم هس. چون اصلاً خود خدا این رو توی بهشت به دل آدم انداخته. همین عشق باعث خوشی آدمها توی زندگی شده...»

فرامرز گفت: «این حرفها مزخرفه. این عشق که می گی یکی از عوامل مهم بدبختی و خونریزی و فساد بوده.. شما معلومه تاریخ نخوندهی! حتی یزید که می گفته مسلمونه وقتی به مدینه که شهر پیغمبر خدا بوده حمله کرده چند روز تمام سربازاش رو مجاز کرده که به همه زنای شهر تجاوز کنن. مغولها هم چنین... رومیها هم چنین... این عشق که ریشه در هوس داره آدمیت رو بدبخت کرده.»

راننده پرسید: «پس شاعرا چرا اینقد از عشق حرف می زنن.»

«کدوم شاعرا؟»

«همه شاعرا! مثلاً شاعرای همین شهر. همه شون ... کتاباشون پر از غزلای عشقیه!»

«خوب به همین علت همه شون تو این جهنم موندهن.»

- «جهنم؟ اینجا جهنمه؟ به ما گفته‌ن اینجا بخشی از بهشته!»

فرامرز ترسید تردید خود را بر زبان بیاورد. گفت: «منظورم این جهنم دره‌هاس.»

«آها... پس شما از این شهر خوشتون نیامده!»

«البته این رو به اون خاطر گفتم که شما گفتی شاعرش همه از عشق می‌سرایند.»

«مگه شما از عشق بدتون می‌اد؟»

«بین کلامتون! آروم‌تر برید بینم این میدون کدوم شاعره؟»

راننده گفت: «این میدون نظامیه. ix»

فرامرز گفت: «آها... او خیلی شاعر بزرگی بوده. بسیاری آثار عرفانی عمیق نوشته از جمله در مورد معراج پیامبر خدا به آسمون و عرش خدا. تو همون کتابام طبقات مختلف آسمون رو تا عرش خدا معرفی کرده. البته نمیدونم چطور اون همه اطلاعات رو از زمین در مورد هفت تا آسمون و عرش و بهشت برین بدست آورده!؟»

راننده گفت: «شاید از کتابای پیامبرای قدیمی خونده.»

فرامرز گفت: «شاید... اما با این همه تعمق در عرفان و عشق به خدا نمیدونم چرا بازم ماجراهای عشقی لیلی و مجنون و شیرین و خسرو و سایر

کمدی شیطانی

عاشقارو به نظم درآورده؟ مثلاً از عشق بازیای بهرام گور و هفت پیکر اون حاکم ظالم که دخترای هفت سلطان بزرگ جهان رو به عقد خودش درآورده!! البته او مدح شاها را نگفته ولی به نظر شما چه ربطی بین این کارای او با عرفان هست؟».

راننده گفت: «مدح شاهان گفته یا نگفته مهم نیست. وقتی شما می گید او بهترین شاعر داستانای عشقی بوده، خوب او شاعر بزرگه دیگه!»

فرامرز گفت: «محتوای اون ماجراهای عشقی بجز هوس بازی چی بوده؟ خسرو مگه کی بوده؟ یه شازده خوش گذرون، اونم تو دوران برده داری. چرا نظامی یه داستان از مردم محروم به نظم نکشیده؟ این کتابا که گفتی همه اش راجع به هوس بازی شاها بوده. من داستان هفت پیکر رو خوندم. واقعاً شرم کردم.»

راننده گفت: پس شما می گید مجسمه کی رو باید اینجا بذارن؟»

فرامرز گفت: «مجسمه شاعران مردمی! شاعران انقلابی! که علیه ستم شعر گفته ن!»

راننده گفت: «فهمیدم.... شما یه انقلابی هستین. از حرفاتونم معلومه که دروغ گفتین که شاعر نیستین.»
فرامرز فریاد کشید:

کمدی شیطانی

«دروغ گفتم که گفتم! بله شاعر هستم! انقلابیم هستم. از این شهر شما
حالم بهم می‌خوره. توی این همه میدون که دیدم یک مجسمه از شیللر^x
نبود. چرا میدانی به اسم والتر رالی^{xi} اینجا نمی‌بینم. چرا میدان سیف
فرغانی^{xii} نمی‌بینم. ناصر خسرو^{xiii} نمی‌بینم. میدان لورکا^{xiv} رو نمی‌بینم
که اونو کشتند؟»

راننده گفت: «داداش!... شاعر یه چیزه انقلابی یه چیز! شاعری فن زیبایی
کلام و تخیله، زیبایی هم فقط در عشقه.»

فرامرز با عصبانیت گفت: «ترمز کنین آقای عزیز! همین جا ترمز کنین!
حالم از حرفای شما بهم خورد. معلومه که این شهر جای هرچی مداح و
شاعر هوسران و آدمایی مته شماست.»

راننده ترمز کرد و گفت: «داداش!... توهین به ما و شاعرای ما نکنین..
بفرمایین پایین آقای انقلابی!»

زن پشت بار، قهوه و شیرینی را روی میز فرامرز گذاشت. فرامرز اندیشید که عصبانیتش باعث لودادن هویتش نزد تاکسی ران شد. این کار درست نبود. لزومی نداشت طرز فکر خود را آشکار کند. «ازین بعد باید لباس دیگه‌یی بپوشم. سعی کنم زود عصبانی نشم.»

تلویزیون قهوه‌خانه سمیناری از نویسندگان و شاعران شهر نشان می‌داد. فرامرز ابتدا توجهی به آن نداشت اما وقتی به چهره‌ی یکی از آنها دقت کرد بنظرش آمد که او را می‌شناسد. با دقت بیشتر نگاه کرد..... بیاد آورد که این فرد را در دوران زندگی در مجلس یک فقیه ستمگر دیده که مدح می‌خواند. به بقیه‌ی حضار سمینار نگاه کرد... از همان چهره‌هایی بودند که رنگی از چاپلوسی و دنائت در رخسارشان پیداست.

بلند شد از خانم پشت بار پرسید: «این پخش مستقیم تلویزیونه؟»

«بله! زنده‌اس. مته همیشه در تالار شهرداری سمینار گذاشته‌ن»

«این شاعرا رو می‌شناسین؟»

. «نه! اصلاً از اونا خوشم نمی آد. این طور برنامه ها رو نگاه نمی کنم.»

«منظورم اینه که این شاعرا همین الان توی این شهر هستن؟»

«خوب معلومه!!! عرض کردم که برگزار کننده سمینار، خود شهرداره.»

می تونید بگید این سمینار همین الان کجاس؟

«فکر می کنم آملی تنا تر اصلی شهر!... بله!... همون جاس! یه هفته هم ادامه داره.»

«چه کسایی رو تو اون شرکت می دن؟»

«خب بازم معلومه! هر کی شاعر یا نویسنده باشه. مگه شمام...؟»

«نه! ... ولی.... می خواستم به عنوان ناظر شرکت کنم!»

زن گفت: «فضولی میشه ولی یه چیز بگم!؟ پیشنهاد می کنم وقتتون رو هدر ندین! اینا دائماً از هوس حرف می زنن. برای اونا زن، یه وسیله برای استفاده س. البته از آدمای بزرگ هم شعر می خونن ولی اونا پره از چشم و ابرو و گیسوی زن یا شراب. می خوان مشتری جمع کنن.»

کمدی شیطانی

فرامرز شگفت زده شد. بیشتر به چهره برافروخته و قدوقامت زن نگاه کرد.

بندهای یک پیش بند قهوه‌ای روی شانه‌ها، یک کلاه پارچه‌ای عقب سر. آرایش ساده‌ای روی چهره گندمگونش داشت.

«خیلی با شما موافقم! تو این دنیا فقط به نفر پیدا کردم که اینجور فکر کنه.»

زن از پشت بار آمد سر میز او نشست. گفت: «او کی بود. می‌تونید بهم بگید؟»

فرامرز گفت: «متاسفم. اجازه نداده اسمشو فاش کنم.»

«هیچ عیب نداره!.... ببخشید که فضولی کردم.»

فرامرز از جا برخاست پول قهوه‌اش را روی میز گذاشت و به سمت در رفت.

«ولی... اگه تصمیم گرفتین و به سمینار شهرداری رفتین و فرصت حرف زدن به شما دادن نیشی هم به طرز فکر رفتار این آدمای بی‌درد بزنین!»

کمدی شیطانی

در پیاده‌رو به راه افتاد. ناراحت بود که برخورد سردی با آن زن داشته. اما خوشحال بود که نام ویرژیل را لو نداده. باز از خود انتقاد کرد: «چرا گفتم مدتی پیش یه همفکر پیدا کردم! چرا نمی‌تونم جلو زبونت رو بگیرم؟»

نمی‌دانست به کجا برود. از یکی از فرعیهای خیابان بالا رفت تا از ارتفاع بتونه وضعیت شهر رو ببینه. نیم‌ساعتی بیشتر پیش نرفته بود که خودرویی جلوی پایش ترمز کرد. مرد قوی هیکلی که پشت فرمان بود با انگشت به او اشاره کرد که پیشش برود.

فرامرز سر جایش ایستاد. مرد پیاده شد کمر بندش را بالا کشید و پرسید: «اینجا چیکار می‌کنین؟»

«قدم می‌زنم.»

«لطفاً گذرنامه‌تون رو ببینم!»

xxx

نیم‌ساعت بعد فرامرز در اداره پلیس بازجویی پس می‌داد.

ادعا کرده بود که اسمش ویرژیل است.

کمدی شیطانی

«شما نباید ویرژیل باشین! معلوم که دو ویرژیل نمی شه وجود داشته باشه. عین همین مشخصات در شناسنامه ویرژیل شهر تاجران ثبت شده! برای من داره ارسال می شه.»

فرامرز گفت: «در این دنیای به این بزرگی آیا نمی شه دو ویرژیل وجود داشته باشه؟ تازه آخرت رو هم بش اضافه کنین!»

پلیس گفت: «چرا؟ ولی ایشون می گه شما چند شب پیش تو خونه او بوده یین. این آقای ویرژیل که مدارکش رو به شما داده قبلاً هم از این کارا کرده. سالاس که حرفه اش اینه کسایی رو پیداکنه که سرشون بوی قرمه سبزی بده و اونا رو روانه شهرها کنه. به خیال خودش شاعرا رو به راه راست هدایت می کنه. اما الان ما گناه اونو بخشیده ایم که مدارکش رو به شما داده، مساله اصلی ما این شده که شما از کجا اومده ای و منظورت از مخفی کردن هویتت چیه؟ شما خودت رو به تا کسی ران یه انقلابی معرفی کرده ای؟»

«آها... اون تاکسیرانه! راس می گین. نه! من عصبانی شدم. وقتی عصبانی می شم حرفای عجیب می زنم.»

کمدی شیطانی

در همین حال چندین پلیس با سروصدای زیادی وارد هال شده و مشغول حرف زدن در مورد ماجرای در میدان شهر بودند. آنها متوجه فرامرز شدند و به تماشا ایستادند.

یکی از آنها که کلمه انقلابی را شنید شروع به خندیدن کرد.

فرامرز خشمگین شد. گفت: «شما پلیسها خجالت نمی کشین؟ توی این شهر شما، این قدر شاعر بی مسئولیت که برای دیکتاتورای اون دنیا شعر می خوندن زندگی می کنن و شهر شما رو به فساد کشیده‌ن و شما امنیت اون رو تأمین می کنین که سمینار هم بذارن... اما یک نفر رو که به اصول انسانی معتقدده و می خواد شاعر و شعر رسالت انسانی‌ش رو داشته باشه بازجویی می کنین!!؟»

بازجو که مشغول صحبت با تلفنی بود گوشی را گذاشت:

«آقای شهردار هم تقاضا کرده شما رو که گفته‌ای یک شاعر انقلابی هستی هر چه زودتر از این شهر بیرون کنیم چون دوباره بین شاعرا دعوای ماهیت شعر راه می افته و نظم شهر به هم می ریزه. اما من به ایشون گفتم که قضیه

اصلی ما هویت شماست. گفتم ویرژیل نیستین و باید در مورد شما مفصلاً تحقیق کنیم.»

«باشه. منو از این شهر اخراج کنید. من در خانه ویرژیل بودم. اعتراف می‌کنم که به ویرژیل هم دروغ گفتم که شاعرم. به راننده تاکسی هم عصبانی شدم که گفتم انقلابی‌ام. تازه من نگفتم! او خودش گفت تو انقلابی هستی! من وقتی عصبانی می‌شم حرفای خلاف واقع می‌زنم. راستش اینه که من یه علاقمند به حقیقت هستم و سوالاتی در مورد درست یا غلط بودن قوانین دنیای آخرت دارم. گردش در شهر شما به این خاطر.»

پلیسی که پشت میز کارش کنار در ورودی نشسته بود به خنده افتاد و رویش را به سمت پنجره چرخاند!

پلیس دیگر به او گفت: «غلط بودن قوانین آخرت!؟؟ چه حرفای گنده!!»

بازجو دوباره مشغول تلفن شد: «قربان! ایشون یه کم حرفای عجیب می‌زنن. شاید از نظر روانی مشکلاتی دارن. ما باید ایشون رو برای بازجویای بیشتر نگاه می‌داشتیم تا تعیین هویت بشه. ... بله.... می‌گه نویسنده اس و شاعر نیست.... چی؟ ... کجا؟ باشه.... بله! متوجه شدم.»

کمدی شیطانی

این راه خوبیه. دنبال دردرس نباشیم.... ضمناً ما هم از مشکلاتی که فرمودین در امان می‌مونیم.»

پلیس گوشی را گذاشت: «خب! جناب آقای... نمیدونم اسمتون چیه. اما مهم نیست. از اونجا که گفتین آرامش روانی ندارین ولی کاراتون با هدف انسانی و یا روشن شدن حقیقته شما رو آزاد می‌کنیم اما شما باید تا دو ساعت دیگه این شهر رو ترک کنین!»

بیرون ادارهٔ پلیس ساکش رو بررسی کرد تا مبادا پلیس کاغذها و شعرهایش را برداشته باشد. با خود می گفت: «اگر بهشون تهاجم نمی کردم فراموش نمی کردن پیرسن از کجا فرار کرده‌م.» توی ایستگاه اتوبوس از روی نقشهٔ شهر مشغول پیدا کردن ایستگاه قطار شد. صدای زنی به گوشش خورد.

«نرفتین سمینار؟»

«نه! ... کاری برام پیش اومد... الان هم باید به شهرک دیگری برم.»

«حیف شد. خوشحال شده بودم که یکی پیدا شده و می ره چند تا فحش به این شاعرا بده.»

فرامرز گفت: «فحش بدم؟»

«بله! آخه اونا خیلی بی خیال هستن.»

«خوب چرا خودتون تقاضای سخنانی نمی کنین؟»

«آخه من شاعر نیستم.»

کمدی شیطانی

«اما خیلی علاقمند به اصلاح شاعرا هستین. پس فمینیستین! این عقایدتون درباره شعر رو چطور...؟»

اتوبوس رسید. زن که می‌خواست سوار اتوبوس شود، این پا و آن پا کرد و از سوار شدن منصرف شد: «عیب نداره... بذارین این اتوبوس بره. با بعدی می‌رم. می‌خوام جوابتون رو بدم».

روی نیمکت ایستگاه نشستند. زن پیراهن مشکی به تن کرده بود. ژاکتش لغزید و روی زمین افتاد. خم شد و برداشت.
فرامرز دستمالی در آورد.

«پاکش کنین. گوشه‌ش گلی شده.» بعد گفت: «اسم شما رو هنوز نمی‌دونم.»

«من فلورینم! خدمتکار یه خانوم اشراف‌زاده! او کتابای ادبی زیادی داره. وقتی به سفر می‌ره من خونه‌شو نگاه می‌دارم. از کتابخونه‌ش کتابایی از شاعرا خوندم. راستش خیلی بدم اومد.»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «بله! اونا شعر رو به وسیله کسب درآمد از طریق مدح گفتن برای قدرت‌ها و سلاطین بدل کرده‌ن. یا هم وسیله تحمیق مردم، یا افراط در مسائل عشقی.»

فلورین گفت: «ای کاش می‌تونستین سفرتون رو عقب بندازین تا بیشتر براتون بگم. تو رو خدا علیه سمینارای مسخره این شهردار سخنرانی کنین.»

فرامرز گفت: «آخه..... راستش ... پلیس....»

فلورین گفت: «به پلیس چه ربطی داره؟»

«آخه من به شما دروغ گفتم. ویزای اقامت طولانی در اینجا ندارم. پلیس گفته باید شهر رو ترک کنم.»

اتوبوس بعدی رسید. فلورین که می‌خواست سوار اتوبوس شود گفت:

«می‌شه با من سوار شین؟ به نظرم شما بهترین فرد هستین برا سخنرانی! کسی مته شما صادق ندیدم. بیاین کمی بیشتر حرف بزنیم.»

کمدی شیطانی

در همین حال یک گشت پلیس از خیابان می گذشت. فرامرز به سرعت سوار شد. با خود می گفت «این طوری برام بهتره. چون پلیس نمی تونه منو شناسایی کنه.»

فلورین دستش را به میله اتوبوس گرفت: «اگه بخواین مقاله ای برا سمینار تهیه کنین شاید بتونم شما رو چند روزی ببرم خونه خانم! بهشون معرفیتون کنم که از کتابخونه ش استفاده کنین تا مقاله هم مستند باشه. حتی می تونم شما رو به محلاي مختلف شاعرا ببرم تا با وضع زندگي بعضی شون بیشتر آشنا بشین.»

فرامرز گفت: «بد نیست که بیشتر در این شهر بمونم.»

وسوسه يك سخنرانی، فرامرز را به فکر انداخت و پرسید: «اگه منزل خانم شما اتاقی می داشت که بتونم چند روز توش بمونم...»

فلورین فکری کرد: «بله! بله! فکر کنم تا زمانی که بانوی من برگرده شما می تونین در اتاق گوشه باغ مستقر بشین. البته... شاید وقتی ایشون شخصیت شما رو بشناسن با موندن طولانی تر شمام مخالفت نکنن.»

وارد یک حیاط سرسبز با درختان کاج فراوان شدند. فلورین اتاقکی را در گوشه حیاط نشان داد: «اونجا یه اتاق خالیه. ولی بیاین توی خونه خانم کمی بگردین. ایشون الان در سفر هستن.»

فرامرز گفت: «مخالف اقامت من در اینجا نخواهند بود؟»

«امیدوارم نباشه... البته او مهربونه... فقط گاهی تحملش طاق می شه...»

روی پله‌های ایوون، فرامرز گفت: «مثه این که بین شما و خانم تون خیلی تفاهم برقراره. راستی اسمشون چیه؟»

«بانو ملینه! خیلی روشنفکر و فهمیده هستن. ولی....»

در حال متوسطی با طراحی ساده و تابلوهای هنری روی دیوارها، یک میز پذیرایی و چند صندلی دور آن قرار داشت. توجه فرامرز به تابلویی روی دیوار جلب شد. تابلویی با زمینه‌ای خونرنگ که با رنگ سفید روی آن نوشته بود:

«بسیاری از مردمان خود را در عالم عشق گم می کنند،

قلیل اند اشخاصی که خود را در این میان بازمی‌یابند؛

باید آموخت،

آموخت، آموخت...»

سایه‌های خطوط کمرنگ چهره‌ی مردی در زمینه‌ی تابلو به چشم فرامرز خورد. می‌خواست چیزی پرسد که زن خودش به صدا در آمد: «این جمله‌ای از همسر خانمه.»

«همسر ایشان کی بوده و کجاس؟»

«برام تعریف کرده‌ن که همسرشون یه شاعر مبارزه بوده که رهبری مبارزان فرانسوی علیه اشغال هیتلر رو به‌عهده گرفته. خیلی جنگجو بوده.»

فرامرز تازه امضای زیر شعر را که خیلی کمرنگ بود و مشکل خوانده می‌شد تشخیص داد: میساک^{xv}»

کاغذی را از جیبش درآورد و جمله را یادداشت کرد: «این جمله رو اگه به سمینار راهم دادن میشه قرائت کرد. سرشون داد خواهم زد که وای به

کمدی شیطانی

شما آبروی عشق رو بردین. اینه شاعر واقعی! کسی که بهای کلماتش رو با خونش پرداخته. علیه دیکتاتوری جنگیده و پای تیر اعدام ایستاده.»

روزهای بعد در گفتگوها با فلورین متوجه شد که خود میساک هیچگاه به این خانه نیامده و جستجوی ملینه خانم در تمامی بهشتهای پیرامون بی نتیجه مانده است. او هم چنین توانست از کتابهای کتابخانه ملینه استفاده کند و نطقی برای سمینار آماده کند. نطقی با ذکر شاعران ضدستم دنیا! اگرچه نتوانست اسامی شمار زیادی شاعر انقلابی سرزمین خودش را بیابد اما تا جایی که در خاطر داشت اسامی بعضی ها را نوشت. فرخی یزدی. عشقی. گلسرخی. سلطانپور. خاقانی.

وقتی خدمتکار برایش غذا و چایی می آورد بخشهایی از خطابه را می خواند. فلورین که گوش می داد چند بار گفت: «امیدوارم خانم ملینه مخالفت نکنه.»

«چطور مگه؟»

«آخه ایشون کمی محافظه کارم هستن. شما بخشایی رو که کمی نرمتره به من بدین تا وقتی اومدن پیش از ملاقات شما بهشون نشون بدم.»

کمدی شیطانی

«نرمتر؟.... نه!... اتفاقاً همهٔ اونچه تندم هست رو بدین بخونن. ما که نمی‌خوایم کسی رو فریب بدیم. باید واقعیت خودمون رو نشون بدیم.»

فلورین از کلمهٔ خودمون خوشحال شد. اما نگرانی‌اش، روزی که برای بردن فرامرز پیش خانم ملینه آمد به هراسی تبدیل شده بود: «می‌ترسم!»

فرامرز گفت: «اگه می‌خوایم کاری علیه فساد شعر بکنیم باید محکم باشیم.»

خانم ملینه با پیراهن سراسری عنابی رنگ از پلکان طبقهٔ دوم پایین آمد. با قامت بلند و لاغریش موقر به نظر می‌رسید. اما چهره‌ای غمگین داشت.

فرامرز سلام کرد: «ضمن پوزش از شما که بدون اطلاعاتون اینجا موندم می‌تونم از نتیجهٔ جستجوی شما برا همسرتون بپرسم.»

ملینه تشکر کرد. نمیدونست فرامرز را چه بنامد. فلورین به سرعت گفت:

«فرامرز هستن! با این امید که مخالفت نمی‌کنین ایشونو تو خونهٔ شما تو این مدت اسکان دادم.»

کمدی شیطانی

خانم ملینه آرام تر شد. روی صندلی نشست. از فرامرز دعوت به نشستن نکرد.

فرامرز گفت: «اگه بدونم کارمون درست نبوده از اینجا می‌رم. اما جملات همسر شما روی تابلو دیواری منو دلگرم کرده.»

ملینه گفت: «آقای عزیز!... من از این که شما مدتی تو این خونه اقامت کرده این ناراحت نیستم. از این به بعد هم اگه جایی ندارین می‌تونین تو همون اتاق بمونین. اما من نوشته شما رو خوندم. قرائت این خطابه، شهر رو به هم می‌ریزه. اما اونم مهم نیست. ادامه اقامت خود من اینجا در خطر قرار می‌گیره. اگه متوجه همدستی من با شما بشند...؟»

«چرا؟! مگه تو این شهر آزادی نیست؟ مگه تو این دنیا سانسور هست؟ مگه اینجا اون یکی دنیاست که ابتدا باید سخنرانی رو به اداره ممیزی بدی و اجازه بگیری؟ علاوه براین! اگه من این خطابه رو بخونم می‌تونند منو بگیرن و به زندون بندازن. بذار ثابت بشه که ادعای آزادی توی بهشت هم دروغ بوده. اما چرا برا شما مشکل درست کنن؟ شاید من بتونم ازین شهر فرار کنم.»

کمدی شیطانی

ملینه گفت: «البته شما ممکنه هر کاری بتونین بکنین. اما من نمی‌خوام کاری بر خلاف قوانین دستگاہ الاهی انجام بدم. قوانین این دنیا می‌گه در این دنیا تغییر ناگهانی با شورش و انقلاب صورت نمی‌گیره. همه چی به آرامی و از درون افراد صورت می‌گیره. شورش درست کردن الهامی از قوانین جهش اون دنیا یعنی دنیای مادیه. در این دنیا و این شهرها همه در آرامش زندگی می‌کنن. کم، کم،... به تدریج... با شرمای اون دنیای خودشون روبرو می‌شن. هیچ چیز در این دنیا به شکل انقلابی صورت نمی‌گیره.»

فرامرز پرسید: «اینا که تو این شهر توی سمینارای شعر هم باز همونجور اشعار عاشقانه بیمارگونه رو می‌خونن چطوری با شرم روبرو می‌شن؟»

ملینه گفت: با حرفتون موافقم. اما اگه شما بدین من خطابۀ تند شما رو در پایان تصحیح کنم اونوقت، هم شما به هدفتون می‌رسین، و هم برای ما مشکلی به وجود نخواهد اومد.»

فرامرز «من نمی‌تونم موافقت کنم که شما تو نوشته من دست بیرین. این همون سانسوره. من از این خونه خواهم رفت. من تو اون دنیا آوارگی رو پذیرفتم که بتونم حرفمو بزنم. حالا تو این دنیا به بستن دهان و شکستن

کمدی شیطانی

قلم تن بدم؟ شما خانم ملینه! شما باید شرم کنین از همسرتون و اون کلماتش که بر دیوار خونه تون نصب کرده اید.»

فرامرز ناگهان به سمت دیوار رفت و تابلو را با خشونت از دیوار کند و روی میز جلوی خانم ملینه انداخت.

«شما به ارزشای همسرتون پشت کرده این.»

از حال خارج شد.

خانم ملینه شرمگین سرش را پایین انداخته بود.

سنگهای پیاده‌رو در نظرش پر از دست‌انداز می‌آمدند. وقتی خواست یک سیگار بکشد متوجه شد که ژاکتش بر تنش نیست. «آه... ساک لباسا و وسایلم! از بس اون خانم محافظه‌کار منو عصبانی کرد ساکم رو فراموش کردم.» چند قدمی بعد روی نیمکت ایستگاه نشست. «هم پولام هم کیفم توی ساکه.» دوباره دست در جیب شلوارش کرد. یک اسکناس با رقم درشتی در جیبش مانده بود. خوشحال شد از یک میوه‌فروشی سر چهارراه مقداری انگور خرید و برگشت روی همان نیمکت نشست. و به یاد دورانهایی افتاد که هیچ پولی نداشت و گه‌گاه به سراغ دوستان قدیمش می‌رفت بلکه مقداری به او کمک کنند. یک ساعتی در خاطرات خود غرق بود مقداری هم چرت زد. وقتی چشمش را باز کرد نگاهش به آن‌سوی خیابان افتاد. فلورین از بین ماشینها می‌دوید.

«برگردین بریم! موافقت کردند. شما چرا خیلی زود ناراحت می‌شید؟ خانم که به شما نگفت از خونه‌اش بیرون برید! او فقط گفت می‌خواد نوشته شما رو تصحیح کنه. شما خیلی تند رفتار کردین.»

کمدی شیطانی

«من دیگه روی این رو ندارم که به خانم ملینه نگاه کنم. فکر می‌کنم او هم همین‌طور باشه. شما برید ساک منو بیارین. من جایی برا خودم پیدامی کنم یا از این شهر می‌رم.»

«خواهش می‌کنم! من یه ساعت با او حرف زدم. از طرف شما عذرخواهی کردم. خود اونم از یادآوری شخصیت و کارای همسرش شرم کرده بود. الان می‌تونید برگردید و مقاله رو بنویسین. حتی خانم ملینه گفت اونم تو نوشتن مقاله کمک می‌کنه. از محافظه‌کاریش پشیمون شده بود. شما شاید ندونین او خودش سال‌ها جزو پارتیزانای فرانسه بوده! وقتی همسرش به زندان می‌افته اونقدر تلاش می‌کنه تا شوهرشو آزادمی کنن. حتی وقتی همسرشو محاصره می‌کنن او مته یه چریک از محاصره در میره. بابا روحیه‌ی تندی داشته.»

پس چرا اونو به بهشت نبرده‌ن؟

«چی؟! به کجا نبرده‌ان؟! مگه اینجا کجاس؟!»

«منظورم این بود که چرا اونو به جایی که همسرش هست نبرده‌ان؟»

کمدی شیطانی

«فکر می‌کنم منظور دیگه‌ی داشتن! راست بگید شما اطلاعی دارین که اینجا بهشته یا نه؟! خواهش می‌کنم اگه می‌دونین به من بگین!»

«نه! بابا!... بارها به من گفته‌ان اینجا بهشته! ولی من همیشه چیزا رو زیر سوال می‌برم، تو اون دنیام همین‌طور بودم. به همه چی شک می‌کردم. حرفایی می‌زدم که به نظر بقیه عاقلانه نبود. همیشه علیه نظام موجود یک حرفایی می‌زدم. اما بذارید یه سوالم من از شما پرسم. چرا شما اینقد به تموم شدن اون مقاله و خوندنش توی سمینار علاقمندین؟»

فلورین کمی سکوت کرد. «فعلاً برگردین که خانم منم از ناراحتی بیرون بیاد.»

خانه خانم ملینه برای فرامرز تقریباً مثل بهشت بود. چون او با دو هم‌عقیده بسر می‌برد که تمایل داشتند علیه شاعران گمراه اسناد و نمونه گردآورند و در مقاله تحقیقی وارد کنند.

در روزهای اول هر چه در ذهن علیه شاعران و نویسندگان داشت نوشت. اما وقتی خانم ملینه صفحات اول مقاله او را خواند گفت: «این متن احساسی و کلیه. بهتره اونو با ذکر نمونه‌ها مستند کنین.» وقتی فرامرز ابراز داشت که نیاز به مراجعه به منابع و مأخذ تاریخی دارد خانم ملینه به او اجازه داد که میز کارش را در کتابخانه بگذارد و همان‌جا از کتابها نمونه برداری کند.

فلورین هم بعد از مدتی به کمک آمد. «خانم رو راضی کردم که خودشم نمونه‌های تاریخی پیدا کنن.»

فرامرز به خنده افتاد.

«چرا می‌خندین؟»

«آخه شما فکرمی کنین چنین مطالبی که مایه شرم تاریخ بوده رو تو کتابا ثبت کرده باشن؟!»

فلورین در ابتدا سخن فرامرز را نپذیرفت و مدتی در کتابها جستجو کرد. اما پس از مدتی گفت: «یا تاریخ نویسا بر چنین مسایلی متمرکز نبوده‌ن و یا شرم کرده‌ن بیان کنن.» بعد با عصبانیت نشست و خودش مشغول نوشتن چیزی شد.

فرامرز به حیرت افتاده بود. از پشت، شانه‌ها و سر فلورین را می‌دید که تکان می‌خورد.

به فلورین نزدیک شد. نوشته‌ای ناتمام زیر دست فلورین بود.

«اجازه دارم بخونمش؟». فلورین از اتاق بیرون رفت.

فرامرز خواند:

«برادرم شاعری بود. او به پشتیبانی انقلابیون پرداخت و من را هم تشویق به حمایت از آنان کرد. پس از مدتی روزهای سخت فرارسید. دیکتاتور شروع به کشتار انقلابیون کرد. تعقیب و دستگیری پشتیبانان جریان داشت.

کمدی شیطانی

و اغلب انقلابیون دنبال جایی برای مخفی شدن می گشتند. خانه پدری و خانه‌ای که با برادرم در آن بسر می بردم امنیت نداشت. برادرم به شهری دیگر گریخت. چند روزی به خانه‌های خویشانم رفتم اما آنها از ترس حکومت عذر مرا خواستند. هیچ جایی برای ماندن در شب نداشتیم. با برادرم تماس گرفتم. او یک دوست نویسنده و رمان نویس داشت که بسیار معروف بود. نشانی اش را به من داد و گفت از قول من سلام برسان و بخواه که به خاطر دوستی با من چند شب به تو پناه بدهد. آن نویسنده مرا در خانه اش پذیرفت. اما شب به اتاقی که به من داده بود آمد! من همان دم از خانه او گریختم.»

«چه خوب می شه اگه خودش بره سخنرانی کنه و مقاله رو بخونه. حتماً از من پراحساس تر می خونه!»

خانم ملینه که هر روز متن را می خواند و نظر می داد راه حلی ارائه کرد:

«آقای فرامرز! این خطابه رو بهتره خانم بئاتریس بخونه!»

«بئاتریس؟! کدام بئاتریس؟ همون که یک نماد عشق بوده؟»

«نه! بئاتریس پورتیناری! زنی که مدتی در این شهر بود. اما به خاطر همین مسایلی که در این شهر هست از اینجا رفت.»

«راستی ایشان کجا رفت؟ همسرش تو شهر تاجرا دنبال او می گشت؟»

«نمی دونم کجا رفت. اما امروز ما می تونیم از نام او و همین طور نام اون بئاتریسی که نماد عشق بوده استفاده کنیم. تا از زبان عشق واقعی چند کلامی علیه سوءاستفاده کنندگان از عشق، بیان کنیم.»

فرامرز گیج شده بود. «نمی فهمم! مگه دست ما به بئاتریس می رسه؟ تازه اگه اونو پیدا کنیم مگه موافقت می کنه که دوباره به این شهر بیاد؟»

ملینه گفت: «فقط باید یک نامه جعلی برای شهردار بنویسیم. از قول بئاتریس پورتیناری، که اعلام کنه قصد داره به اینجا بیاد و توی سمینار شعر سخنرانی کنه. بعد فلورین رو من آرایشش میکنم عین خانم پورتیناری.»

«خانم‌ها آقایان! من نام نماد عشق هستم. همان که ویرژیل بزرگ،

دانته را در بهشت زمینی به دست من سپرد تا به بهشت برین ببرم.»

خطابه را فرامرز به شیوه‌ای نوشته بود که ایهام کلمهٔ بتاتریس باعث می‌شد برخی از جمعیت حاضر، مرکب از نویسندگان و شاعران، او را بتاتریس نمادین بدانند، و شهردار و برخی دیگر او را همسر دانته بدانند.

نکتهٔ دیگری که جمعیت را به شنیدن خطابه ترغیب می‌کرد خود کلمهٔ عشق بود که نوعی جاذبه در همان شاعرانی ایجاد می‌کرد که شعر را با جنبهٔ هوسها می‌فهمند. از طرف دیگر این نوع شاعران و نویسندگان سخنرانی و شعرخوانی یک زن را مرجح می‌شمارند و با علاقه گوش می‌کنند، اگر چه در درون خود سخنان یک زن را کم‌مایه‌تر از مردان می‌دانند. اما به خود تلقین می‌کنند که سخنرانی یک زن به خصوص اگر نماد عشق هم باشد حتماً خیلی هنری‌تر و مؤثرتر است و به آنها لذت عرفانی‌تر و هنری‌تری می‌بخشد.

سالن پر شده بود. آقای شهردار که مدتی پیش قصد کرده بود مجسمه‌ای از بتاتریس و دانته را در یکی از میدانهای شهرش نصب کند از این که خود همسر دانته به شهرشان می‌آید بسیار استقبال کرده و حتی نقاشان و مجسمه‌سازانی را دعوت کرده بود که به جلسه بیایند و قول داده بود که برای آنها از خانم پورتیناری ملاقات بگیرد تا آنها از روی چهره او نقاشی کنند و طرح مجسمه را آماده کنند. این شوق و ذوق شهردار باعث شد که در علت سفر نابه‌هنگام خانم پورتیناری پرس و جوی بیشتری نکند. او حتی آگهی‌های متعددی هم صادر کرده بود که همه علاقمندان به شعر و عشق و هنر برای شنیدن این خطابه حضور یابند.

آمفی تأثر شهرداری پر شده بود و برای گروهی هم در تالارها و راهروهای شهرداری بلندگو و نمایشگرهایی گذاشته بودند.

از پایین جایگاه، فرامرز و خانم ملینه با اضطراب به فلورین نگاه می‌کردند. توصیه‌ها این بود که هر چه می‌تواند جملات مشتبه ابتدایی را آرام‌تر و با دلفریبی بخواند. اما بتاتریس پس از چند جمله‌ای نتوانست خشم خود را پنهان کند و به سرعت لحنش به خشم و فریاد بدل شد.

کمدی شیطانی

خانم ملینه از سالن بیرون رفت و خودروی خود را آماده فراری دادن فلورین کرد. فرامرز خود را به خروجی پش سن رساند تا بلکه در فرار فلورین از این صحنه بتواند کمکی بکند.

صدای فلورین در آمفی تاتر و سرسراهای شهرداری بهشت شاعران می پیچید.

آن روز هوا هم ناگهان بسیار سرد شد و برف آرام آرام شروع به بارش کرد. عده‌ای از هنردوستان همراه همسران و دوستان خود دست‌هایشان را در جیب پالتوها و سرها را درون یقه‌ها فروبرده و جلوی شهرداری قدم می‌زدند. فلورین مقدمه را سریعاً رد کرده و به برگهای داخلی نوشته پریده بود.

«..... شما نویسندگان رمانها و شاعرانی که از عشق می‌گویید و نان عشق را می‌خورید دشمن عشق هستید! شما شعر را با کلمات هوس‌انگیز مخلوط می‌کنید و در محضر دیکتاتورها می‌خوانید. شما عشق را در پای هوسهای زورگوها و شهوترانان ریخته‌اید. من حتی به خود دانه نیز گفتم اگر ویرژیل را می‌دیدم به او انتقاد می‌کردم که چرا نام محبوب زیبای دانه را بر نماد عشق گذاشت؟ به‌راستی چرا؟»

کمدی شیطانی

مگر زنی که زیبا نباشد نمی‌تواند نماد عشق باشد؟ هوس همیشه عامل فریب بشر بوده. از روز نخست که حوا آدم را به انحراف کشاند تا میوه درخت ممنوع بخورد تا کلثوپاترا که باعث جنگهای بسیار شد عشق هوس آلود شما پای مردان را از پیمودن جاده مبارزه می‌بندد و از نبرد در راه ارزشهای خدایی و انسانی وامی‌دارد.»

شهردار و برخی دوستانش چند قدمی به سوی جایگاه برداشتند. شاید می‌خواستند جلوی ادامه خطابه را بگیرند. اما گامهای سستشان به زودی به عقب برگشت. حرمت بناتریس که نماد جبروت و فضیلت‌های خدایی بود بر حاضران چیره شده بود و صدایش مانند صدای پیامبران و فرشتگان به دیواره‌ها و سقف بلند و نقاشی و حکاکی شده شهرداری می‌خورد و پژواک پیدامی کرد. نگاههای خشمناک برخی از حاضران، شهردار را سرجایشان نگاه‌داشت.»

«عشق برای شما دکانی‌ست که واژه‌ها را بفروشید.» در هنگام خواندن این جملات، فلورین احساس می‌کرد خودش یک مسیح است که به بازار کبوترفروشان رفته و بساط آنان را واژگونه می‌کند و خشم خود را بر سر آنان فریادمی‌کند.

کمدی شیطانی

«وای بر شما که با خون عاشقان و از خمیر قلبهای آنان که برای انسانیت و آزادی می‌تپید نان تهیه کرده‌اید. نه حتی شما! بلکه نویسندگان بزرگی که قهرمانهای رمانهای خود را به مجالس اشرافی درباریان کشانده‌اند تا رمان خود را با وصف زنان زیبا و عشقهای درباری گیراترکنند، گناهکارند! آنها زشتی زن را معادل توطئه‌گری و جاسوسی و جادوگری و خیانت کرده‌اند.^{xvi}»

شعر شما حتی ترانه‌ها را نیز آلوده. موسیقیدانان را آلوده. ترانه‌خوانان اشعار شما، در آسایش زیستند چرا که در آن اشعار تنها از هوسها و خوشگذرانی‌ها گفتند. در حالی که هنرمندانی مانند هلن بولک^{xvii} ها که برای عدالت جان می‌دادند. در همان زمان که شما شعر و ترانه و موسیقی را به کلماتی بی‌خاصیت، ولی مفید برای ستمگران، تبدیل می‌کردید بولک از عشق واقعی می‌خواند:

"دستهای خلق، قدرتمند است و گرم.

تنهای مجروح در آغوش گرم دستهای او جای خواهد گرفت.

یکی برای همه، همه برای یکی."

اما شما در گذشته‌های تاریک، در دربارها خانه کردید و شاهان ستمگر را ستودید و یا در دوران دیکتاتورها سکوت پیشه کردید! و ای کاش سکوت پیشه کرده بودید، که خود علامت اعتراض است. شما به زیر پرچم هوس خزیدید و شعر و هنر و ترانه و موسیقی و رمان را به لذات بی‌خیالی و هوسرانی و تمایلات کامرانی شخصی بدل کردید. و این، ستم‌پیشگان را خوش آمد. برخی از شما حتی کنایه‌ها و استعارات دیوانهای عارفان را، در خدمت ترویج عشق‌بازیهای بشر استفاده کردید. تردید ندارم که دادگاه عدل خداوند حتی عارفان و شاعران کهن شما را، هوگوها را، مولاناها، شکسپیرها را، و حافظها را هم مورد پرسش قرار خواهد داد. چرا که در دیوانهای خویش برای شناخت خدا و ارزشهای ملکوتی او، استعاراتی از رخسار و پیکر و موی و روی زیبارویان به کار گرفتند. شما گناهکارید! همان‌سان که روحانیان و کشیشانی چون پاپ بونیفاتسیوی هشتم^{xviii} که تمامی قدرت کلیسا را در خدمت پادشاه فرانسه قرارداد. شما مجرمید همان‌سان که خاخامهای دینفروش، که مزورانه پرچم خداوند را به‌دست گرفتند اما خلق خدا را گمراه کردند و کلیسا و کنشت و مسجد خدا را به وسیله کسب قدرت و شهرت و ثروت خود بدل کردند.

کمدی شیطانی

شما میدانستید خلفای خونخوار و سلاطین بر سر شاعرانی مانند حلاج و نسیمی و مانوکیان و گل سرخی و لورکا چه آورده‌اند. جای شما در جهنم خداوند تعیین شده‌است. ...»

گروهی از افراد در میان حضار اشک‌ریزان به زانوفتاده و به ندبه پرداختند. مجلس آشفته شد. فریادهایی دیگر در سرسرا پیچید:

«جلوی این حرفها رو بگیرید! این بناتریس جرأت کرده خودش رو جای خداوند بذاره! بعد هم جای ما رو توی دوزخ مشخص می‌کنه؟!»

«خاموشش کنین! او حرمتی برای شاعرا و عارفای کهن و بزرگ ما نگذاشت...»

گروهی دیگر در پاسخ به این فریادها به هیاهو پرداختند. چند تن نیز به سوی جایگاه دویدند. تا از بناتریس دفاع کنند. اما یکی از شاعران به روی جایگاه پرید و بلندگو را از دست بناتریس بیرون کشید و گفت:

«از روز اول خداوند حوا رو برای استمرار حیات آفریده. پیامبران هم به زنان جایی ندادند. خدا هم زن رو برای مبارزه نیافرید. در هیچ نقطه از تاریخ نمی‌تونین زنان رو در کنار مردان نگاه‌دارین. هیچ ارتشی در جبهه‌ها

زن و مرد رو مشترک به کار نگرفته. زیبایی در صحنه جنگ و کشتار نمی‌تونه وجود داشته باشه. خداوند با اونها عشق را آفریده و کتابهای آسمانی هم اونا رو زینت و آرامش زندگی خونده‌ان. این حرفهای این بانو ساخته تندروانی بود که با ابداعاتشون زنان رو از جای خودشون خارج کردند. زن برای مبارزه نیست! اونها تنها می‌تونند نماد مقدسی باشند؛ پیامی رو برسانند و اموری رو در اماکنی محافظت شده اداره کنند. در هیچ جنگی از جنگهای بوناپارت یا جنگهای صلیبی یا در جنگهای جهانی اون دنیا زنان شرکت نداشتند؛ مردا بودن که می‌جنگیدند. در جنبشهای مقاومت هم بیشتر زنان به پشتیبانی مشغول بودن و شمار کمی از اونا در مبارزه شرکت کردند. اون هم یا برای رفع کمبود مبارزان و چریکان، یا از سر ناچاری بوده.»

مردی دیگر بلندگو را از او گرفت و او را از جایگاه به پایین پرت کرد و گفت: «این مرد، واپسگرا و مزدور ستمگراست!...»

فریادها در تالار شهرداری می‌پیچید که مأمورانی از پشت جایگاه سخنرانی وارد شده به سوی فلورین رفتند. فرامرز خود را به روی صحنه رساند تا جلو مأموران را بگیرد. دستبند به دستان هر دوشان قفل شد.

«فرامرز فرامرزی! هر چه دارید بردارید!»

افسری در دفتر نگهبانان زندان، قدم می‌زد. وقتی چشمش به فرامرز افتاد پشت میزش نشست:

«جناب فرامرزی! حتماً متوجه شده‌این که تو زندان دوزخ هستین. البته شرایطش خیلی خوبه. به ما گزارش کرده‌ان که این مدت شش ماه هم که تو سلول موندین، شورشگری را از سرتون به‌در کرده‌این. اگه قول بدین که همین‌طور آدم، ببخشید آرام باشین امتیازی به شما داده‌می‌شه.»

«مگه آدم آرام بود. اول شورشگر جهان، اونم بر قوانین بهشت، خود آدم بوده!»

«در هر حال الان موضوع اینه که اگه شما سر عقل آمده‌باشین با درخواست ملاقات خانواده‌تون با شما موافقت خواهیم کرد و...»

«یعنی خانواده‌م از بهشت به برزخ اومده‌ن تا منو ببینن؟»

«نه! درخواست داده‌اند بیاین! اما تا زمانی که قانون اجازه نده نمی‌تونیم بپذیریم.»

«یعنی قوانین آخرت از قوانین دنیا هم عقب‌تره که ملاقاتم نمی‌دن؟»

«نه! آخه این دنیا جای شورش به‌پا کردن نیس. در اون جهان انجام جرم جزو قوانین زندگیه. در اینجا اصل بر آرامشه. در هر حال، از امروز شما رو به بند عمومی می‌فرستیم. بعدها اگه رفتارتون خوب باشه می‌تونین تو آشپزخونه زندانم کارکنین. تو بند عمومی افراد تأدیبه شده زندگی می‌کنن. کتابایی در مورد قوانین عدالت الهی وجودداره می‌تونین مطالعه کنین. لطفا توی بند شب‌شعر برپا نکنید. اینجا با زندانای اون دنیا تفاوت داره. اگه از این قوانین تجاوز نکنین....»

هنگام ورود به بند همهمه‌ای در زندانیان افتاد. او را روی دوش گرفتند و دور بند چرخاندند.

نگهبان بند که در را می‌بست گفت: «فقط یه شاعر کم داشتین که اون رو هم براتون آوردیم»

کمدی شیطانی

مرد تنومندی که سری تاس و ریشی مشکی و بلند داشت و فرامرز را روی دوش گرفته بود به سرعت او را پایین انداخت. «نه! تو رو به خدا! شاعر و شعر نمی‌خوایم! ما خودمون دیوونه هستیم!»

همه خندیدند. او را کنار دیواری نشانده و دورش حلقه زدند.

«تعریف کن!»

«من قرار نیست در اینجا شورش به پا کنم. آخه می‌خوام به من ملاقات بدن!»

بند جای خوبی بود. چون تقریباً همه افرادی بودند که به حکم خود اعتراض کرده بودند. آنجا بود که فرامرز فهمید تنها او گریخته از بهشت نبوده. سه شنبه شبها، شب خاطره بود. هرزندانی خاطره‌ای تعریف می‌کرد. یا ترانه‌ای می‌خواند. یا با دهانش آهنگی می‌نواخت.

اولین سه شنبه بود که فرامرز با «هانبیال» آشنا شد. مردی تنومند و قوی. سری تاس صورتی بیضی و چانه‌ای بزرگ. چشمهایش همیشه می‌خندید. اولین بار که کسی او را آقا صدا زد خندید و با آرنج به پهلو فرامرز

کمدی شیطانی

کوئید و گفت: «اینم خیال کرده با بورژوازی کراواتی طرفه! به من حامبال می‌گه آقا!!»

فرامرز از اخلاق او خوشش آمد و گفت: «ولی اگه منظور تون حماله، این صفت خوبی برا شما نیس.»

هانیبال گفت: «جمعش کن برو بابا پی کارت! صفت خوبی نیس!، صفت خوبی نیس! اینقدم لفظ قلم صحبت نکن.»

یکی از زندانیان گفت:

«فکر کردی چرا بهش می‌گن هانیبال. از بس به همه می‌گه من هامبالم، حمالم، اسمش این شده.»

فرامرز پرسید: «پس اسم اصلی تون چیه؟»

هانیبال گفت: «تو بگو هانی! از طرز حرف زدن معلومه که توام سوسول بورژوا بودی؟ دست رو بده بینم!»

بعد دست فرامرز را گرفت و به سمت خود کشید.

کمدی شیطانی

«آها... فهمیدم. الان یادم او مد که گفتن تو شاعری، معلومه که اهل کار بوده‌ای. این دست، کارنکرده!»

فرامرز خندید و گفت: «اگه من از زور بی عرضگی شاعر شده بودم! ولی از حمال که مغزشو تعطیل کرده و گذاشته بدوشندش و ازش کاربکشن که بهتره!»

هانیبال هم خندید. کنار هم نشستند و از سینی چایی که دور اتاق می چرخید چایی و قند برداشتند.

«نوبت کیه؟» یکی زندانیان که مدیر جشن بود پرسید.

«من!»

خود هانیبال شروع کرد: «من رو سر ضرب بردن توی یه جای سرسبز و ویلایی. یه خونهٔ مجلل بهم دادن. گفتند این پاداش اون زحمتهاییه که تو اون دنیا کشیدی. گفتم من خونه نمی خوام. زیر تریلی هم باشه می خوام. زیر کمرشکن. یا لودر و کامیون همیشه خوابیده‌م. اصلاً در اون دنیام از زندگی راحت بدم می اومد. حالا اینجا اونو به عنوان پاداش دارن به من میدن!! گفتن عادت می کنی! بعد چند روزی تو اون ویلاهم نگرم داشتن

کمدی شیطانی

دیدم تحمل نمی‌کنم زدم بیرون رفتم سر چهار راه ایستادم. هیچ کی برا
کارگر نیومد....»

وقتی هانیبال داشت حرف می‌زد فرامرز پرید وسط حرفش: «این که عین
زوربای یونانیه!»

جمع برگشتند به سمت فرامرز. فرامرز گفت: «حاضرم قسم بخورم که
روح زوربا^{xix} توی این حلول کرده. آخه زوربا هم این‌طور فکر
می‌کرده.»

هانیبال با خنده گفت: «زوربا یعنی کسی که زور داشته؟»

همه خندیدند. یکی از زندانیان گفت: «خوب بعدش چی شد. داستانت رو
تعریف کن!»

هانیبال گفت: «خلاصه وقتی دیدم کسی به من کار نمی‌ده و فقط باید
بخورم و بخوابم رفتم دسته نیمکت پیاده‌رو رو شکستم و باهاش چراغها
و جلوبندی یه ماشین رو له کردم. بعد شروع کردم صافکاری.»

کمدی شیطانی

جمعیت می خندیدند. هانیبال گفت: «ازم شکایت کردن و بردن دادگاه. اعتراض کردم که خوب به من کار بدین! اینجام که مثل اون دنیا بیکاری زیاده! بعد اووردم اینجا خدمت شما.»

بعد از هانیبال نوبت به یکی دیگر از زندانیان رسید:

«من! نوبت منه!»

یکی از زندانیان که به آبدارخانه رفته بود تا برای زندانیان چایی درست کند به داخل دوید و خود را در میان ردیف آدمهایی که به دیوار تکیه داده بودند جاداد. مردی میانسال بود، با صورتی سرخ و گرد و پیشانی ای کوتاه. چشمانی کوچک و موهای مشکی داشت و دستش حتی در هنگام دویدن می لرزید. با چهرهٔ مهربانش دیگران را جذب می کرد. وقتی خودش را لای ردیف زندانیان جا کرد گفت: «چایی ده دقیقهٔ دیگر دم می کشه، من می خوام خاطرهٔ رو بگم.»

یک زندانی جوان تر به او اطمینان داد که او چایی را توزیع خواهد کرد. بعد داستان آن مرد شروع شد:

کمدی شیطانی

«من ساعت ساز فقیری بودم. ساعت‌های مردم رو تعمیر می کردم. همیشه ساعت خودم رو عقب می کشیدم با این امید که عمرم طولانی تر بشه. پسر کوچکم به این فکر من خندید و گفت: خودت رو گول می زنی؟!!!!»

گفتم پس کی رو گول بزنی؟

از اون روز به این فکر افتادم که چرا دیگران رو گول نزنم؟ شاید بتونم از این فکر احمقانه پول دربیارم. روی در مغازه نوشتم "ساعت‌های جادویی موجود است. به دستتان ببینید! تا عمرتان طولانی تر شود.»

اغلب آدم‌ها به من می خندیدن و این رو به شوخی می گرفتن. اما ابتدا یه پیرمرد که دوست داشت دیرتر بمیره گفت: "کو بینم؟ اون ساعت کجاس؟" یکی از ساعت‌هایی که عقربه‌اش رو کندتر کرده بودم نشونش دادم. او ساعتو خرید. فردا برگشت و گفت "از دیروز تا امروز فقط دو ساعت کار کرده!؟"

گفتم "خوب معلومه که از عمر شما دو ساعت گذشته." گفت "ولی ساعت دیگران هیجده ساعت کار کرده!!"

گفتم. "اون هیجده ساعت مربوط به عمر خودشونه. ولی این ساعت ویژه شماس و شما فقط دو ساعت از عمرت گذشته."

گفت: "پس شب و روز چی می شه؟"

قیافه گرفتم و گفتم: "پدرم! زمان یه خط گذرا از ثانیه هاس! تازه برای خدا اصلاً زمان معنی نداره. همین که بمیری می ری با آدمهایی که ده میلیون سال دیگه روی زمین اومده ان، همزمان می شوی. شب و روز مال گردش زمین و تابش خورشیده. این ساعت تونسته گذر زمان رو کند کنه. اما نمی تونه تابش خورشید رو هم تغییر بده. اگه اون کارو می کرد که می شد خداوند!" پیرمرد گفت: "منم خودم حس می کنم که از دیروز تا امروز خیلی زود گذشت. فقط دو ساعت..."

بعد چند مشتری دیگه با تشویق او ساعت های کهنه منو گرون تر خریدند و این باعث شده بود که روحیه شادتری پیداکنن. اونا روزانه به من سرمی زدند و من بهشون سفارشای من درآوردی می کردم. مثلاً می گفتم حالا که عمر بیشتری پیدا کرده این پس غذا های مقوی بخورین و ورزش کنین. اونا نام دستور منو رعایت کردن و شادابتر شدن. مردم شهر که تغییر زندگی اونا رو دید، گفتند مبادا این بابا راست گفته باشه. من

کمدی شیطانی

استدلال می کردم که معجزه که مال گذشته‌های تاریخ نیست. خدا همیشه هس و می‌تونه برا کسی که بخواد معجزه کنه. بعدم می‌گفتم هر کی معجزه رو باور نمی‌کنه ایمون‌نداره و این ساعتها فقط برای کسای که ایمون بیارند عمل می‌کنه. یه آخوندم که تو بازار دعوای من با یکی از روشنفکرارو شنید گفتم: "بله! شفا وجودداره. و افراد مقدس و نظر کرده می‌تونن بیمارارو معلولارو شفابدن!!" یه گاریچی هم گفتم پیش دلالی رفته و او دزد جواهرای مادر بزرگشو تو آینه به پسر کوچکیش نشون داده.»

زندانیان به خنده افتاده بودند. اما یکی شان ناگهان پرید و گفت: "شماها همه تون بی‌ایمون هستین. من خودم معجزه رو دیده‌م. من جنهارو دیده‌م. من پیدا کردن اشیاء گمشده توسط روح رو دیده‌م!"

عده‌ای به مخالفت با او برخاستند و نزدیک بود دعوا درست شود.

فرامرز گفت: «بابا بذارید داستانشو تموم کنه. راستی اسم شما چی بود جناب؟»

کمدی شیطانی

مرد میانسال گفت: «اسم من «وان» است. یعنی یک. یعنی واحد به عربی. یعنی اونو به اسپانیایی. و شاید همین اسمم هم باعث شده بود که مردم فکرکنن من اثری از خدای یکتا دارم... کم کم فهمیدم دجالگری شغل خوبیه. چون ازش ثروت خوبی بدست آوردم. تندتند ساعتها رو دستکاری می کردم و به اونایی که ایمان داشتند می فروختم.»

یکی از زندانیان که جوان روشنفکری بود گفت: «جناب وان! همه ساعتها که عقربه‌ای نبودن!! ساعتای دیجیتال رو چی می کردی؟»

مرد میانسال گفت: «عمر من به دوره‌ای که شما می گین نرسیده بود. اما اینجا از یه نفر ساعتی گرفتم و او گفت اینا یه پروسور دارند. به نظرم اگه پروسورشون رو ضعیف کنین اونام کند کار می کنن.»

فرامرز پرسید: عجب مغزی دارین. خوب!... پلیس نیومد به جرم کلاشی دستگیرتون کنه؟

وان گفت: «پلیس! نه! آخه کسی از من شکایت نکرده بود. حتی همون روحانی که تو بازار از ایمون صحبت کرده بود یه روز به مغازه‌م اومد و گفت: "شما فرد مؤمنی هستی! باعث شده‌ای که ایمون به معجزه در شهر

زیادشه. من دوست دارم کمکتون کنم." گفتم "بله!.. اگه لطف می کنین خوشحال می شم." گفت "لطف من نیس! لطف خداونده. ولی لطف خداوندم بی هزینه نیس! می بینی که خداوندم بهشت رو به هر کسی نمی ده. باید برایش جان بکنن. یا جان بدن. یا مته ما تمام عمرشونو در زهد و ورع بسربرن." فهمیدم که کمیسیون می خواد. پذیرفتم. روزای بعد شنیدم که در بین دعاهاش دعای طول عمر رو هی تکرار می کنه و مردم رو به طول عمر علاقمند می کنه. و بعد از مراسمی که اجرامی کرد بعضیا به او مراجعه می کردن که دعای طول عمر یادشون بده. او به بعضی از اونا که خیلی مشتاق طول عمر بودن می گفت "می تونین یه تجربه دیگه م علاوه بر دعای طول عمر رو تجربه کنین." اون وقت نشانی مغازه منو می داد و می گفت "من خودم مطمئن نیستم اما شاید مفید باشه." این بود که مشتریان من زیاد شدن.

اما پسر من که به سن عقل رسیده بود به من لقب مردم فریب داد من اوناو زدم و او از خونه من رفت و با دوستاش زندگی کرد. پس از مدتی اونا تو مجله ای داستان من و اون روحانی رو منتشر کردن. من همه ساعتای قدیمی رو که عقربه داشتن توی گودالی دفن کردم. تا سندی علیه من پیدا نکنن. اما اون آخوند که آبروی خودش رو از دست رفته می دید روی منبر علیه

کمدی شیطانی

من سخنرانی کرد. مردم حرفای اونو باور کردن. بنابراین دادگاه مغازه منو بست. من فقیر و بیمار شدم و یک روز کابوسی دیدم که انبوهی ساعتی کوچیک که پرواز می‌کردن با عقربای تیزشون به من حمله می‌کردن و از هر طرف در می‌رفتم از جلوم در می‌اومدن. بدنم از نیش خارهای ساعتی می‌سوخت. ناگهان در انتهای کوچه بن‌بستی گیر افتادم و اونا به من یورش آوردن. جیغ بلندی کشیدم و از آن کوچه پرواز کردم توی هوا. دیگه یادم نیست. مثل این که سخته کرده بودم.»

تمام زندانیان برایش کف زدند و یکی از زندانیان ساعتش را درآورد و گفت: «می‌تونی عمر منو تو زندان بلند کنی؟»

«وان» گفت: «چرا می‌خوای عمرت تو زندان بلند بشه؟»

زندانی که سری کم‌مو داشت و ریشش را خوب تراشیده بود گفت: «آخه نمی‌خوام آزاد شم و دوباره به بهشتای این آخرت برم!»

هفته بعد نوبت یک زندانی دیگر بود.

هانیبال به فرامرز گفت: «نظرت چیه؟ خوبه به شوخی پرسم که هر کی داستان می‌گه اینم بگه که چقدر آب توش می‌کنه؟»

مرد پیری که این حرف هانیبال را شنید گفت: «نه! این حرفو نزنین! این هم بندیای ما همه آدمای راستگویی هستن.»

فرامرز پرسید: «از کجا معلوم؟»

پیر گفت: اینجا ضرورتی برای آب کردن تو حرفا وجود نداره. اینجا اتفاقاً هر کی عمد داره خودش رو بی‌آبروتر کنه تا اونو بیشتر نگاه دارن.

فرامرز گفت: «راست میگه. تجربه خودم تو بهشتایی که بودم این بود که هر روز با ناراحتی وجدان خودم رو برومی‌شدم. از خودم بیشتر بدم می‌اومد که توی دنیا چه آدم افتضاحی بوده‌م. اما توی زندان دیگه این احساس رو ندارم.»

کمدی شیطانی

مسئول جشن سه شنبه‌ها گفت: «خوب دوستان امشب به جای چایی قهوه و بیسکویت می‌دیم. نوبت کیه؟»

صدای من! من! در بند پیچید. اما از بین همه مرد لاغراندازی دستش بلندتر بود. همه به او گوش دادند:

«بعد از این که به حکم اعتراض کردم به من چند بهشت رو پیشنهاد کردن، همه رو رد کردم بعد گفتند بهشت عابدان! گفتم برم ببینم عابدان در این دنیا چیکار می‌کنن. وقتی به شهر نزدیک شدیم گفتم اینجا باید پر از مسجد و یا کلیسا و کنشت باشه. یا آتشکدایی در این شهر بینم. اما برعکس تصورم دیدم این یه شهر کارگریه! با کارخانه‌های زیاد و زمین‌های سرسبز. آدم‌هاش در پیاده‌رو بیل و داس همراه داشتن. برخی هم جعبای آچار روی ترک موتورشون.

از بیرون شهر دیدم روی تراکتورها و وسط زمین‌های بلال و گندم مشغول کار بودند.

ظهر دیدم توی کوچا و میدونا فرش می‌ندازن. گفتم نماز جماعت یا آیین عبادت همگانه؟

گفتند نه! هنگام ناهاره.

یک عده تو خونا برا اونا غذا پخته بودن و می آوردن سر سفرای می داشتن.
منم نشستم. از یکی پرسیدم پس عابدان این شهر کجا رفته ان کی موقع
عبادتتون می رسه؟

گفت: همه از عبادت برگشته ان. نمی بینی عرق ریخته و خسته ان!!

گفتم من مسجد یا جای عبادتی ندیدم!

گفت: این همه کارخونه که دود از لولاش بالا می رفت چطور ندیدی؟

مردی با جارو اومد سر سفره نشست. هم صحبتیم گفت: از عبادت
برگشته!

پرسیدم: شماها که همه آدمای خوب و زحمتکشی بنظر می رسین! پس
چرا تو این شهر کای برزخ موندین؟

گفت: هر کی قصه ای داره اما بیش تر آدمای این شهر تنها مشکلی که
داشتهن این بوده که به امید پاداش بهشت عبادت می کردهن. حالا باید
عبادت واقعی بکنن تا بدونن عبادت شون یه معامله بوده.

کمدی شیطانی

چند روزی گذشت. به من تو یه خوابگاه جادادن. یه کلنگ هم به من دادن. روزا می رفتیم و سنگا رو از صخره و از زیر خاک درمی آوردیم تا برا ساختن خونه و کارخونه بیرن. نمیدونم چی شد که یه روز گفتم خوبه یک روز بریم همه با هم عبادت کنیم!

بعضی پذیرفتند و وقتی برگشتیم توی چمن دانشگاهی که محل بازی فوتبال بود نمازخوندیم. من چون پیشنهاد کرده بودم، پیشنهادشدم. خنده دار بود که اونا بدون این که منو خوب بشناسن پشت سرم ایستادن.

روز بعد گفتم می خواین براتون خطبه بخونم؟ یک عده موندن و من یک پیت حلبی پیدا کردم و رفتم بالاش شروع کردم به این که عبادت واقعی همین آییناس. هر کی وضو رو اشتباه گرفته نمازش خطاس و هر کی هنگام نماز فکرای دیگه‌ی به مغزش راه داده، نمازش باطله و هر کی دیر رسیده و هر کی نیت نکرده و و

بعد شهردار آمد و بلندگو رو ازم گرفت و گفت: مردم! از طرف دادگاه برزخ اطلاع داده‌ن که این فرد فریبکاره و شما رو از راه به در کرده و شما همه کسانای که تو این مدت به جای عبادت واقعی که کارکردنه تو این عبادت جمعی شرکت کردین، باید به اندازه هر روز نمازی که تو این ده

کمدی شیطانی

روز در اینجا و پشت سر این دجال خوندین ده سال دیگه در این شهر
بمونین و کارکنین.

بعد هم منو بازداشت کردن و به اینجا آوردن.»

هانیبال به او گفت: «خوب بود تقاضای کردی که تو را به شهر روحانیای
واقعی بفرستن.»

فرامرز گفت: «هانیبال! قاف دادی. چطور نفهمیدی که توی اون شهر
همون زحمتکشا، روحانیای واقعی بودن!»

هانیبال گفت: «منظورم این بود که خوب بود از دادگاه می‌خواست که
اونو به شهر روحانیای دروغی بفرستن.»

مرد لاغر اندام گفت: «باباجان! روحانیای دروغی رو که به بهشت
نمی‌آرن. تازه به همین شهر کای برزخ هم راه‌نمی‌دن. اونا مکار و مزور
بوده‌ن و جاشون طبقهٔ هشتم دوزخه.»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «کاش می‌تونستیم بریم طبقه هشتم جهنم ببینیم اون پدرسوخته‌ها! چه حالی دارن. شک ندارم یه کلکایی سر خدا هم می‌ذارن!»

فرامرز گفت: «باید از اینجا فرار کنیم. وگرنه خودبه‌خود نمی‌ذارن.»

هانیبال گفت: «خودم طرحشو می‌ریزم!»

در یکی از سه‌شنبه‌های بند، مسئول جشن پرسید: «کسی پیشنهادی جدیدتر برا این جلسات تفننی‌مون داره؟» هانیبال گفت: «من! من می‌خوام به جای خاطره گفتن سخترانی کنم!» فرامرز تعجب کرد که هانیبال با توجه به این که یک مرد زور و عمل است چطور می‌خواهد سخترانی کند. او فکرمی کرد تنها کسانی که کتاب خوانده‌اند و فلسفه و تاریخ و حکمت می‌دانند می‌توانند سخترانی کنند.

هانیبال با لحن سخترانان گفت: «دوستان! این فرامرز که رفیق من شده می‌گه بیا کتاب بخونیم! به او گفتم تو از کجا می‌دونی من کتاب نخونده‌م؟ گفت از روی ظاهر و قیافه و رفتارت! گفتم تو مگه قیافه فیلسوفا و ظاهر متفکرا رو دیدی؟ تو فکر می‌کنی اونا که در پیدا کردن حقیقت به جایی رسیدن یقه سفید بوده و کراوات می‌زده‌ن!

بعد به او گفتم تعداد کتابایی که خونده‌یم رو بگیم. هر چی او گفت من هم گفتم. آخر او از بردن اسم کتاب دیگه‌یی درموند ولی من صدتا کتاب دیگه می‌تونستم اسم ببرم. بعد او به خطاش پی برد و گفت تو که

کمدی شیطانی

فیلسوف و دانشمندی! بگو راز جهان چیه؟ بهشت کجاس؟ گفتم باز اشتباه می‌کنی! انسان در طول کل تاریخش با جهل و نادونی جنگیده. اما حقیقت هنوز به دستش نیومده. حقیقت مته جهانیه. بی‌نهایتیه. هر چی بری به آخرش نمی‌رسی. تنها هنر انسان اینه که از رفتن نمونه! فرامرز گفت من خسته می‌شم که به جایی نرسم. به او گفتم این حقیقت نداره. چرا که تو می‌تونی شعر بگی، ولی کسی که خسته شه شعرش خشک می‌شه. چون از تفکر و احساس باز می‌ایسته. من شعر رو دوست ندارم، ولی اعتراف می‌کنم که کار خوب رو تو دنیا کسای کرده‌ن که درد کشیده‌ن. زحمت کشیده‌ن. ولی زحمت کشیدن تنها کار یدی نیس. اندیشیدنم هست. به اون شرط که اونو وسیله بهره‌جویی نکنیم.»

یکی از زندانیان پرسید: «این دوست تو شاعره. تو از دوستی با او خجالت نمی‌کشی. چون تو کار می‌کنی و او شعر می‌گه؟»

هانیبال گفت: «شما اشتباه می‌کنین اگه تصور می‌کنین که شاعری به معنای خوشگذرنیه. شاعری که درد بکشه هیچگاه نمی‌تونه خوش بگذرونه. شاعری م‌دنبال درد و دنبال حقیقت دویدنه. گرچه دونده می‌دونه که به پایان نمی‌رسه یا پایان به عمر او نمی‌رسه. چون خیلی دوره.»

کمدی شیطانی

یکی از زندانیا سخن هانیبال رو با کف زدن قطع کرد و داد کشید: «درسته. به نظرم بهترین شاعر دنیا خیام بوده که گفته: ندانستم از کجا آمدم و به کجا می‌روم. اگه من شعرش را فراموش کرده‌م منو ببخشین. ولی همینو گفته.»

یکی دیگر از زندانیان گفت: «مولانای قونیه هم گفته از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه کاری بود سالها دنبال این سؤال گشتم..... من م شعر رو فراموش کرده‌م اما او همینو گفته.»

یک زندانی فرانسوی بلند شد و گفت: «این سخنان موسیو هانیبال درسته چون کانت هم گفت ما نمی‌تونیم اثبات کنیم که در این جهان خدایی هس. تنها می‌تونیم بگیم که صلاح در اینه که برای جهان خدایی باشه.»

یکی از زندانیان داد کشید: «این حرفا به کفر می‌مونه ولی خیلی به آدم می‌چسبه.»

ناگهان هانیبال فریاد کشید چرا سخنرانی من را قطع کردید. بعد ادامه داد:

«من نمی‌خواستم همه درونمو بیرون بریزم. اما بذارین حرف دلمو بگم. من فکر نمی‌کنم خدا دلشو خوش کرده باشه به این که انسان در زمین

کمدی شیطانی

جانشین اون بشه. مگه می شه؟ جانشین خدا تو یکی از کوچکترین ذرات کهکشانی غول پیکر و بی نهایت بوجودبیاد؟! دوم این که من فکر می کنم این که به انسان بگن عبادت کن و آدم خوبی باش تا به تو بهشت بدیم یه توهینه به انسانیت او. یا بگن بدی نکن اگه نه تو رو به دوزخ می بریم. این که هنری نیست که کسی از ترس و وحشت شکنجه کار بدی نکنه. این که مختارانه نیست.»

هیاهوی تأیید و هورای تشویق از زندانیان برخاسته بود و هانیبال هم چنان ادامه می داد: «این حرفا که به انسان مثل یه کودک وعده شکلات و یا کتک بدن توهینی یه به من. مگه خدا قبول می کنه که جانشین او در این جهان یه بچه مؤدب باشه که از کتک ترسیده باشه و شکلات دوست داشته باشه؟ این حرفا رو انسانا برا دلخوشی خود ساخته‌ن. ولی حتی اگه چنین وعدهایی تو کتابای آسمانی باشه من فکر می کنم منظور از اون آیات و وعده چیز دیگه‌ی باشه. از شما می پرسم تا جایی که من خاطرات شما رو شنیدم همه شما تو چند بهشتک برزخی مدتی بسر برده‌ین.»

فرامرز گفت: «من حتی تو یه جایی بودم که می گفتن خود بهشته.»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «خوب! حالا من می‌پرسم در هر جا بوده‌ین هیچ یک از پیامبرا، مصلحا، انقلابیا، یا شهیدای راه خدا رو دیده‌ین؟»

فریاد «نه نه ندیده‌یم.» از همه سو برخاست.

هانیبال گفت: «پس بهشت واقعی خدا باید جای دیگه‌ی باشه.»

فرامرز گفت: «منم روز اول که به بهشت بردندم متناقض بودم که من شایسته بهشت نیستم. من مئه اون قهرمانایی که شهیدشدن نبودم.»

فریاد «منم نبودم، منم نبودم» برخاست.

هانیبال گفت «پس ما رو برا چی تو اینجا نگه‌داشته‌ن؟ اگه ما درست شدنی بودیم تو همون دنیا درست می‌شدیم! من یکی که موندن و پوسیدن تو این زندانو دوست ندارم. من از این بند فرارخواهم کرد.»

همه هورا کشیدند..... یکی فریاد زد «منم یه هانیبالم...» یکی دیگه گفت: «منم یه حمالم.....» فریادها اوج گرفته‌بود و برخی میله‌های بند را گرفتند تا از جا درآورند.

کمدی شیطانی

فرامرز با خود فکر کرد که آیا فکر سخنرانی کردن برای جمع نقشه‌ای

برای به شورش کشاندن زندان و گریز از اینجا بوده؟

ماموران زندان در پشت میله‌ها حاضر شدند. به همه دستبند زدند و به

سلولهای انفرادی بردند. بند منحل شد.

فرامرز هر پانزده روز برای بازجویی برده می‌شد. می‌خواستند از وضع زندانیان در سلول‌ها مطلع باشند. فرامرز از صحبت‌های بازجوها با مأموران راهروها دریافته بود که هانیال را به خاطر اعتراض به بیکاری در سلول، به آشپزخانه برده‌اند تا برنج بپزد.

فرامرز هم شروع کرده بود به نوشتن حاشیه‌هایی بر کتابهایی که از کتابخانه زندان می‌گرفت.

در یکی از روزها وقتی فرامرز را پیش بازجو بردند او که روی میزش نشسته و پایش را روی پایش انداخته بود شروع به خواندن کرد:

«همه فکرمی کنند این زوربا از اعقاب آشیل و هرکول بوده که زور بسیار داشته‌اند. اما به عکس است. من فکرمی کنم او از اعقاب سقراط و ارسطو است. چون خیلی حرفهای متفکرانه می‌زند».... اینا رو شما نوشته‌ین؟»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «مگه فکرمی کنین حرفم نادرسته؟ شمام مته همه، گمون می کنین ویژگی این جور آدمما زور بازو، و نداشتن مغزه. در حالی که اونا بسیار روشنفکرم هستن و اتفاقاً بهترین پاسخها رو برای جهان هستی پیدا کردهن. همین کتاب زوربا هم سند اثبات این ادعاس. یه نویسنده فیلسوف که توی فهم هستی درمونده بهترین پاسخها رو از زوربا می گیره. اصلاً زوربا بهش درس میده.»

بازجو گفت: «موضوع بحث ما الان فلسفه یا فیلسوفا نیس. موضوع اینه که شما نباید توی این کتابا حاشیه بنویسی! وگرنه دادن کتاب به شما رو ممنوع می کنیم.»

فرامرز گفت: «شما از شورش تو زندان می ترسین؟ آرامش می خواین؟»
«معلومه! هر زندانبانی همینو می خواد.»

فرامرز گفت: «کتاب نمی خوام! منو هم به آشپزخانه بفرسین تا با هانیبال آشپزی کنم! منم مثل کازانتراکیس از این زوربا فلسفه یاد می گیرم.»

کمدی شیطانی

بازجو گفت: «قول می‌دی که اونجا آروم باشی؟ و سرتو به فلسفه گرم کنی؟»

فرامرز گفت: تازه سرهانیبال رو هم به فلسفه گرم می‌کنم! اگه با هانیبال باشم هم برای من خوبه هم اون. هم برای شما! آخه اون وقتی با کسی باشه که اهل فکر نباشه عصبی میشه و ممکنه کاری دستتون بده!»

بازجو ورقی جلوی فرامرز گذاشت: «متعهدمی شوم که شورش‌ی در آشپزخانه راه‌نیندازم. امضا: فرامرز فرامرزی»

اهرمهای عقب خودرو، زباله‌دانهای آهنی را بلند می‌کرد و توی انبار اتاقک زباله خالی می‌کرد. یک کیسه روی سر فرامرز افتاد که انگار قوطیهای رب گوجه و شیشه‌های روغن زیتون در آن بود. فرامرز گفت «آخ» صدایش در صدای موتور خودرو گم شد. هانیبال گفت: «تو بیا جای من درازبکش تا من نذارم زباله‌ها روی تو بیفتن. دو ساعت باید همین جا تحمل کنیم. اگه زیر زباله‌ها راه نفس‌ات بسته شه خفه می‌شی. البته اتفاقی نمی‌افته. چون من هر روز تعداد کیسه‌ها رو می‌شمردم و میدونم بیشتر از ۴۵ کیسه نمی‌شن. بنابراین توی این انتهای منبع واسه نفس کشیدن کمی هوا باقی می‌مونه.»

فرامرز گفت: «اگه ما رو در خروجی زندان پیداکنن چی؟ من تعهد داده‌م!»

هانیبال گفت: «می‌خواستی ندی.»

«نه! می‌گم تعهد دادم که شورش راه‌نندازم.»

کمدی شیطانی

هانیبال یک کیسه زباله خالی از جیش درآورد و گفت: «بگیر! اینو بکش روی سرت. الان خودرو داره به خروجی می‌رسه. اگه چنگکی انداختن تو زباله‌ها آخ و وواخ نکنی! خودتو بکش این طرف تر پشت سر من تا اگه سیخی فرو کردن، به تن تو نره. میدونی! من نمیدونم چرا دارم از جونم برا آدم روشنفکری مته تو که در دنیا هیچ سودی برا مردم نداشته، جز این که مغزشون رو بخوره مایه می‌ذارم.» فرامرز گفت: «مگه خودت برا مردم چه سودی داشته‌یی؟ جز این که سرمایه‌دارا زور بازوت رو استعمار کنن!! البته تو خودت رو لو دادی که روشنفکر بودی. عقلت به جایی نرسیده، رفتی پز پرولتاریا گرفتی!»

هانیبال گفت: «من با کامیون بار می‌بردم. دیگای بزرگ می‌ساختم که مردم توش غذا می‌پختن. تنورای گلی درست می‌کردم که مردم نون بپزن و بخورن. تو اگه نون نمی‌خوردی که نمی‌تونستی شعر بنویسی!»

فرامرز گفت: «حالا که با اون همه سودی که برای بشریت داشته‌ای الان مته من تو ماشین زباله برزخ قایم شده‌ای! مگه چیزی به تو دادن؟»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «من اصلاً چیزی نمی‌خواستم اگر کسی به من چیزی می‌داد می‌انداختم جلوش می‌گفتم مال خودت. من همونقد که کارمی‌کردم و نون بازوم رو می‌خوردم خوشبخت بودم. ولی شما روشنفکرا و فیلسوفای علاف و شاعرای تنبل دنبال خوشبختی و تعریف خوشبختی می‌گشتین. در حالی که نون و قندتون رو ماها تولید و حمل و نقل کرده بودیم.»

فرامرز پرسید: «راستی کی به خروجی زندون می‌رسیم.»

هانیبال گفت: «گیج علی جان! موقع که تو داشتی راجع به شأن شاعرا چرند می‌بافتی رد شدیم. یک سیخ آهنی اومد تو پشتم. زودیه کیسه زباله رو کشیدم به پشتم.»

«چرا به من نگفتی؟»

«بگم که داد بزنی و ما رو لو بدی ترسو جان؟!»

کمدی شیطانی

هانیبال دستش را به پشتش کشید و به صورت فرامرز مالید. «ها... گرمه؟ آره... خونه! ولی محکم گرفتمش که بند بیاد» لامصبا سیخای تیزی دارن. اگه تو بودی تا حالا مرده بودی. من عضلاتم عضله نیست که!! سنگه.»

فرامرز خندید: «حالا پس رد شدیم! فرار موفقیت آمیز بود؟»

هانیبال گفت: «فقط باید مواظب باشی وقتی خالی مون می کنند تو دره زباله نمیری!»

فرامرز گفت: «یعنی چیکار کنم؟»

هانیبال گفت: «بیا توی بغل من. خودمونو باید مته یه بالش بغلتونیم رو کیسه ها. فقط سرت رو بده توی شکم من که به چیزی نخوره بشکنه و صورتت پاره پوره بشه. بقیه بدنتم هم زخم شد عیب نداره. مهم سر انسانه. دست نداشته باشی. پا نداشته باشی مهم نیست. مهم سرته!»

کمدی شیطانی

فرامرز در حالی که سرش را توی بازوانش خم کرده و در شکم هانیبال فشارش می داد گفت: «دیدی! خودتم اعتراف کردی که مهم سره. چرا مهم سره؟ چون مغز توشه. در حالی که همیشه می گی مهم بازوها هستن. مهم پاها هستن. نه فکر انسان!»

هانیبال گفت: «ناکس! حالا وقت گیر آوردی از من قاف بگیری. همین بازوها و شکم و سینه ستمبر من اگه الان نبود یه میله تیز امنیت زندان صاف می رفت تو قلبت و کار مغز تم تموم می شد.»

بعد خندید و گفت: «الان مهم اینه که بریم پرتاب بشیم توی زباله دان دوزخ. راستی شاید همین جا زباله دان تاریخ باشه که شما روشنفکرا تو اون دنیا می گفتین جای دیکتاتوراس. بین همه دیکتاتورا خوش گذروندن و خوب خوردن و توی کاخاشون خوب خوابیدن و بعد ما توی این دنیا هم باید توی زباله ها بلولیم.»

فرامرز گفت: «وقتی ماشینای زباله رفتن، اونوقت جشن آزادی و پیروزیمون رو می گیریم.»

کمدی شیطانی

هانیبال با خنده گفت: «آره جشن، بر فراز زباله‌های شهر برزخ! هاه‌ها.....»

اینه خوشبختی ما.... مایی که دنبال اینیم که به هیچ زوری تن ندیم.

هاهاها.....».

مدتی که در میان زباله‌ها و باتلاقی از شیرۀ قیری رنگ زباله‌ها راه رفتند تمام بدنشان بوی لجن گرفت. لباسهایشان در اثر غلتیدن تا ته دره و برخورد با زباله‌ها کثیف شده بود. سر و صورت هانیبال که تلاش کرده بود خودش را سپر دفاعی فرامرز کند زخمی و خونین بود.

فرامرز گفت: «موقعی که منو سفت گرفته بودی و با هم غلت می‌خوردیم یاد یه خاطره افتادم. خودم فقط تصویر مبهمی ازش بیاد دارم. مادرم تعریف می‌کرد من توی بغلش بودم که از دره پرت شده پایین. می‌گفت توی یه کامیون کنار بابام توی اتاقک جلوی یه کامیون نشسته بوده و منم شیرخوره بودم. که یه دفعه در ماشین به خاطر تنگی جا باز می‌شه، می‌غلته توی دره. اونم مته تو که منو محکم چسبیده بودی نذاشته سرم به سنگی بخوره.»

«اگه همون موقع می‌مردی، صاف می‌رفتی بهشت. نمی‌موندی توی دنیا که حالا برا حسابرسی هی ببرنت این شهر و اون شهر و از این دادگاه به اون زندون...»

کمدی شیطانی

فرامرز پرسید: «راستی بچه‌های کوچیک تو بهشت بزرگ می‌شن؟ یا مته
یه آدم بزرگ؟ اگه نی‌نی باشن و برن بهشت کی نگهداریشن می‌کنه.»

هانیبال گفت: «لابد اگه بگم بچه‌ها رو می‌برن بهشت کودکان، می‌پرسی
کودکستان بهشت کجاس؟. روشنفکر یعنی این. مغزش رو نمی‌تونه
متوقف کنه. خود خدا مگه صدبار نگفته عقل تون نمی‌کشه! نمی‌تونین
بفهمین؟ اما شماها هی فضولی می‌کنین...! باید عادت کنین ذهنتون رو
ببندید! مته ما توده‌های زحمتکش.»

«صبر کن! کفشم تو لجن فرورفته، در نیما.»

«اگه مته من مغزت کار می‌کرد، تو آشپزخونه زندون از این چکمه‌های
لاستیکی می‌دزدیدی. نیست که همیشه برات مشکلات رو
حل می‌کردن...»

«بس کن! کفشم گیر کرده تو لجن.»

«عیب نداره... یه کم جلوتر از عمق دره می‌کشیم بالاتر، روی شیب. اونجا
خشک‌تر بنظر می‌رسه. شاید تو زباله‌ها کفش کهنه‌ای برات پیدا کردیم.»

کمدی شیطانی

سراسر دره بزرگ و عمیق پر از زباله بود. در عمق دره جوباری از شیرۀ لجن بوناک به سمت پایین تر جریان داشت. دو طرف تا چشم کار می کرد زباله بود. در دامنه، زباله ها نقاط رنگارنگی درست کرده بودند. انتهای دره در دود و ابر قهوه ای رنگی فرومی رفت. انگار به دریاچه ای از لجن می رسید. افق تیره با دودی سرخ رنگ در دوردست به چشم می خورد. گویی در دوردستهای این منطقه آتشی عظیم افروخته بودند که آسمان را سرخگون می کرد.

فرامرز پرسید: «این همه زباله از زندون برزخه؟ یا از جهنم و بهشت هم اینجا میارن؟»

هانبیال گفت: «همچین حرف می زنی که من یکی از خدایان عذاب آخرتم.»

فرامرز گفت: «نه هر چی هس باید از همین شهرای برزخ باشه. چون جهنم زباله نداره. همه چی می سوزه و خاکستر میشه. توی بهشت هم هیچی نمی کنده و نمی پوسه که زباله بشه... فقط از همین برزخ باید باشه...»

کمدی شیطانی

مدتی که به سمت پایین دره رفتند از دور بامهای شهری در ساحل دریاچه لجن هویدا شد. در پایین دست کوره‌راهی که فرامرز و هانیبال روان بودند، مردی با کمر خم قاطرش را به درختچه‌ای بسته بود و در اطراف در کیسه‌های زباله جستجوی کرد. با دیدن آنها سرش را پایین انداخت و به جستجوی خود ادامه داد. لباسهای ژنده و موهای ژولیده‌ای داشت.

فرامرز داد کشید: «سلام آقا!»

مرد قوطیهای حلبی کوچکی را برداشت و در کیسه‌گونی بزرگی که مثل خورجینی روی قاطر انداخته بود جاداد.

فرامرز پرسید: «شما اهل این شهرک هستین؟»

مرد با سر تایید کرد.

فرامرز به هانیبال گفت: «غلط نکنم این شهر محل مجازات خدا برا انسانیه که تو زندگی شون فکر کرده‌ن باید همیشه تابع یک حاکم زورگو باشن.»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «خوبه! بذار کاری کنیم که فکر کنن ما اومده‌یم حاکم و نجاتبخش شون باشیم.»

«که چی بشه؟ که نجاتشون بدی؟ یا به حکومت برسی؟»

هانیبال گفت: «هر دو! من اگه به قدرت برسم به همه، کار و زندگی و سعادت می‌دم.»

«مشکل اینه که حالا کی تو رو به قدرت می‌رسونه؟ تو که پشمی به کلات نیست.»

هانیبال گفت: «مگه همه باید پشمی به کلاشون باشه؟»

«بله! مگه شاهان نمی‌گفتند ما فره ایزدی داریم؟ شیخهام که اومدن گفتن ما ولی امر خدا تو زمینیم. تو چی و کی هستی که به قدرت برسی؟»

هانیبال با فیس و افاده گفت: «ولی من اگه به قدرت برسم می‌گم من حتی فره ایزدی رو هم نمی‌خوام. من خودم در بازوانم فره ایزدی دارم. من نوکر و خدمتگزار کارگران و زحمتکشان خواهم بوووووود...!»

فرامرز که از حرکات هانیبال خنده‌اش گرفته بود گفت:

کمدی شیطانی

«اول کمی زباله‌های روی موها و صورتت رو پاک کن. یه دست لباس پیدا کن که پر لجن نباشه. بعد ادعای نجات بشر کن!»

هانیبال به سرووضع خودش نگاه کرد. از اداهای نمایشی خودش خوشش آمد. روی سنگی بزرگ پرید و با فریاد چوبش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

«هان ای بشریت گناهکار نفرین شده محکوم شده که باید آزمایش اصلاح خود را بدهید! به من ایمان بیاورید. من همه شما را نجات می‌دهم!...»

مرد نحیفی که زباله جمع می‌کرد شروع به دویدن به سمت شهرک پایین دره کرد. فرامرز با خنده به هانیبال گفت: «نقش دیوانه رو اونقد خوب بازی کردی که یارو فرار کرد.»

هانیبال باز هم به مسخره‌بازی ادامه داد. در میان زباله‌ها یک موکت کهنه پیدا کرد و آن را روی دوشش انداخت و گفت:

«قدرت را خدای آسمان به چنگیز داد. زرتشت گفت مرا خدا فرستاده‌است تا به سخن او گوش کنند. مسیح را هم خدا فرستاد. فرعون اصلاً خودش گفت من خودم خدا هستم.»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «تو که می گفتی من حمالم. پس اون زندونی توی بند راست می گفت که تو هم قبلاً تحصیل کرده و روشنفکر بوده‌ای؟»

هانیبال گفت: کی به تو اینو گفت؟

فرامرز گفت: همون که چای دم می کرد گفت این بابا که می گه من حمالم، قبلاً رشته مهندسی خونده. بعد که علوم با اینترنت و کامپیوتر پیوندخورده برا این که سختش بوده مغزش رو متمرکز کنه، خودش رو به حمالی زده. چون حمالا یه کار ساده با زور بازو رو که کار سختی نیس انتخاب می کنن تا کسی از اونا مسئولیت اجتماعی نخواد.»

هانیبال خنده‌ای کرد و گفت: «اون پدرسوخته همدوره من بود. ولی من به خاطر تنبلی نبود که رفتم سراغ زحمتکشی.»

«پس به خاطر چی؟»

«به خاطر این که کسی که کار بدنی می کنه دنبال فکرای بی خود نمی ره. دنبال فلسفه و علم و این چیزا نمی ره.»

«مگه فلسفه بده؟»

کمدی شیطانی

«معلومه. تو بگو! کی تو دنیا می دونست که بهشت و جهنم کجاس؟ اصلاً هست یا نیست. همه فکرمی کردن یه دره آتیشه که آدما از روی پل صراط رد می شن و اگه بدکار بودن می افتادن توش. اگه هم نیکوکار بودن رد می شدن و می رفتن تو یه باغی که توش بخور و بخوابه. تو رو به خدا این طور نبوده؟»

«خب؟!»

«خب الان ما اومدیم این دنیای آخرت! تا همین الان هم نمی دونیم کجاییم. بابا این کارای خدا مگه با مغز کوچیک آدم فهم می شه؟ کدوم فیلسوف اومد که حرف اون یکی رو رد نکنه. تازه تو رو خدا! آدم به این کوچیکی. تمام کهکشانی خدا در نظر خدا باز یه نقطه است. اونوقت آدم که خودش یک ذره ناچیزم نیس می تونه با اون مغزی که توی کله کوچیکش داره کار خدا و هستی آفرینش رو بفهمه...؟»

فرامرز گفت: «بله! خدا خودش گفته می تونین! توی قرآن می گه اگه سلطان داشته باشین می تونین به فلکهای آسمونا نفوذ کنین و به علم خدا دست پیدا کنین. ولی مشکلتون اینه که سلطان ندارین. سلطان! یعنی... امکان نفوذ...»

کمدی شیطانی

هانیبال فرامرز را هل داد و گفت: «می دونم سلطان یعنی چی. ولی کی تا حالا تونسته این سلطان رو که می گی بدست بیاره؟»

فرامرز می خواست جواب بدهد که هانیبال گفت:

«اگه اون سلطان رو که تو میگی نداشتن، در عوض تا بخوای سلطان داشتن. همه شون هم گفتن از طرف خدا اومدهن. تو فکر کردی خودت روشنفکری؟ من همه این فریبکارا رو که روی زمین رو مته همین زباله دونی پر لجن، کثیف کردن می شناسم. بین! از شاه شاهان بگیر تا اون خلفا تا اون کشیشای دینفروشی که جای حضرت مسیح نشستن، بعد بیا تا آخوندای دجال که گفتن ولی امر مسلمین جهانن.»

فرامرز گفت: «من تو کتاب برادران کارامازوف خوندم که حضرت مسیح تو قرن پونزدهم به زمین آمده تا بینه مردم روی زمین به کجا رسیدهن. کشیشا اونو انداختن تو زندون! گفتن برا چی اومده ای؟»

هانیبال گفت: «می ترسیدن بیاد دکونشون رو تخته کنه. ولی من این بدبختیا رو تقصیر خود مردم می دونم. خودشون معتقد بوده ان به این فریبکارا.»

«نه بابا مردم بدبخت که نمی فهمیدن اینا مکارن!»

هانیهال گفت: «آخه چند قرن نافهمی؟ هی پادشاه بیاد بگه من فره ایزدی دارم. هی هیتلر و استالین^{xx} بیان و بگن ما رسالت نجات از جانب تاریخ داریم. هی آخوند بیاد بگه من ولایت امر دارم... هی کشیش بیاد بشون بر گه آمرزش بفروشه... اون زمین رو که ما پنجاه شصت سال توش بودیم اگه خوب نگاه می کردی و می فهمیدی یک کرهٔ پر خون بود. من که هر بار فکرمی کردم پام مته همین جا توی خون فرو میره. فکرشو بکن مغولا چقد سر بریدن؟! یا هیتلر چقد انسان کشت؟ چقد استالین. چقد خمراي سرخ. چقد خمینی. چقد بشار اسد. چقد توی جنگای بزرگ جهانی این آدما به دستور دولتاشون همدیگه رو کشتن. چقد خون ریخت! چقد چقد... خوب این خلقا چرا هی گول می خوردن؟ می دونی؟ من نمی فهمم خدا چرا این کرهٔ زمین و حیات و انسانا رو درست کرد. شاید یکی بش گفته این همه افلاک و کهکشانا و کائنات درست کردی توش که خبری نیست! بعد خدا گفته یه جایی درست کنم که توش خبری باشه. آخه این همه کره و کهکشان و خورشیدای میلیون برابر زمین... توش هیچی بجز آتیش و خاک و زغال نیس. بعد اومد و بهشت رو درست کرد و آدمو آفرید. ولی آدمم از همون اول خواست که مته خدا بشه. علمشو

کمدی شیطانی

بدست بیاره. رفت از اون درخت خورد و بعد همه فتنه‌ها آدمو دیوانه و خونریز می‌کنه.

فرامرز گفت: «خود تو رو هم اگه بهت قدرت بدن همون‌طور جنایتکار و خونریز می‌شی؟»

هانبیال گفت «نه! ولی..... آره..» بعد عصبانی شد و گفت: «بابا... اصلاً من رفتم حمال شدم که از همین فکرا دور بشم. حالا تو اومدی منو هی می‌کشی به این بحثا.»

فرامرز گفت: «از توی همین بحثا رسیدیم به این که منشأ فساد روی زمین، قدرت بوده.»

گام‌زنان در میان زباله‌ها به پایین دره می‌رسیدند. بامهای خانه‌های شهرک دیده‌می‌شد. هانیبال نگاهی به فرامرز کرد و گفت: «هیچ به قیافهٔ من و خودت نگاه کردی؟ می‌دونی مثل چی شدیم؟»

فرامرز گفت: «مثل دو تا زباله گرد»

هانیبال گفت: «نه! مثل دو تا پیامبر که از آسمون رسالت پیدا کردن و به سوی شهری روانه شدن تا اونا رو به سوی خوشبختی هدایت کنن.»

ناگهان دستهایش را بلند کرد و رو به شهرک فریاد کشید:

«ای گمراهان شهر زباله‌ها! ای خسران دیدگان از گناهان دنیایی! ما آمدیم تا شما را به سوی خوشبختی هدایت کنیم. ما دارای نور آگاهی هستیم. اگرچه قیافهٔ من کثیف و مثل حمال‌هاست. اما همین من شما را به سوی بهشت جاودانی هدایت می‌کنم.»

کمدی شیطانی

در همین هنگام جمعیتی که پیشاپیش آنها زباله گرد روی تپه قرار داشت از پیچ دره بالا آمدند.

زباله گرد با دست آن دو را به مردم شهرک نشان داد: «همینا بودن! همون مرد بود که روی یال تپه فریاد می زد.»

جمعیت در میان بهت و حیرت فرامرز و هانیبال، آن دو را دربر گرفتند. و روی دوشهای خود برداشتند. زباله گرد نخستین در جلو آنها فریاد می زد:

«روز نجات رسیده! نجات بخش ما آمد...»

جمعیت از کوچه های شهر سرازیر شدند و مردم شهر زباله پیاپی در خانه های خود را باز می کردند و به دو مرد کثیف که یکی شان شنلی از فرش کهنه بر دوش داشت می نگریستند. برخی هم به جمعیت روان در شهر می پیوستند.

فرامرز از روی دوش مردانی که او را می بردند داد کشید: «هانیبال! حالا چه باید بکنیم؟ فکری برا فرار بکن!»

کمدی شیطانی

جمعیت با شنیدن نام هانیبال هورا کشیدند و گفتند «هانیبال نبی! هانیبال نبی! از برزخ به شهر زباله‌ها او آمده تا ما رو نجات بده.»

هانیبال خود را از روی دوش مردم پایین انداخت و فریاد کشید:

«من هامبالم. نه هانیبال! ولی اگه بخواین شما رو هدایت می‌کنم.»

جمعیت هورا کشیدند و یکی گفت: «چه فروتن و افتاده‌س.»

هانیبال در میان جمعیت فشرده به میدان شهرک رسید.

«برای ما بگو! روز نجات ما رسیده؟»

یکی از مردم شهر گفت: «بذارید کمی استراحت کنه. برید براش نون بیارید تا قوت بگیره.»

مردم که فهمیده بودند پیامبرشان هانیبال است فرامرز را از شانه‌های خود انداختند و متوجه هانیبال شدند.

یکی از آنان فریاد کشید: «به یار و همراه هانیبال بی احترامی کردین! اون رو هم عزیز بدارین.» بعد راه باز کردند تا فرامرز به کنار هانیبال برود.

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «اول داستان خود رو برا ما بگید تا بدونیم شما چه موجوداتی بوده‌ین و به چه گناهی در اینجا بسر می‌برین!»

یکی از اهالی که پیری کوتاه‌قد و خمیده بود ریشی کوتاه و سری بی‌مو و براق اما کثیف داشت فریادزد: «از من شروع کنین! من از همه گناهکارتر بودم.»

چند تن دیگر فریاد زدند «نه! از من....» «از من...»

هانیبال دستهایش را باز کرد و سکوتی برقرار شد.

مرد جلو آمد و روی زمین نشست. پوست شکمش لایه لایه روی رانهایش افتاده بود و نشان می‌داد که روزی مردی فربه بوده.

فرامرز از خستگی روی زمین نشست.

ناگهان همه جمعیت روی زمین نشستند. گویی همه او را در مقام یار پیامبر هانیبال پذیرفته بودند.

ریشوی تاس دستهایش را با حوله کثیفی که روی شانۀ داشت خشک کرد و گفت: «بوی زباله گرفته‌م. اما این حق منه.»

کمدی شیطانی

هانیبال که واقعاً فکر کرده بود پیامبر است و حرکاتش فرامرز را به خنده وامی داشت با لحن مطمئنی که در فیلمهای سینمایی دیده بود گفت: «این بوی زباله نیست! بوی گناهان توست! اکنون آنچه می خواهی بگویی ای گمراه گناهکار پشیمان!»

فرامرز خنده اش گرفت. اما خود را نگاه داشت.

مرد گفت: «من آخوندی بودم در خیابونای الشتر لرستان ایران می چرخیدم و کرامات می کردم. مردم به من شیخ یزدی می گفتند. باور کرده بودن که من هر چند وقت یه بار غیبم می زنه زیرا با امام زمون رابطه دارم. به هر شهر و دهی می رفتم انبوهی روستایی دورم جمع می شدن و دست و ریشم رو می بوسیدن. عبایی حنایی و عمامه ای سیاه و ریش رنگ کرده داشتم. مردم میدونستن که من ده ها زن دارم. زیرا در روستاهای اطراف الشتر هر هفته مهمان دهی بودم و در هر دهی زنی داشتم.»

هانیبال گفت: «خوب است! ادامه بده! معلومه که از کرده ی خود پشیمونی که اینطور صادقانه میون مردم سخن می گویی!»
جوان لاغری که تنبان قرمزی داشت پوزخندی زد و گفت: «اغلب ما اونو می شناسیم. ده ها بار برای ما گفته!»

هانیبال گفت: «مگه شما در این شهر شب قصه گویی دارین...»

جوان پاسخ داد: «هر جمعه جمع می‌شیم.»

هانیبال گفت: «مگه چه مدت اینجا هستین.»

جوان گفت: «اینجا که زمان رو نمی‌شه حساب کرد ولی تقریباً یه

میلیاردسال می‌شه.»

هانیبال پرسید: «مگه اینقد قصه برای گفتن دارین؟»

پیرمرد میان حرف‌شان پرید و گفت: «هر کدوم از ما بطور میانگین ۶۰

سال زندگی کرده‌یم. تو این شصت سال چقد کار بد می‌تونیم بکنیم؟

خیلی!... به علاوه هر کار بدی رو که یه بار نباید تعریف کرد؛ برای پاک

شدنش باید هزار بار شرم کنیم. یعنی هزار بار بگیم.»

چند مرد دیگر داد کشیدند: «تازه خیلی از ما هنوز نتونسته‌یم داستانامون

رو برای دیگران بگیم.»

چند زن هم جزو این فریادکشان بودند.

فرامرز با حیرت پرسید: «شما زنان هم؟!»

یکی از زنان گفت: «اوووه کجاش رو دیده‌ین! گناه ما بدتره چون

خودمون ستم‌دیده بودیم اما به این مردای ستمگر کمک می‌کردیم که

به بقیه زور بگن.»

هانیبال گفت: «فکر نمی‌کنم ما برسیم همه داستانای شما رو گوش کنیم.»
پیرمرد یقه جوانی که میان حرفش دویده بود گرفت و گفت: «تو باعث شدی که بین حرفای من حرف آمد و داستانم داره فراموش می‌شه.
حضرت هانیبال مقدس! بذارید ادامه بدم! داشتم می‌گفتم که آن یکی از زنام دختر روستایی بدبختی بود که عشقش این بود نماز صبح و ظهرش را با یه وضو می‌خونه. من راه‌های شیادی و گسترش حرمسرام این بود: به روستایا می‌گفتم نمی‌خواین نسل تون سید بشه؟ می‌گفتن چرا! می‌گفتم پس دخترتون رو به من بدین. فرزندش سید می‌شه.»

پیرمرد به گریه افتاده بود و چند نفر دیگر هم می‌گریستند. فرامرز دیگر نمی‌خندید. پیرمرد گفت: «روستاییای ساده‌دل اطراف الشتر با رغبت دختراشون رو به من داده بودن. دخترانی که در خانه پدر بودن چون پدر فرزندشون یعنی من خانه‌ای از خودم نداشتم و مرتباً غیب می‌شدم. یعنی به خونه‌های باقی روستاها می‌رفتم.»

فرامرز کلام مرد را قطع کرد. «بسه دیگه. خجالت نمی‌کشد مردک!»
و بعد رو به هانیبال کرد و گفت: «فکر نمی‌کنید این مرد رو باید به جهنم می‌فرستادن؟» و دوباره رو به همان مرد گفت: «تو از جهنم فرار نکرده‌ای؟»

کمدی شیطانی

مرد گفت: «من فکر می‌کنم همین جام که هستم تو جهنم. چون همیشه عذاب می‌کشم و شرم می‌کنم. ولی امیدوارم به بخشش خداوندگار. به من گفتن تو باید اونقد شرم کنی که به تدریج سلولای وجودت تغییر کنه و پاک شه.»

هانیبال گفت: «الان بیشتر از گذشته شرم می‌کنی؟»

مرد با تضرع و زاری گفت: «بله قربان! به خدا صدبرابر روز اول شرمم یعنی عذابم بیشتر شده. خواهش می‌کنم گزارش خوبی از من به بارگاه الهی بدین. بگین فلانی داره آدم می‌شه.»

هانیبال گفت: «خوب! اسمت چیه؟ که بتونم تو گزارش بنویسم. بعد دست کرد تو جیش و یه قوطی سیگار درآورد و گفت: اگه کاغذ نداری همین پشت این قوطی بنویس که یادم بمونه. چون از تو خوشم اومد که واقعاً اعتراف سختی کردی. هر آدمی نمی‌اد این‌طور خودشو جلوی دیگران خراب کنه.»

پیرمرد گفت: «بنویسین شیخ یزدی.» گروهی از جمعیت از جا برخاسته و به سوی خیابانها و کوچه‌های شهر دویدند.

هانیبال پرسید: «چه شد؟ چرا دررفتند؟»

کمدی شیطانی

شیخ یزدی گفت: «قربان! فکر می‌کنم رفتند کاغذ و رونوشت شناسنامه‌هاشون رو بیارن که به شما بدن»

هانیبال گفت: «مگه همه فکر می‌کنن که خدا بر اونا خواهد بخشید!»
پیرمرد گفت: «خیلی از اونا وضعشان مته من خراب یا مشابه من بود. فکر می‌کنم چون برخورد شما رو دیدن که با من با ملاطفت بودین و گفتین از تو خوشم اومد شاید نتیجه گرفتن که اونا نامه‌ها و شناسنامه‌هاشونا بیارن. چون خوب نیس که همه اسامی را در پشت جعبه سیگار بنویسین. تازه جام نمی‌شه.»

در دم برخی دیگر از جمعی که روی زمین نشسته بودند دست بلند کردند: «نوبتو به من بدین!».... «من شرح حالمو بگم».... «من ... من من....»

هانیبال به فرامرز گفت: نامهای اینا رو بنویسین و به هریک نوبتی بدین!»
بعد رو به جمع گفت: «یکی که از این شیخ یزدی سیاه‌کارتر بوده بخونه.»

فرامرز همچنان که اسامی افراد را روی یک جعبه کهنه مقوایی کفش می‌نوشت خود را به هانیبال نزدیک کرد و در گوش او گفت:
«چرا می‌خوای این بیچاره‌ها رو اینقد خجالت بدی! درست نیس!؟»

کمدی شیطانی

هانیبال هم در گوش او گفت: «می‌خوام ببینم اون آخوندای جنایتکار کجان و آیا می‌شه ردی از او نا پیدا کنیم؟»

دوسه تن از مردمی که به سوی خانه‌هاشان رفته بودند با کاغذها و پاکتهایی برگشتند.

هانیبال گفت: «رونوشت شناسنامه‌هاتون رو به مصاحب من بدین.» هر کس دستش را به سوی فرامرز دراز می‌کرد که زودتر برگه‌اش را بدهد.» هانیبال گفت: «صف نکشین. راحت بنشینین! وقت داریم! بذارید ببینم تو این شهر تنها همین جمعیت شما زندگی می‌کنن؟»

زنی گفت: «از محله‌ ناامیدا هیچ کی نیومه!»

فرامرز پرسید: «محله‌ ناامیدا کجاس؟»

جووانی دیگر گفت: از محله‌ روشنفکرا هم کسی نیومه.»

هانیبال پرسید: «مگه چند محله اینجا هس؟»

شیخ یزدی گفت: «قربان ده محله‌ اس. اما شاید خبر نداشته باشن.» بعد رو کرد به پشت سر هانیبال و گفت:

«هوکتای! تو به همه محلا خبر دادی که این فرستادگان خدا دارن می‌ان؟»

کمدی شیطانی

مرد زباله گرد لاغری که اولین بار هانیبال را دیده بود گفت: «نه! به مردوک گفتم تو برو بگو.»

پسر دیگری که آنجا بود گفت: «مردوک خودش از محله ناامیداس. معلومه که نگفته.»

زنی که پیش از این از محله ناامیدان نام برد گفت:

«آقا! ما هم که رفتیم شناسنامه بیاریم تو محله چند نفر به ما گفتن: دوباره دجالا اومده؟ اینا رو بندازین بیرون! شما چقد خرید که حرف شیادا رو قبول می کنین.»

هانیبال گفت: «عجب! پس کسایی که ما رو قبول ندارن هم تو این شهر هستن...»

شیخ یزدی گفت: «آقا حتماً شما بهتر می دونین. ولی من خودم شمارش کرده‌م. ما اکثریتیم.» بعد با دیدن چهره منتظر هانیبال ادامه داد: «یعنی ما قوانین اینجا رو قبول داریم. قانونی که به ما ابلاغ کرده‌ن همونه که در حکم دادگاه بعضیام گفته شده. گفته‌ن شما مدت زیادی باید شرمنده باشین. بعد به تدریج پاک می‌شین. ما یعنی خود من گفتم: خوب در تبصره قانون بنویسین که چه مدت منتظر باشیم؟ تاکیدم کردم که بابا خوبه مثلاً بگید نیم میلیارد سال. یا کمتر یا بیشتر. ولی گفتن شما به زمان

کمدی شیطانی

کاری نداشته باشین. مهم اینه که هر وقت گزارشگری به شهر شما اومد شما شرمنده باشین.»

پسر گفت: «یه چیز دیگه م گفتن. یه لحظه شرمندگی برابر با صدسال عمر اون دنیاس. یعنی مهم اینه که ما شرم کنیم.»

هانیبال گفت: «خوب حالا فهمیدم اون ناامیدا لابد بیشتر از شما معطل ماندهن و مایوس شدهن.»

زن گفت: البته روشنفکرام خیلی شون اصلاً نه شرمندهن نه اصلاً هیچی رو قبول دارن.»

پسری که حدود ۲۸ ساله به نظر می‌رسید بلند شد و گفت:

«چقد هی تکرار می‌کنین و می‌گید روشنفکر روشنفکر؟.... یعنی ماها همه تاریک فکریم؟ یا احمقیم؟ نه! آقای هانیبال. تو همین جمعی که الان اینجا نشستن من خیلی آدم فهمیده می‌بینم. اینطور نیس که ما بیسواد باشیم. این که در این جمع هستیم علتش اینه که واقعاً هم در دنیا هم در آخرت به این نتیجه رسیدیم که خدا در نهایت انسان رو می‌بخشه! هر قد هم طول بکشه بالاخره نمی‌شه که آخرتم مئه دنیا بی حساب باشه! البته نسبت به کار خدا بی احترامی نمی‌کنم و شاید که همه کارای دنیا که به نظر ما بی حساب می‌اومدن حساب و کتابی داشته باشن.»

فرامرز از روی سنگی که نشسته بود بلند شد و گفت: «جناب هانیبال می‌خوام سوالی از این آقا بپرسم.»
هانیبال اجازه داد.

فرامرز رو به آن پسر ۲۸ ساله گفت: «می‌تونید بگید کدوم کارای اون دنیا به نظر شما بی حساب و کتاب می‌رسیدن؟»
شیخ یزدی رو به جمع گفت: «این حرفا را اینجا نزنین. شاید این حرفای کفر آمیز، جناب فرستاده رو خشمگین کنه. و خواست بخشش از سوی خدا برگشت بخوره.»

هانیبال گفت: «نه! بذار بحث پیش بره.»

پسر گفت: «من م‌راضی نیستم بگم. یعنی می‌ترسم.»

فرامرز گفت: «جناب هانیبال اجازه دادن... یعنی فکر کن از عالم بالا اجازه داری... فقط دوسه تاشو بگو»

پسر گفت: «مثلاً این که چرا در اروپا بارون زیادی می‌بارید و سرسبز بود ولی در عراق و عربستان و افریقا خشکسالی بود! یا چرا انسانا رو سیاه و سفید و سرخ آفریدن که سپیدا سیاها رو برده کنن و به امریکا ببرن و پدرشونو در بیارن. یا ... بازم بگم؟»

هانیبال گفت: «بله! ادامه بده... خوب می‌گی.»

کمدی شیطانی

پسر گفت: «مثلاً چرا ۲۴۰۰۰ پیامبر فرستادن ولی یکی ش زن نبود؟! این باعث شد که آخوندای ریاکار بگن زن برا زاییدن آفریده شده. یا... بازم.... اصلاً چرا قبل از پیدایش زمین مسالّه زلزله یا آتشفشون رو حل نکردن و میلیونها انسان در حوادث و سونامی جان باختن. یا... به انسانها برگردم. چرا خداوند اون همه صبر داشته. که مثلاً ببینه امثال بشار اسد هزاران هزار کودک رو با بمب شیمیایی بکشه ولی بازم از اون عذابایی که به قوم لوط فرستاده براش نفرستاده. ما همه از بس خبر غرق شدن پناهجوا در دریاها رو خونديم خسته شدیم.^{xxi} من این را از استادی پرسیدم او گفت: برا این که خود انسانها برخیزن و اراده کنن. بحث دیگه! این که خود بشر اینقدر بی توجه بود که به جای این که مسائل روی زمین رو حل کنه به کره ماه و مریخ سفر می کرد. یعنی یه دوگانگی پردرد سر. از یه طرف مردم نون ندارن بخورن از طرف دیگه به مریخ می رن.....». همه خندیدند.

هانیبال گفت: «به کارای خلقت نخندین. اینا یه مشیت الهی بوده.»
پسر گفت: «تو رو به خدا فکرشو بکنین! نوبت ما که تمام شده. اما اونجا روی زمین قرنهای که آدما اصلاً نمیدونن آینده شون چی می شه. مثه بچه ای که ندونه می خواد چه شغلی پیدا کنه. به نظر من کسی اونا رو

طوری شستشوی مغزی داده که اغلبشون اصلاً از خودشون نمی پرسن که به کجا می ریم؟^{xxii} و اگه کسی مته اریک فروم از این بحثا بکنه خیلی از مردم می گن مسائل مادی زندگی ش حل شده و خوب.... یک استاد روانشناس بوده و فکر زیاد کرده و از این حرفا می زنه. اون پایین یه مثال بین مردم شایع بود که همه رو از فکر کردن و بحث کردن راجع به آینده و راجع به ستارگان می ترسونند. می گفتن: آدم تنبل، یا شاعر می شه یا ستاره شناس! می بینین! بسیاری آدما از ترس این که برچسب شاعری بخورن سعی می کردن به کارای فنی مشغول شن. ستاره شناسی که خودش راهیه برای شناخت جهانی که در اون زندگی می کنن می گفتند از سر بیکارویه. درست مته این که شما در یه خونه ای زندگی کنین که فقط حیاط خونه خودتون و شاید چند قدمی تا سر کوچه رو بشناسین، ولی دیگه به این که این خونه تو شهری قرار داره فکر نکنین و از همین حدم فراتر نرین. خب! آیا این خوبه؟ آیا تا این حد انسان رو در محدودیت فکری بذاریم و به اونا بگیم که شما نمی تونین، خوبه؟ به عقیده من این حتی برای صانع جهان هم خوب نیس. مته اینه که یه مهندسی باشه و یه وسیله ای بسازه که فقط بتونه دور خودش بچرخه. بعد از اون پرسن این برای چیه؟ پاسخی نده یا بگه نمی دونم. خیلی امیدوارم

کمدی شیطانی

خدا منو ببخشه که از این حرفا می گم ولی من به رغم این افکار و این همه شک و تردید باز ایمون دارم به این که خدا بد انسان رو نمی خواسته. ولی واقعاً خیلی ظلم شده..... واقعاً خیلی ظلم شده.... واقعاً جنایاتی شده که اصلاً نمی شه گفت...»

هانیبال گفت: «تو از وقایع زیادی خبر داری! کتاب زیاد خونده ای؟»
پسر گفت: «بابا! کتاب خوندن لازم نیست. از هر کی می پرسی از فاجعه روی زمین صحبت می کنه. مثلاً..... کجاس؟! گاتو کجاس؟!... گاتو! کجایی؟»

پسر به اطراف خود نگاه کرد و گاتو را پیدا کرد. نگاه ها به مردی ژنده پوش بود که یک تکه چرم را بر تن خود کرده بود برگشت. پسر رو به گاتو کرد و گفت: «بیا گاتو. بیا لطفاً براشون بگو چی می کردین؟»
گاتو با عصبانیت گفت: «چرا همیشه منو به صحنه می کشی؟ مگه نمیدونی که من دوست ندارم چیزی رو بیادبیارم؟»

پسر با عجله جلوی گاتو رفت و زانو زد و گفت: «گاتو جان ببخشین. من زبونم رو نمی تونم نگه دارم. ولی تو رو به خدا قسم بیا و این آخرین بار باشه که این رو تعریف می کنی. فقط یه واقعه رو بگو... خواهش می کنم.»

کمدی شیطانی

بابت این م اول منو بزن. بزن توی گوشم... ولی الان که دیدی من بحث کردم! حداقل یک نمونه تو بیا در اثبات حرف من بگو!»
پسر دست گاتو رو گرفت و جلو کشید. مردم هم گفتن «برو برو! پیش فرستادهٔ مقدس! اشکال نداره. خب هرچی بوده گذشته.»
گاتو با ناراحتی جلوی فرامرز و هانیبال ایستاد و هیچ نگفت. سرش پایین بود.

هانیبال گفت: «در آخرت نمی‌شه چیزیه مخفی کرد. اگر مخفی کنی خب خدا که خودش می‌دونه. بعلاوه وقتی شما توبه کرده‌ین و اینجا هستین، دیگه همون‌طور که این جوان رو خواهد بخشید، خدا قصد بخشیدن شما رو داره. هر گناهی کرده‌ین. هر چقد وحشتناک بوده...»
گاتو با ناراحتی گفت: «گناه من نبوده...!»

پسر گفت: «بله. او خودش نبوده. او شاهد بوده... فقط شاهد!»

هانیبال گفت: «خوب پس چرا نمی‌گی؟»

گاتو سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

هانیبال اصرار کرد و گفت: «چنان شرمنده‌ای که انگار خودت کرده‌ای.!!؟»

گاتو سرش رو پایین انداخت. هیچ حرفی نمی‌زد

کمدی شیطانی

همه منتظر مانده بودند. هانیبال گفت: «بابا خودت که نکردی! می‌گه داستانش رو بگو!»

گاتو سکوت کرده بود. ناگهان به گریه افتاد

فرامرز جلو رفت و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟! اگر بگویی جناب هانیبال از تو بیشتر خوشش خواهد آمد.»

هانیبال گفت: «مگر گناهی بوده که خودت کرده‌ای؟»

گاتو دستهایش را جلوی چشمهایش گرفت و هق‌هق کنان گفت: «بله!... خودم کرده‌م!»

پسری که گاتو را جلو آورده بود با حیرت جلو پرید.

«نه گاتو؟! مگه تو خودت نگفتی که فقط شاهد بودی؟!»

گاتو به او نگاه کرد و به گریه افتاد. سرش را پایین انداخت و گریان گفت: «به تو دروغ گفتم. خودم کرده بودم!»

هانیبال گفت: «خوب کش ندین دیگه... همچین از یک فاجعه حرف می‌زنین که انگار بزرگترین فاجعه روی زمین بوده؟!»

صدایی از میان مردم مبهوت بلند شد که با خنده می‌گفت. «ما خودمون هزارهزارش رو دیده‌ایم.»

گاتو اشکهایش را خشک کرد و آهی کشید: «من جزو یکی از سپاهای
بوئا فرزند چنگیز بودم. تو جنگ با مجارستان.»

فرامرز به هانیبال که با حیرت کلمه بوئا را تکرار می کرد گفت: «یکی از
پسران چنگیزخان بوده. بعد از فتح ترکیه و قفقاز و ارمنستان به اروپا
حمله کرد.»

گاتو نگاهی به فرامرز کرد و گفت:

«البته ما مطیع فرمانده موم بودیم و آگه از فرمان اطاعت نمی کردیم
خودمون رو می کشتن و می خوردن. ولی ۴۰ هزار نفر بودیم ما از رودخانه
سایو رد شدیم تا به ارتش «بلا» حمله کردیم. ۶۰ هزار سرباز مجار رو
کشتیم. بعد قلعه دشمن که مقاومت می کردنو محاصره کردیم و به اونجا
با منجنیق آتش و سنگ انداختیم. آخرش قلعه رو تسخیر کردیم. بعد
فرماندها گفتند همه مردا و بچه های شهر رو بکشین! همه پیرزنای شهر
رو بخورین! به همه دخترای تجاوز کنین تا بمیرن. بعد سینه هاشون رو
ببرین و برای ما غذا پزید.»^{xxiii}

چند زن به گریه افتادند. ولی از مردان جز فرامرز و هانیبال و خود گاتو و
دوست جوانش کسی نمی گریست.

لحظاتی سکوت. همه به فکر فرورفته بودند...

هانیبال گفت: «جناب فرامرز! دیگه سوالی ازین جون نداری.»

فرامرز گفت: یه سؤال دیگه‌م دارم. بعد رو به اون پسر گفت: «شما پرسشای زیادی که به کار خلقت مربوط می‌شد کردی! اما اگه بخوای از بین اونا یه پرسش که برات مهمتره در بیاری کدومه؟»

پسر گفت: «خیلی مشکله. ولی به نظرم یه مساله اگه پاسخ پیدا کنه می‌شه از بقیه گذشت یا راز بقیه رو درآورد.»

فرامرز گفت: «کدوم پرسش؟»

پسر گفت: «این که چرا مشیت پروردگار بر این قرار گرفته بوده که انبوه انبوه انسانها رو به اختیار یه فرد قرار بدن. مثلاً تو همین قضیه که گاتو گفت، مغولا تو صحرای خودشون مشغول زندگی و چروندن گوسفندا و شکار بودن. چرا مشیت این شد که همه پیرو چنگیز بشن و قدرت و اختیارشونو به اون بدن و دنبال او تا فرانسه بتازن؟»

گاتو گفت: «ما رو بردند تا به چین و هندوستان تا مرزای غربی لهستان و نزدیک فرانسه حمله کنیم.»

هانیبال گفت: «خوب چرا رفتین؟ می‌خواستین نرین!»

گاتو با حیرت به هانیبال خیره شد و گفت: «یعنی شما نمی‌دونین که اگه نمی‌رفتیم چنگیز و فرماندهاش ما رو می‌کشتن؟»

فرامرز پیش دوید و چشم غره‌ای به هانیبال رفت و با صدایی لرزان به گاتو گفت:

«منظور جناب هانیبال اینه که این بحث برای مردم باز بشه. وگرنه خودشون میدونن که چرا شما به فرمان چنگیز مجبور شدین خلق جهان رو بکشین.»

گاتو آرام شد و گفت: «بله! ما مجبور شدیم.»

دوست جوان گاتو جلو دوید و گفت: «همه‌سوالی که من دارم همینه که چرا مجبور شدن؟ شما می دونین که فقط مغولا نبودن که مجبور شدن اون همه جنایت کنن، تاریخ پره از لشکرای مجبور. قاتلای مجبور. قاتلایی که مقتولا رو نمی‌شناختن.... پادشاه‌ها و قیصر‌ها و هیتلر‌ها و موسولینیا و استالینا و کسایی که فقط نوشتن اسماشون خودش یه کتاب بزرگ می‌شه اونا فقط فرماندهی کردن... اما کسایی که کشتار می‌کردند، همون مجبورا بودن^{xxiv}.... البته جبر به دو نوعه. جبر خودخواسته یا جبر ناخواسته. اصطلاح جبر خودخواسته رو من و این گاتو که با هم بحثای فلسفی می‌کنیم در آوردیم. یعنی همه‌اون‌ها که فکر می‌کردند کارشون درسته. مثلاً برای آرمان یا وطنشون یا شرافتشون یا عقایدشون می‌جنگند، ببخشید! می‌کشند. اما جبر ناخواسته یعنی همه‌اون‌ها که مجبور می‌شدند

کمدی شیطانی

یا اغفال می شدند که برن و بکشند. مثل دانش آموزا... که از روستاها سرباز گیری می شدند یا مثل سربازای بخارا که وقتی تسلیم شدند باید برای چنگیز آدم می کشتند.»

زنی از میان جمعیت گفت: «آقای هانیبال! من فکر نمی کنم شما پیغمبر باشی!»

هانیبال با وحشت گفت: «چرا؟»

زن که قیافه ژاپنی ها را داشت گفت: «چرا اینجا رو به یک نشست مردونه تبدیل کردین؟»

هانیبال گفت: «البته منم گفتم من هامبالم. شما گفتین من هانیبالم! حالا شما بگین اعتراضتون چیه؟»

زن گفت: «شما هم مثل همون مردم دنیای تاریک و پر از ستم تماماً با مردا صحبت می کنین! من هم همین سؤال رو دارم. اینا از مردای مجبور می گن که می کشتن و کشته می شدند. من هم از زنانی مجبور که صدها برابر این مردای مجبور از این مشیت جاری عذاب کشیده‌ن می پرسم. ما با کسی جنگ نداشتیم. اما وقتی مردا جنگ می کردند و تسلیم می شدن ما باید مورد عذاب و کارهایی که شما می دونید... قرار می گرفتیم. هیچ کس به تصمیم ما توجهی نمی کرد. از ما نمی پرسید شما چه تصمیمی

کمدی شیطانی

دارین. با ما مثل اسباب خونه برخورد می شده... مثل کالا. مثل برده. مثل حیوون... سراسر تاریخ پر از داستانهای شرمگینانه از جنایت علیه زنان هست. جنایت عمومی. توی تهاجم به شهر.. آخه چرا؟»

فرامرز گفت: «ایشان درست می گن. بخصوص زنان ژاپنی توی امریکا خیلی مورد ستم قرار گرفتند.»

زن ناگهان بر سر فرامرز فریاد زد: «باز هم دارین قضیه رو کوچیک می کنین. میگین زنای ژاپنی رنج کشیدند. مگه تنها زنان ژاپنی بودند؟! زنای ایران نبودند؟ زنای لبنان؟ آلمان. همه جای دنیا زنا همیشه تو دعوای بین مردها مورد بدترین اذیتا قرار گرفته اند. ما نسلهای بشر رو متولد کردیم. اما همون نسل ها باز ما زنا رو تحقیر کردن و باز خود ما رو مورد ستم قرار دادند.»

زنی دیگر از میان جمعیت برخاست و گفت: «این خانوم از رنج زنان می گه. ولی شما نمی تونید رنج ما رو درک کنید. شما می دونید من چرا محکوم به زندگی توی این زباله دونی شده‌م؟»

فرامرز گفت: نه! چرا؟

زن شروع به گریه کرد. در لابلای گریه گفت: «شما کفرناحوم لبنان رو می شناسین؟ اصلاً به اونجا رفتین؟ من مادر چند فرزند توی اونجا بودم

کمدی شیطانی

که از زور فقر مجبور شدم دختر خردسالم رو به یک مرد چهل ساله بدم تا او ما رو از اتاقکی که به ما اجاره داده بود بیرون نندازه. دخترک نحیف نمی خواست، اما من مجبورش کردم. او که ضعیف و کم سن و سال بود بخاطر این ازدواج مرد. بعد پسر کوچیکم از دست ما عصبانی شد. اونو کتک زدم. بعد یه شب از خونه فرار کرد. بعد از من و پدرش به دادگاه و سازمان ملل شکایت کرد. می دونید شکایت او توی دادگاه چی بود؟ او گفت: «من توی تمام زندگیم جز فحشهای بد و رفتار بد ندیدم. اما شکایت اصلی من از مادر و پدرمه که چرا منو به دنیا آوردند؟ چرا وقتی نمی تونند زندگی خوبی به کسی بدن اونو به دنیا می آرن؟! حالا من همون سؤال رو از شما که فرستاده خدا هستی می پرسم؟ چرا وقتی می دونین بشر توی زمین خون می ریزه و شما هم توان جلوگیری از این همه جنایت ندارین چرا بشر رو به زمین فرستادین؟ مگه بشریت در طی قرون زندگیش چه تحفه ای به جهان هدیه کرد؟ به کجا رسید؟ به دنیای سرمایه؟ که با تصمیم های دولت هایشان به ناگهان ملتی را به دست وحشی ها می سپارند تا مورد ستم قرار دهند؟ و درست در همین حال خودشان بهترین زندگیا را دارند؟»

هانیبال که نمی دانست چه جوابی بدهد به فرامرز نگریست. اما فرامرز هم هاج و واج مانده بود... در نهایت فرامرز به ناچار به سخن در آمد. اما خودش هم نمی دانست چه می خواهد بگوید.

«می دانید این یک بحث خیلی مهم است. در درگاه خدا هم همیشه مطرح بوده! اصلاً ما هم به این دنیا آمده ایم که همین موضوعات را که در دنیا وقت نداشتیم به آن فکر کنیم روشن کنیم. این که بالاخره تقصیر از قدرتمندان جهان بوده؟ یا از ثروتمندان جهان! یا از فریبکاران و نامقدسان جهان. همان ها که حکم تکفیر می دادند که سلاطین پیامبران را به آتش بیاندازند و به صلیب بکشند. یک بحث هم این است که تقصیر از قدرتمندان هم نبوده. بلکه تقصیر از خود مردم و توده ها بوده که مطیع آن قدرتمندان می شده اند. مگر امثال هیتلر و خمینی می توانستند بدون توده هایی که به آنها گرویده و اطاعت کرده اند در زمین جنایت کنند؟ بنابراین خلیها می گویند که تقصیر خود ملتها بوده. که بزرگ ترین جرم ها را هم آنها عملی می کرده اند. یک بحث دیگر این است که خوب پروردگار چرا انسانی را که خود سفاک می دانست یعنی می دانست خونریز است به زمین فرستاد. زیرا این به معنی پذیرش از پیش تمامی قتلهایی که انجام شده. حتی قتل پیامبران و تصلیب آنها.^{xxv} البته

کمدی شیطانی

سؤالات بسیار دیگری هم هست.... از جمله این که این انسان بالاخره هویتش چیست؟ آن انسان ذلیل که مرعوب قدرت می شود؟ آن انسان نادان که همواره در تاریخش گول مکاران را می خورد؟ آن انسان تجارت پیشه که اگر هم ظلم نمی کند به خاطر هراس از جهنم خدا است؟ و اگر عبادت می کند برای رفتن به بهشتی است که در آن نعمتهای بسیار باشد؟ یا در اینجا خود فرامرز هم نمی دانست که گویا در پیش این مردم فرستادگانی هستند. بنابراین ادامه داد: «هانیبال تو جواب این پرسشها را می دانی؟»

هانیبال هم که گویی دیگر موقعیت خود را فراموش کرده بود گفت: «به خدا قسم نمی دانم».

مردم از این سؤال و جواب شگفت زده شدند. در همین اثنا صدای اصابت چند سنگ به اطراف و میان جمعیت به گوش رسید.

مردی از میان جمعیت داد کشید:

«روشنفکرهایند! روشنفکرها... آمدند...!!»

بعد از پشت یک بام سرهای چند زن و مرد پیدا شد. زنی که بلندگویی در دست داشت فریاد کشید: «احمقها! باز نشستین و سوالاتون رو از شیادای دروغگو می پرسین؟ تا کی می خواهید خودتون رو فریب بدین؟ تا کی گول مقدس نماهایی رو می خورین که خودشون از همه نادان ترند؟ مگر چند قرنه که منتظر نجاتی یا تغییری هستین که حکمتون رو عوض کنند؟ آیا اینا براتون جوابی آوردهن؟

یک نفر از مردم گفت: «نه! خودشون گفتند ما هم نمی دونیم چرا اینجوریه!»

زن داد کشید: «پس بلندشید بیچارهها برید برای خودتپن از زباله ها چیزی پیدا کنین که گرسنه نمونید. شما هم ای مکارها! که توی لباس مقدسا، مردم رو گوسفند فرض کردین، یا به گوسفند تبدیلشون کردین. زود گورتون رو از این شهر گم کنید. ما زندگی تو این زباله دونی رو بهتر از این می دونیم که به چرندیات کسایی مثل شما گوش کنیم! بستون نیست اونهمه قرن که مردما توی اون دنیا به حرفهاتون گوش کردند؟ حالا به آخرت هم آمدین و وعده های دروغی می دین؟»

کمدی شیطانی

جمعیت می خواستند پراکنده شوند که سنگباران از پشت بامها به سوی هانیبال و فرامرز شدیدتر شد.

«همین الان شهرک ما رو ترک کنید! آگه نه با سنگ شما رو می کشیم.»
هانیبال به کوچهای گریخت و پشت دیوارکی سنگر گرفت فرامرز کیسهٔ زباله‌ای را که در میدان به جا مانده بود روی سرش کشید و روی زمین دراز کشید.

«فرامرز! بلند شو فرار کن!..... بیا اینجا!.....»

(۳۰)

دوان دوان خود را به جنگلی رسانده بودند. هانیبال گفت «بهترین کار اینه که بریم توی این غار. ... شاید انتهایی داشته باشه.»

هانیبال کنار تپه جنگلی نشست. کیسه زباله‌ای را که از در خانه‌ای برداشته بود باز کرد و از داخل آن مقداری نان پیدا کرد و به دندان گرفت.

فرامرز از او پرسید: «بالاخره فکر می‌کنی این شهر، کجای آخرت بود؟

یه تیکه از برزخ بود یا حومه بهشت؟

هانیبال گفت: «جهنم بود.»

«ولی ما که آتیشی ندیدیم!»

هانیبال گفت: «به نظرم اشک غم از آتیش سوزنده‌تره.»

فرامرز پرسید: «به نظر می‌آد همه از مظلومای گناهکار بودند. اما ظالمای گناهکار کجان؟»

هانیبال گفت: «شاید ظالما اصلاً به آخرت نمی‌آن. چون ما هر جا که رفتیم اثری از جهنم ندیدیم.»

فرامرز گفت: «پس ظالمایی که می‌میرن کجا می‌رن؟»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «روحشون به وجود خبیث دیگه‌یی می ره. چون جسم که اصلاً مهم نیست. جسم از خاک و گل و آب و هوا درست شده. مهم روحه که بین انسانها خوب و بد درست میکنه.»

فرامرز گفت: «خب این چه جور عدالتیه؟ اونها که عذابی در قبال کارهایی که کرده‌اند نمی‌بینند! تمام زندگیشون رو با خوشی گذروندن، سلطنت و سروری شون به مردم و ولایت امری شون رو کرده‌اند، هیچ عذابی نمی‌بینند و میرن به یه جسم دیگه؟ پس تکلیف عذاب اونها چی می شه؟»

هانیبال گفت: «تو حرفهای منو فراموش می کنی. قبلاً به تو جوابش رو گفتم. نیست که خیلی روشنفکری! اصلاً هیچ نمی‌فهمی و یادت نمی‌مونه. من توی دره بهت گفتم که بهشت توی وجدان آدمه. وجدان دو قسمت داره. نصفش بهشته یا کمی ازش بهشته. بقیه‌ش جهنمه. کسی که ظلم میکنه توی جهنم وجدان خودش بسر می‌بره. اصلاً تو فکر می کنی زندگی به ظالم خوش می‌گذره؟ نه جانم! او همه‌ش توی رنج و عذابه. دائماً به فکر حفظ قدرت خودش و کشتن آدمای اطراف خودشه. یک لحظه راحت و آسایش نداره بدبخت!»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «راست میگی. من هم وقتی به بهشت بردندم، مثل حضرت آدم حس کردم که راحت نیستم. بیشتر توی همون دنیا بود که گاهی از کارام راضی بودم و احساس خوبی داشتم. بنابراین می‌تونیم بگیم بهشت و جهنم از روز اول زندگی بشر وجود داشته و اینطور نیست که فقط توی آخرت باشه.»

هانییال گفت: «آره! من هم فکر می‌کنم این درست باشه!»

فرامرز گفت: «پس چرا خدا گفته این بعد از مرگه که به بهشت می‌رین؟»
هانییال از پاسخ در ماند. خواست از خودش چیزی بیافد. گفت: «اگه این حقیقتو به همه می‌گفتند اونوقت..... آه..... بابا تو سوالهایی می‌کنی انگار من دفتردار خدا بوده‌م. ما که همه چیز رو نمی‌تونیم بدونیم.»

«دیدی! ما هم مثل همه فلاسفه و عرفا و شعرا و جویندگان راه رسیدیم به نمی‌دونم.. من با هر کی وارد این بحث شده‌م به همین جا رسیدم. خب. بگذریم. حالا بگو به کجا بریم؟»

صدای زنی از تاریکی جنگل به گوش رسید: «به خانه‌های ما!»
صاحب صدا از لابلای درختان پیدا شد.

فرامرز گفت: «شما همون نیستین که از پشت بوم به ما سنگ زدین؟»
زن پاسخ داد: «چرا.»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: اول سنگ می زنین بعد ما رو به خونه تون دعوت می کنین؟
نکنه می خواین ما رو بکشین!»

زن جلو تر آمد. قد بلند. جلیقه جیبی خاکستری به تنش، با چهارتا جیب.
یک خنجر هم به کمر. موهایش از پشت سر مثل دم اسب آویزان بود.
گفت: «دوستام منتظر شما هستن»

فرامرز گفت: «تضمین میدین ما رو نکشین؟»

هانیبال گفت: پاشو ترسو! از مردن می ترسی! دیگه می خوای چند بار
بمیری. راستی! اصلاً مرگ توی این دنیا هست مگه؟» بعد رو کرد به زن
«شما خانوم جزو همون روشنفکرایی که یکی توی اون جمعیت از
ازشون حرف می زد؟»

«اونا به ما می گن روشنفکر.... منظورشون آدمای بی عمله.»

هانیبال خنده اش گرفت و گفت: «خانم! این فرامرز هم روشنفکره!
خودش می گه انقلابیه. اونم به من می گه حمال!»

زن خندید و گفت: «اسم ماریاست. ما جمع بندی کردیم دیدیم
کارمون اشتباه بوده که به توده ها سنگ زدیم و اهانت کردیم. اون بدبخت
آگه ناامید بشن خودکشی می کنن. شاید شما داشتن به اونا یه جور امید
می دادین.»

هانیبال گفت: «پس چرا شماها که ناامیدین خودکشی نمی‌کنین؟»
ماریا گفت: «ناامید نیستیم. امید سه جوره. امید به یکی دیگه. امید به خودت. بی نیازی به امید. ممکنه از دیگری یا این که کسی برای نجات بیاد ناامید باشی! این خوبه! چون اونوقت به خودت امید می‌بندی. می‌ری که خودت خودتو هدایت کنی و نجات بدی!»

فرامرز گفت: «این فکر عالیه! همه بدبختیا مال اینه که همه فکر می‌کنند یکی باید بیاد اونارو هدایت کنه. بعد هی می‌گن کسی می‌آد. کسی باید بیاد.. نجاتبخش می‌آد.. خدایا کی میاد؟ و...»

ماریا گفت: «بعد هم یکی میاد و میگه من اون کسی هستم که منتظرش بودین.»

هانیبال گفت: «قبل از اون هم یک عده میگن ما مریدای اون هستیم. ما شما رو به سوی اون می‌بریم. عین دلالتها. واسطه‌ها...»

فرامرز گفت: «پس در حقیقت جمعیت نجاتبخشا خود شما هستید. ولی چرا این مردم به آدمای فهمیده‌ای مثل شما ایمان نیاورده‌ن؟»

ماریا گفت: «خود ما نخواستیم! ما می‌خوایم خودشون به این برسند که خودشون نجاتبخش خودشون بشن.»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «نه خانم! علتش این نبوده. علت اینه که اونا فکر می کنند شما باید مقدس باشین تا به شما ایمان بیارن، و چون شما مثل خودشون بودین تحویلتون نمی گیرن! همه بدبختیا از همین کلمه مقدسه. مقدس یعنی چیزی که نظر کرده س. فره داره. سایه خداست. ولی خداست...»

فرامرز هیچ نمی گفت و به این می اندیشید که همیشه با همین روش، عده ای فریبکار، نجاتبخشان مردم را گمراه می نامند و خودشان بر موج افکار و خواسته های مردم سوار می شوند. پس چه باید کرد؟

ماریا زنگ دری را فشرد. از طبقه دوم سری از پنجره بیرون آمد و بعد در باز شد و آنها از پله های یک ساختمان چوبی بالا رفتند.

سالنی پر از دود سیگار و بوی قهوه و چایی.

زنان و مردانی که دور ده پانزده میز نشسته بودند به سمت آنان برگشتند. ماریا آن دو را به جمعیت معرفی کرد. از پیشخوان دو قهوه گرفت و جلوی آنان در سر یک میز خالی گذاشت.

سرووضعشان به هیچ قشری از جامعه شبیه نبود. یکیشان به کارگران روشنفکر می مانست. یکیشان به پارتیزانهای ایتالیایی و فرانسوی. یکیشان به یک سرباز مغولی. یکیشان سیلهای بلند داشت و به پیروان چائوشسکو

کمدی شیطانی

یا سربازان فرانکو شبیه بود آنها صندلی هایشان را به سوی میز فرامرز و هانیبال برگرداندند و منتظر ماندند.

هانیبال به زن گفت: «طوری نگاهمون می کنی مثل این که قرار بوده ما اینجا کنفرانس بدیم!؟»

ماریا گفت: «نه! آخه مدتی که اشخاصی مثل شما به شهر ما نیامده‌ن.»
مردی که به وفاداران چائوشسکو می مانست و کلاه بره را بصورت مایل بر سر گذاشته بود با صدای بلند پرسید: «شما دیگه از کی واخوردین؟»
هانیبال به زن گفت: «پیشنهاد می کنم اول مراسم معارفه رو انجام بدیم. ما بدانیم که شماها چه نوع موجوداتی هستین. بعد شما بدونید ما چه جور موجوداتی هستیم.»

فرامرز با شتاب از جای برخاست. «ببخشید! این دوست من خیلی بی‌ریا حرف می زنه. او رو ببخشید. من از شما خواهش می کنم بگذارید که من صحبت کنم.»
همه ساکت شدند.

فرامرز از ماریا پرسید: «ممکنه من چند سؤال از این دوستان شما بپرسم؟»
و بعد با دیدن علامت رضایت، گفت: «متشکریم که ما رو به محفلتون دعوت کردید. آیا ممکنه بگین موقعیت شما تو این شهر چیه؟ اصلاً اینجا

کمدی شیطانی

کجاست؟ بخشی از بهشت؟ بخشی از برزخ؟ یا چیز دیگه ... و آیا طرح و برنامه تون برای آینده تون بهتون گفته شده؟ یا خودتون برای آینده طرحی دارین؟ منظورم اینه که مثلاً منتظرید شما رو به جایی ببرن؟ یا محکومید تا ابد همینجا باشید؟»

جمعیت در سکوت به او نگاه کردند.

ماریا خنده‌ای کرد و گفت: «من در یک جمله، نقطه مشترک بین همه ماها رو می‌گم. چیزی که طرز فکر تقریباً همه ما رو نشون میده. دیوژن! شما دیوژن را می‌شناسین؟»

فرامرز گفت: «شنیده بودم که می‌گفته خوشبختی اینه که دنبال هیچ چیزی نباشی و از همه چیز دل بکنی. به هیچ کس هم اعتماد نکنی» ماریا گفت: «آفرین! بنابراین ما هم اصلاً دنبال این که چیزی بخواهیم یا آینده‌ای برای خودمون بسازیم نیستیم. ما معتقدیم آینده، همین حاله! فکر می‌کنیم تنها باید به همین حال فکر کرد و دم را خوش بود. به داشتن فکر نکن!»

فرامرز گفت: «بله! این حرف اریک فروم بود. می‌گفت به بودن فکر کن! این که چیزی باشی که با سعادت باشد.»

کمدی شیطانی

ماریا گفت: «نه! اونم فساد میاره. ما می گیم به بودن هم فکر نکن! چون همین که دنبال این می ری که بودنت رو بسازی می افتی دنبال یک نفر راهنما! مثلاً دنبال خود اریک فروم.»

مرد موبوری از میز روبروی فرامرز با صدای بلند گفت: «همه اینطور فکر نمی کنیم.»

زنی از میز انتهای اتاق که نزدیک پنجره بود گفت: «ماریا هم نگفت همه یک جور فکر می کنیم. گفت تقریباً. ویژگی مشترک ما همینه»
هانسیال گفت: «در دنیا هم همینطور بوده اید؟»

ماریا به آن زن گفت: «کمی براشون توضیح بده سیمونتا»

سیمونتا گفت: «مثلاً من طرفدار هیتلر بودم. فکر می کردم او بشریت رو نجات خواهد داد. او ملت آلمان رو زنده کرده بود. آلمان رو ساخته بود. غرور مردم رو برگردونده بود. هرچه می گفت قبول داشتم. بعدها فهمیدم ما با آن افکار چه جنایاتی کردیم که خودمون فکر می کردیم درست ترین کاره. من دو سال تو حزب هیتلری جنایت کردم!»

مردی که چهره ای مغولی داشت با صدای بلند خندید. همه به سوی او برگشتند. لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: «فقط دو سال جنایت کرده! هاهاها... بابا من پنجاه سال جنایت کردم. آدم می خوردم...»

کمدی شیطانی

ماریا گفت: «این سرباز اوگتای قاآن بوده. و فکر می کرده بهترین کار پیروی از اوگتای، چون بهش گفته‌ن پدرش چنگیز از طرف خدای آسمون مأمور شده.»

مرد به گریه افتاد.

ماریا گفت: جو‌حی! بنشین! ببخش که خاطراتت رو به یادت آوردیم.»
رو به فرامرز گفت: «بیچاره، هر وقت خاطراتشو یادش میاریم اول می‌خنده و بعد به گریه می‌افته.»

فرامرز گفت: «به نظرم فهمیدم شماها چه قومی هستید. واخورده‌های همه‌امیدهای انسان به انسان! درست گفتم؟»

همه استکانها و فنجانهایشان را روی هوا گرفتند و از شادی هورا کشیدند.
هانیبال گفت: «معارفه تمام شد! من هم فهمیدم که اون خانم که اونجا نشسته شاید یکروز دنباله‌رو سیکهای هندوستان یا اقوام بیافرا بوده که کلی آدم کشته... این آقا که شبیه سربازای امریکاییه تو ویتنام انبوهی بدبختو بمبارون کرده تا کمونیزم امریکا رو نگیره... این جناب که روبروی من نشسته اینجور نگاه میکنه، همراه تیمور لنگ هزاران نفر از مردم اصفهان رو کشته.^{xxvi} .. این مرد هم جزو خمرهای....»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: هانیبال من بیشتر از تو کتاب خونده‌ام. تاریخ رو می دانم. بذار من بگم. اگر اینا واخورده های تاریخ باشند این آقا جزو سربازای پاپ بوده، تو جنگ صلیبی انبوهی مسلمان رو با منجیق کشته؛ این یکی سرباز مسلمونا بوده که توی اسپانیا با مسیحیا جنگیده و کلی گردن زده. اون خانم جزو حزب موسولینیه که خلبان بوده و به روی مردم رگبار باز کرد... اون یکی جزو مسیحیان گیلینه که توی فلورانس مسیحیای گوئلف رو می کشتند.»

هانیبال خندید و گفت: عجب جایی اومدیم، اینم به نظرم یکی از سربازان برده داران جورجیاست که صدسرباز لینکلن رو کشت.»

فرامرز حرف هانیبال را پی گرفت و گفت: «اینهم.....»

ماریا داد کشید: «بس است بله! شناختید. خوب ما رو شناختید. من هم توی اتاق فرماندهی خلبانهای انگلیس بودم که شهر درسدن^{xxvii} رو بمباران کردیم و توی یه روز هفتاد هزار نفر رو کشتیم. حالا بگین! شما چه جنایاتی کردید....؟»

فرامرز یکه خورد. هانیبال با حیرت به او نگاه کرد. «جنایت!»

ماریا گفت: «امیدوارم که نخواید بگید که شما از هر گناهی پاک بودین»
فرامرز تمجمجی کرد و گفت: «جنایت که نه....»

کمدی شیطانی

جو حی با طعنه گفت: «وای.. جنایت؟! تو را به خدا! از این حرفها نزنین. جنایت که به این آقایون نمی‌آد».

خنده‌اش بوی خشمی می‌داد.

فرامرز فنجان قهوه‌اش را سر کشید و به هانیبال گفت: «فکر کنم باید بریم».

بعد رو به ماریا کرد و گفت: خيله خب! از آشنایی با شما و این که ما رو با دوستاتون آشنا کردید»

ماریا جلوی او ایستاد و گفت: «ما جواب شما رو نشنیدیم! هر کس اینجاست صادقانه گفته که تو دنیا چه کرده. ولی شما نگفتید!»

فرامرز گفت: «ما هیچ کار خلافی در دنیا نداشته‌ایم....»
جمع به خنده افتادند. خنده‌هایی از سر خشم شاید.

فرامرز گفت: «یعنی شما انگیزسیون راه انداخته‌اید؟»

سیمونتا جلو آمد و گفت: «شما خجالت نمی‌کشید؟! اول می‌رین برای مردم نادان نقش پیامبر بازی می‌کنین و وعظ می‌کنین. بعد می‌آیین اینجا اعترافهای ما رو می‌شنوین و حالا هم نمی‌خواید دو کلمه از خودتون بگید که در دنیا چه کردید؟»

سرباز چائوشسکو داد کشید: «مگه می‌گذاریم برن؟»

فرامرز نگاهی به هانیبال کرد. هانیبال بلند شد و گفت: «راست میگن! خوب بگو!» چشمکی در صورتش بود.

فرامرز گفت: «من اگه بخوام از جنایات خودم بگم باید البته از نکرده هام بگم... چون من در عمرم کسی را نکشتم...»

جوانی از یکی از میزها که افرادش تاکنون ساکت نشسته بودند بلند شد و بلند داد کشید: «فرامرز! راست بگو! اینجا دیگر جای دروغگویی نیست. اگه نگی من می گم!»

همه به سمت او برگشتند. او که ریش خود را کامل تراشیده بود و پیراهن آستین کوتاهی به تن داشت به فرامرز گفت: «تو منو نمی شناسی؟»

فرامرز در او دقت کرد و گفت: «نه! شما؟»

جووان گفت: «چیزی یادت نمی آید؟. من دوست کاظم بودم.»

فرامرز گفت: «دوست کاظم! کدام کاظم؟»

جووان گفت: «کدام کاظم؟ کاظم هم یادت نمی آد؟ از دوستای دانشگاهی تو نبود؟»

فرامرز گفت: «والله من تو شصت و هفت سالگی مرده ام. خاطرات بیست سی سالگی ام به یادم نمی آد.»

جوچی روی صندلی رفت و گفت: «داره تکذیب می کنه!»

کمدی شیطانی

ماریا گفت: «نه دوستان! لطفاً بیاین آروم باشیم. ما که روشهای انکیزیسیون نداریم. اگر می‌گه یادم نمی‌آید باور کنیم! خودش باید هر چه می‌خواد بگه، وگرنه دروغ می‌شه.»

جوان گفت: «باشه! منم قبول می‌کنم، شاید فرامرز فراموش کرده. ولی من با یه نفر از دوستاش آشنا بودم. این داستان را همون دوست او برایم تعریف کرد که یک همکلاسی فرامرز به نام علی که زیر شکنجه بنیادگراها کشته شده تعریف کرده بود که با فرامرز تو قیامهایی که خمینی را به قدرت رسونده شرکت داشته‌ن. خیلی هم فعال! شورش راه می‌نذاختند، اعلامیه پخش می‌کردن، بخصوص چون طبع شعر هم داشته شعار درست می‌کرده که مردم به نفع خمینی می‌دادن. از میان جمع صداهایی برخاست.

سیمونتا گفت: «عجب! یعنی خمینی یک قتل عام کننده بوده.»

فرامرز گفت: «من... روی کار آوردن؟...»

هانریال به او چشمکی زد و با عصبانیت جلو آمد: «ای نامرد! چرا به من نگفته بودی؟»

فرامرز گفت: «آخه... اونموقع من خیلی... فکر.... همهٔ مردم هم... آخه...»

کمدی شیطانی

هانیبال مشتی به سینه فرامرز زد و او را به سمت در هل داد و داد کشید:
«آخه من این همه سال با تو دوست بودم!! تو اصلاً این چیزا را به من
نگفتی؟ چرا نگفتی ها؟»

فرامرز عقب می رفت و هانیبال جلو می آمد. تا هانیبال به شتاب در را باز
کرد و فرامرز را بیرون کشید: «بدو! هرچه تندتر!»
چند نفر از جمعیت سالن که در ازدحام خروج از در گیر کرده بودند
خود را بیرون انداختند و دنبال آن دو دویدند.

کوچه سرازیر بود. فرامرز تعادل خود را از دست داد و دو بار بر زمین
افتاد و دوباره دوید. فریادهای بگیرید بگیرید بلند بود. پنجره‌هایی
گشوده شود. پس از مدتی دویدن در پیاده رو هانیبال دستانش را به هم
کلید کرد و گفت: برو بالا. فرامرز روی دیوار نشست. هانیبال داد کشید
«بپر توی باغ»

«نمی توانم! پام می شکنه. می ترسم.»

هانیبال چنگالهایش را به درزهای دیوار گیر داد و از دیوار بالا رفت و به
باغ پرید. شانه‌هایش را به دیوار تکیه داد گفت:

«بیا پایین! نترس روشنفکر! تو که می گفتی مبارز بودی!»

بعد از طی طول باغ با خروج از سوراخ آبی، دردل تپه جنگلی فرو رفتند.

فرامرز پرسید: «می خواستند با ما چکار کنند؟»

هانیبال گفت: «نمی دونم! ولی واقعاً روشنفکر بودند. ندیدی می گفتند هیچ عملی نباید انجام داد! نه باید کسی را راهنمایی کرد! نه آموزش داد؟! می گفتند باید صبر کرد تا هر کسی خودش رو تغییر بده. مگه چنین چیزی ممکنه؟ کدام انقلاب رو دیدی که بی رهبر باشه؟»

فرامرز گفت: «ولی رهبرم داشته باشه، باز بعد از انقلابشون دوباره دیکتاتورهایی پیدا می شن»

هانیبال گفت: «باز این خودش بهتره. بالاخره هر رهبری میاد به مقدار تغییر ایجاد می کنه. اگر هیچ کاری نکنی که زندگی سرجاش می مونه»
فرامرز گفت: «یعنی تو میگی سرنوشت گریزی نداره از این که مرتباً تو تاریخ، دیکتاتورا و ستمگرا حاکم شن؟»

هانیبال گفت: «نه!... گریزی نداره. چون یکدفعه که همیشه از دنیای پر از حرص و طمع و دنیایی که درش انسانها با دست انسانها به زنجیر کشیده می شن و خونشونو می ریزند به دنیای کاملاً عادلانه پرش کرد. چنین معجزه‌ای اگه صورت بگیره، پس آدم دیگه چه هنری به خرج داده؟ اصلاً شیطان برای همین خلق شده. که هی دیکتاتور توی زمین درست

کنه و هی انقلابیون بیان اون رو بندازن. بدون خونریزی هیچ چیزی روی زمین پیش نمی‌ره».

فرامرز گفت: «من هم یه جا خوندم که موسی به قومش گفت: «یک عده تون باید یک عده تون رو بکشین تا جامعه تون پاک بشه»^{xxviii} ولی آیا راه دیگه‌یی بجز کشتن نبود؟

هانسیال گفت: «اگه بود که خدا اینقدر صبر نمی‌کرد. بین! تموم تاریخ بشر، تاریخ خونریزی روی زمین بوده.»

فرامرز گفت: «نمی‌شد رهبرانی بیان که بتوند برای همیشه صلح و برابری و رفاه رو توی قومشون برپا کنند؟»

هانسیال گفت: «این یعنی شکست همیشگی شیطان. دیدی گفتم روشنفکری! روشنفکر یعنی همین! خیالباف عزیزم! یعنی تو فکر کردی بشری پیدا میشه که بتونه شیطان رو برای همیشه شکست بده؟»

فرامرز گفت: «الان یادم اومد. توی قرآن خدا خودش به شیطان گفته خودم به تو مهلت میدم که بری این آدم‌ها رو از راه بدر کنی. ولی تا موقع معین!»

هانسیال گفت: «خوبه که موقعش رو هم معین کرده! بگیر بخواب تا جون بگیریم. یه کم بخوابیم تا بتونیم بزیم به کوه.»

قطرات آبی روی صورتش، بیدارش کرد. سرجایش نشست. باران شروع شده بود. فکر کرد هانیبال رفته هیزمی جمع کند یا سرپناهی پیدا کند. اما خبری از هانیبال نشد. مدتی در جنگل گشت و اسم او را فریاد کرد جوابی نشنید.

با خودش فکر کرد شاید آنها که دنبالش بودند او را تنهایی گیر آورده‌اند و دارند او را شکنجه می‌کنند که بگویند فرامرز کجاست. «همین که تا به حال دنبال من نیامده اند معلوم است که او زیر شکنجه پاسخی نداده.... شاید هم اونها رو گمراه کرده و نشانی یک جای دیگری رو داده تا او بتونه فرار کنه». یک احتمال دیگر که به ذهن فرامرز می‌رسید این بود که مردمی که آن دو را هنگام فرار دیده بودند برای نجات هانیبال آمده باشند. شاید فکر می‌کرده‌اند وظیفه دارند فرستادهٔ مقدس را از دست روشنفکران بی عمل نجات دهند. و بعد او را پیدا کرده و او را رهبر خود کرده‌اند تا به منطقهٔ روشنفکران حمله کنه و بساط آنها را جمع کند. «اونوقت... اگه هانیبال پیروز بشه شاید خودش هم فریب قدرت خودش رو بخوره و همون مردم را اسیر خودش کنه».

پیش خود غر زد: «این چه دنیاییه؟» به یادش آمد که اینجا آخرت است. گفت «این چه آخرتیه؟! همه‌اش سرگردانی! روشن نبودن چشم انداز! اما تقصیر خودته! نخواستی به بهشت عادت کنی.» بعد فکر کرد آیا حضرت آدم هم همین حال او را داشته؟ یعنی نمی‌توانسته به بهشت عادت کند؟ یا خودش می‌خواست، ولی حوا باعث اخراجشان از بهشت شده؟ اگر خود آدم راضی بود که در بهشت بماند می‌توانست از خدا عذرخواهی کند و بگوید شیطان ما را گول زده. حالا توبه می‌کنیم. مگر خود خدا نگفته که در توبه باز است.؟ بعد نتیجه گرفت که پس خودشان اهل توبه نبوده‌اند. عین من که هر چه گفتند به بهشت برگرد گفتم نمی‌خواهم. بعد یاد اصرارهای رئیس دادگاه افتاد که از او می‌خواست به بهشت برگردد. باخود گفت پس خدا چرا اصرار نکرد که آدم و حوا توبه کنند؟ بلافاصله تا سیب یا گندم را خوردند زود حکم را صادر کرد و اصلاً معطل توبه نشد!! پس شاید خود خدا هم می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند که آنها را بیرون کند. شاید می‌خواست بگوید اینجا جای شما نیست. «واقعاً هم خدا درست فکر کرده بود. جای آدم اونجا نبود. توی یه باغ خرم چرخیدن و خوردن و خوابیدن. که چی؟ بعدش چی؟» بعد فکر کرد خیلی از آدمها هم روی زمین همینطوری بودند. توی شهر یا

کمدی شیطانی

روستاشون بدون سؤال زندگی کردند. فقط زحمت پیدا کردن معاش، سرگرمی شون بود.»

بعد یادش آمد که او هم یک روز از خانه‌شان بیرون رفت. سعی کرد بیاد آورد که چه شد که از زندگی عادی دست کشید؟ بعد شرمی به او دست داد. با خود گفت: «تو که خودت رو می‌شناسی. اگه خونه و زندگی عادی، برای تو بهشتی بود که ازش بیرون اومدی باید به تمام رنجها و سختیها تن می‌دادی! اما خودت هم می‌دونی که جانانه به قلب حوادث نزدی.... هی الکی شعر می‌خوندی: «گر به فکر سوختن افتاده‌ای جانانه باش!»

بعد از طی مسافتی با این افکار، به دهانه غاری رسید. ترسید وارد شود. چون درون غار هیچ نوری نبود و نمی‌شد قدم از قدم بردارد. حیوانی شبیه کفتار از گوشه غار بیرون دوید و با دیدن او گریخت. در اصل فرامرز ترسیده بود اما کفتار در رفت! فرامرز شروع به غرزدن کرد. حضرت عیسی را بیاد آورد که در بیابانی بود و باران گرفت و به هرجا سرزد ماری و شیری سر بیرون کرد و او گلایه کرد که ای خدا! جانواران پناهی دارند و من بی سرپناهم. خدا گفت: پناه می‌جویی؟ پناهت من! فرامرز با خود گفت: «البته او پیامبر بوده. پشتش به خدا

کمدی شیطانی

گرم بوده. ولی من که کسی نیستم! ولی حالا بذار منم به خدا اتکا کنم و ببینم آیا بلایی سرم می‌آد؟!»

پا در غار گذاشت. پیش رویش تاریک تاریک. تنها دیواره‌های سنگی می‌توانستند راهنمای او باشند. مدتی که رفت انگشت پایش به نخ‌گیر کرد. نخ را برداشت. نخ امتداد داشت. سر نخ به دست، پیش رفت. به یاد دورانی افتاد که با دوستانش به غارنوردی رفته بودند و همه باید سر نخ‌های را به دست می‌گرفتند. خوشحال بود که سر نخ‌های پیدا کرده تا به جایی برسد. «ببین! این همون نیاز به رهبری. اگه نخ نبود معلوم نبود به کجا می‌رفتی! شاید توی تاریکیها گم می‌شدی؛ ناخواسته به چاهی می‌افتادی.» مدتی که رفت با خود گفت: «اونموقع که غارنوردی می‌کردیم خوشحال بودیم که نخ دوباره ما رو به نقطه اول برمی‌گردونه. یعنی گم نخواهیم شد. آیا رهبری هم همین خاصیت رو داره؟ نه! رهبری فقط برای پیش رفتنه. برای برگشتن که نیست. یعنی اگه به دنبال کسی راه افتادی قدم تو راه بی‌برگشت گذاشتی. دیگه برگشتی نیست. اگه پیروز، شدی؛ اگه نشدی نمی‌تونی به نقطه اول برگردی! اونها که به دنبال هیتلر و چنگیز و استالین و فرانکو یا پینوشته یا خمینی افتادند دیگه نتونستند به نقطه اول برگردند. پس این نخ باید با نخ رهبری فرق داشته باشد.»

سعی کرد به جای این فکرها فقط سر نخ را بکشد و پیش تر برود. وجود نخ به او نیرو می داد که حتماً کسانی پیش از او از این غار عبور کرده اند. شاید راهی برای فرار از دوزخ یا از شهر زباله بوده است.

کم کم نوری در پایان غار پیدا شد. از غار که بیرون آمد به راه آهن زنگ زده ای رسید که زنگ زده بود. «ته این راه آهن به کجا میرسه..... بالاخره باید به ایستگاهی داشته باشه هر خطی به یک نقطه باید برسه. اما مگه همه راه ها به جایی می رسن؟ این همه توی شهرای مختلف گشتم. به هیچ جایی نرسیدم. تازه همون هانیبال رو هم گم کردم.» به یاد شبی افتاد که در آن دنیا خودش و یارانش بدون این که با کسی سر جنگ داشته باشند بمباران شدند. خودش را توی یک سنگر کم عمق انداخته بود. بعد از بمباران همه جا تاریک بود. خودروی نظامی بزرگی را که شیشه هایش پریده بود سوار شده بود و با چراغ خاموش در جاده ای می رفت. هر آن ممکن بود به مانعی بخورد. مسیر را هم نمی دانست. «آیا این همون مسیر زندگیم نبود؟»

راه آهن به ایستگاه متروکی رسید. در همین حال هیاهویی از دور به گوشش رسید. از تپه بالا رفت. آنسوی تپه میله های مرزی و یک دیوار

بلند سیم خاردار به چشمش خورد. جمعیت بسیار بزرگی پشت آن تجمع کرده بودند. در اینسو سربازانی به خط شده بودند. پشت بوته‌های تمشک مخفی شد تا خوب تماشا کند. ساعتی بعد صدای پاییی توجهش را جلب کرد. سرش را که بلند کرد زن جوانی را دید با موهای سیاه ژولیده و یک بادگیر سورمه‌ای و یک کوله کوچک قرمز.

زن نفس نفس می‌زد: «شما هم تونستید از مرز رد بشید؟»

فرامرز پرسید: «این مرز بین کدوم کشورهاست؟»

زن گفت: «پس... شاید شما راه بلد باشین؟»

فرامرز گفت: «کدوم راه؟»

«مگه شما از مرز رد نشدین؟»

«نه! من از یک غار رد شدم.»

«نفهمیدین از کجا به کجا می‌رین؟»

«نه! شما از کدوم سرزمین فرار کردین؟»

زن گفت: «از شهر روحانیا.»

فرامرز پرسید: «آها... اون پناهجوها هم مثل شما بودند؟»

کمدی شیطانی

«من همه رو نمی شناختم. ما یک فوج جمعیت بزرگ بودیم. ما از کوه رد شدیم. بعد به سرزمین سردی رسیدیم که همه ش بارون می اومد. از سرما مردیم. از همه جا به اونجا می اومدند. با کشتی. با اتوبوس. با قطار... بیشتر با قایق. خیلی ها غرق می شدند. بعضی ها هم از شهر خونریزی در رفته بودند.»

«شهر خونریزی؟ چه جور جایی بود؟»

«می گفتن یه شهر بوده که مردمش هر روز بمباران می شدن. یک گروه از اون پناهجوها هم گفتند از شهر زباله فرار کرده اند؛ اما اونجا آزادی وجود داشته!»

فرامرز گفت: «بله! اونجا آزادی بود»

زن گفت: «اگر بود چرا فرار کردین؟»

«آخه یه عده می گفتند جنایتهایی که کردی برامون بگو.»

زن گفت: «خب می گفتین!»

نگاهی به زن کرد. مکثی کرد. می خواست بگوید من جنایتی نکرده ام اما جوانی را بیاد آورد که در شهر زباله ها ماجرای شعار دادن او به نفع یک جلاد را به یادش آورد. بعد برای اینکه پاسخ نده پرسید:
«گفتید توی شهر روحانیا هم ستم می کرده ن؟»

کمدی شیطانی

زن گفت: «اووف! فقط بپرس چکار نمی کنن؟ نگاه کن! چه هیاهویییه!
تازه اینا نصف جمعیتی هستن که من با اونها از شهر فرار کردم. نصف
دیگه تو رودخونه غرق شدن.»

فرامرز پرسید: «این مرزی که اونها پشتش گیر کردهن و شما ازش رد
شدی مرز چه کشوریه؟»

زن گفت: «میگن اینجا بهشته!»

«بهشت؟! یعنی اینجا همون بهشته؟»

زن گفت: «کدوم همون بهشت؟»

فرامرز گفت: «آخه من قبلا اینجا بوده‌م! اما ازش فرار کردم.»

زن گفت: «شما عقلتون سر جاش هست؟! کسی از بهشت فرار می کنه؟»

فرامرز گفت: «اگر راضی نباشه می کنه.»

زن سر صخره‌ای نشست پاهایش را دراز کرد. پشت بادگیرش پاره شده

بود. پاشنه کفش چرمی ساق بلندش کنده شده بود. سر زانوهای

شلوارش پاره و نخ نما بود. دستمال قرمزی که به موهای پشت سرش

بسته بود شل شده بود. دست برد گره دستمال رو سفت کرد. گفت:

«آخه چرا آدم از بهشت راضی نباشه؟»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «شاید من می خواستم به بهشت بالاتری برم. آخه مگه خود

حضرت آدم هم کاری نکرد که از بهشت بیرونش کنن؟»

زن گفت: «شما تا کجاهای دنیا و مافیها رو فکر کردین. ... من که اصلاً

این چیزا به مغزم نمی زنه...»

فرامرز گفت: «این که افتخار نداره که فکر نکردین که اینهمه بدبختی

چرا سر آدمای ما؟»

زن موهای پر فر جلوی پیشانی و چشمانش را با دستمالی خشک کرد و

گفت: «راست میگین ها! آخه ما آدمای بدبخت کی دنبال فکر این چیزا

می ریم. اگه بخوام جوابتونو بدم میگم شاید کل آدمای ما و اصلاً پدرمادر

بشر نمی دونم حضرت آدم بوده، حوا بودن، کار اشتباهی کرده که

باعث شده بفرستشون زمین.»

فرامرز گفت: «تازه معقول هم نیست که آدم از بهشت بیرون رونده بشه؛

و بعد از میلیاردها قرن و تلاش و پیشرفت عقلی و انسانی و تمدنی، دوباره

پاداشش این باشه که به همون بهشت برگردونده بشه.»

زن گفت: «شما عادت دارین تو کارای خدا فکر و تحقیق کنین! آدم

جالبی به نظر میان! ولی حرفاتون منطقیه. فقط یه جور می شه این منطق

کمدی شیطانی

رو پذیرفت؛ این که بهشت دوم خیلی شیک تر و عالیتر باشه. مثلاً آدم از افغانستان بره سویس! این یه چیزی.»

فرامرز گفت: «منظورتون پیشرفته تر بودن شهر و بناها و باغا و پیست اسکی شه؟»

زن گفت: «بله!»

فرامرز گفت: «آخه آدم از بنای پیشرفته و شاهراه و صنایع نوین چه سودی می بره. اگر اینطور باشه مردم نیویورک یا پاریس یا زوریخ یا برن هم توی همون دنیا که بودیم توی بهشت بوده.»

زن خنده اش گرفت: «گفت حالا ما داریم اینجا این حرفای عجیب و غریب و فکرای اینجوری می کنیم یه هو نیان پیدامون کن!»

فرامرز گفت: «جالبه! منم می ترسم شمام می ترسین. من می ترسم پیدام کنند که نگهم دارن، شما می ترسین پیداتون کنن و بیرونتون کنن.»

زن گفت: «شما حرفای خنده دار می زنین. آدم باید یه کم فکر کنه بفهمه چی میگین. راستی گفتید قبلاً تو بهشت بودین؟ کارت اقامت شو دارین یا

گذرنامه ای چیزی؟ اصلاً کارت اقامت قانونی به شما دادن؟

فرامرز گفت: «دور انداختم. ولی وای بحالمه اگه اینجا بهشت باشه.»

کمدی شیطانی

زن گفت: «یعنی واقعاً نمی‌خواین برین بهشت؟ شاید کار بدی کردین که می‌ترسین بازداشتتون کنن!»

فرامرز گفت: «اونجا منو بازداشت نمی‌کنن. تازه آدرس عزرائیل رو هم می‌دونم. خودش با من توی بهشت مصاحبه کرده و منو می‌شناسه.»
زن پرسید: «پس ممکنه من همراهتون بیام؟»

فرامرز گفت: «یعنی من شفاعت کنم که شما رو راه بدن؟»
در همین لحظه صدای هانیبال از پایین صخره به گوش رسید
«آره دیگه! کار ماها به جایی رسیده که یک شاعر دیوونه باید شفیعمون بشه!»

فرامرز با شادی و شگفتی گفت: «کجا بودی؟ کجا رفتی؟»
هانیبال گفت: «معلومه که اینقدر رفتین توی بحثهای الکی که اصلاً صدای ماها رو نشنیدین! بابا ریختیم روی سیمای خاردار و از مرز رد شدیم.»

فرامرز نگاهی به پایین کرد دید جماعتی توی دشت از مرز گذشته‌اند و دارند به سمت غرب می‌دوند. پرسید:

«هانیبال! اونوقت که خوابیده بودیم. اونجا چی شد که رفتی؟ من بیدار شدم تو رو ندیدم.»

کمدی شیطانی

«رفته بودم دنبال راهی بگردم، یه دفه جماعت شهر زباله که براشون پیامبری کردم جلوم سبز شدن. گفتند ما به حمایت تو اومدیم. تا از دست روشنفکران نجات بدیم. حالا که تو خودت نجات یافته‌ای. بیا و ما رو راهنمایی کن به سوی یک دیار دیگه که اینقدر بوی بد نده.»

فرامرز گفت: «و تو هم فکر کردی پیغمبری و راهنماییشون کردی؟ ها؟»
«چی؟ حسودیت شد که منو فرستاده خدا دونستند و به تو محلی نداشتن؟
یا به ما نیامد که یه بار هم که شده فرستاده خدا باشیم؟»

«بعد چی شد؟»

«هیچی؟ منم رفتم تو جلد پیامبری و گفتم ای قوم گمراه! هر که از شما می‌خواهد با من بیاید! اونام راه افتادن دنبال من. بعد رسیدیم به این سیمای خاردار مرزی. اونجام دیدم همه وایساده دارن زاری میکنن که راهشون بدن. پلیس هم می‌زنه و گاز اشک آور می‌ندازه. یکی دوتا رو که بالای سیمای خاردار پریده بودند پرت کردند طرف ما. من هم عصبانی شدم گفتم سنگ جمع کنین! پیروانم سنگ جمع کردند فرمان پرتاب دادم و به بقیه هم که وایساده بودن تماشا می‌کردن گفتم هر کار من می‌کنم بکنین. لباسمو در آوردم انداختم روی سیم خاردار و بالا

کمدی شیطانی

رفتم فرمان دادم حمله! اونام همه کاپشنشون رو در آوردند انداختند روی سیم‌های خاردار و شروع کردند بالا اومدن.»

بعد دیواره سیمی خوابید و پلیسا عقب نشینی کردن فکر کنم دستور تیر نداشتند آخه پناهجوها مردم بودن! فکر کنم دوباره اومده باشن مرز رو بسته باشن.»

زن که گوش می داد گفت: «خدا رو شکر! یه صدتایی هم که تونسته باشن به بهشت پناهنده بشن خودش خلیه.»

هانیبال پرسید: «خانم کی باشند؟»

زن گفت: «من قبل از شما از مرز رد شده بودم. چون زن بودم به من شلیک نکردند ولی خودمو انداختم و وانمود کردم بیهوشم. بعد که اونطرف شلوغ شد حواس پلیسا پرت شد بلند شدم فرار کردم.»

فرامرز با خنده گفت: «این خانم از پیروان توی پیامبر نبوده! به نظر می‌رسه جمعیتی که اونطرف مرز بوده چند هزاری می‌شدند؟»

هانیبال گفت: «آره... خیلی بودن. هزار نفر رو که من خودم از زباله دونی آوردم؛ یعنی توی مسیر هم به ما می‌پیوستند. یه غوغایی بود. از هر طرف می‌اومدند. من فکر کردم صحرای محشره. یه عده می‌گفتن از شهر تاجرا

فرار کردن یک عده می‌گفتند از شهر شاعرا. یک عده هم می‌گفتن از شهر رمالا.»

زن گفت: «حالا اگه میشه راه بیفتین. دلم شور می‌زنه! ممکنه پلیسا گشت بدن دستگیرمون کنن و برمون گردونند.»

xxx

گروه سه نفره از میان درختان به ایستگاه راه آهن مترو که ای رسیدند. فرامرز حدس زد که این ایستگاه را قبلاً دیده. نزدیک تر که شدند به یادش آمد که آنروز که از بهشت سوار قطار شد و بعد برگشت در مسیر، این ایستگاه را دیده بود. گفت: «داریم می‌رسیم. این قطار بین برزخ و بهشته. ولی ما نباید نزدیک ریلها حرکت کنیم. باید موازی ریل از جنگل بریم. به ایستگاه بهشت که رسیدیم از پشت ایستگاه میریم توی شهر. از اونجا به بعد دیگه بلدم.»

(۳۲)

بهشت شلوغ و به هم ریخته بود. کتابخانه‌ها بسته. مغازه‌ها همه بسته. مردم در نگرانی و شتاب در حال حرکت در پیاده‌روها... ماشین‌های پلیس در خیابانها گشت می‌زدند. فرامرز گروه را به سمت خانه فریباخانم راهنمایی کرد.

در حیاط باز بود. فرامرز جلوتر وارد شد و آن دو دم در ایستادند. فریبا خانم در پشت میزی مشغول پر کردن جدولهای دفتری بود با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد و با دیدن قیافه لاغر و سوخته و خاک آلود و لباسهای سیاه شده فرامرز عینکش را به چشمش زد و خوب نگاه کرد: «خودتی؟! خدای من! این مدت کجا رفته بودی؟» او را در آغوش گرفته می‌بوسید: «بچه‌ها رو تو بردی؟ ما رو که بدبخت کردی خودت رو هم معلومه که به سختی انداختی. می‌گفتن تو دیوونه‌ای. باور نمی‌کردم. آخه کجا گذاشتی رفتی؟...»

«فریبا جان! همه چیزو براتون میگم. الان آروم باش. شما چقدر شکسته شدین؟! قربونتون برم. این چیزا رو بذارید برای بعد. دو نفر دوست هم با من هستند»

فریبا گفت: «دوست؟ از همون دوستای حزبی؟»

«حزبی چیه؟ من که توی حزبی نبودم!»

«پس اون بابا که اوامده بود دنبال بچه‌های من چی می گفت؟»

فرامرز گفت: «نمی دونم. حالا بذار دوستامو دعوت کنم تا بعد بشینیم

سر فرصت صحبت می کنیم.»

فریباخانم کمی آرام شد. از جایش بلند شد. پیش بند چرمی سفیدش را

مرتب کرد و گفت: «کو مهمونات؟ خب چرا نمیان تو؟ براشون اتاق

دارم»

فرامرز داد کشید: «هانیبال! سلین!»

هانیبال بدون اجازه رفته بود سر حوض و صورتش را می شست. سلین اما

در پله‌های ورودی منتظر بود.

فریباخانم سرووضع نخراشیده هانیبال را که دید گفت: «این بابا دوست

توئه؟! این چه جور دوستیه؟!»

فرامرز خنده‌اش گرفت و گفت: «خیلی آدم خوییه!»

فرامرز به درست کردن چای مشغول شد. هانیبال و سلین بدون تعارف به

داخل آشپزخانه آمدند.

کمدی شیطانی

فرامرز میزی را که به دیوار چسبیده بود جلو کشید و گفت: «بیاین اینجا. ایشون فریبا خانوم خواهر بزرگ بنده هستن.» بعد مقداری نان برداشت و با دست دور تکه حلواارده بشقاب روی میز حلقه کرد.

فریباخانم برای آنان چایی ریخت: «با دست؟! چرا با دست بر می داری! قاشق میارم!» هانیبال و سلین مشغول خوردن شدند. فرامرز پرسید:
«خوب! چه خبر! بچه هاتون کجان؟»
«مگر خبر نداری؟»

«نه»

«فکر کردم تو به اونا سفارش کردی و باهاشون ارتباط داشتی که فرار کردند.»
«فرار کردند؟ کجا؟»

«نمی دانم! روزهای قبلش مرتباً می پرسیدن دایی ما کجا رفته؟! بعد مدتی ساکت بودند تا یه روز صبح زود از خونه رفته بودند دیگه برنگشتند. عصر همون روز، یکی اومد در زد. گفت کامران نیست؟ نمی دونید کجا رفته؟ گفتم شما کی هستین؟ بعد که دید دارم ازش بازجویی می کنم حرفشو خورد و گفت: اشتباه اومدم؛ زود خداحافظی کرد و رفت. پس راستی تو اونا رو عضو گروهی نکرده بودی؟»

فرامرز گفت: «نه به خدا!»

فریبا خانم گفت: «نگرانم برایشون چه اتفاقی می افته»

هانیبال گفت: «خواهر جان! این دنیا مثل اون دنیا نیس که پدر یا مادر مسئول کارای بچه‌ها باشن. اگه خودشون خواسته‌ن و به راهی رفته‌ن حتماً دوست داشته‌ن. شما می‌خواستی اونهارو تا کی توی خونه زندونی کنی؟ خوب دنبال سرنوشتشون رفته‌ن»

فریبا ابرو هاشو در هم کشید.

فرامرز خندید و گفت: «این هانیبال اشکالش اینه که رک حرف می‌زنه و شبیه بی ادبی میشه. ولی فریبا خانم جان! هانیبال واقعاً راست میگه. اینجا دیگه خدا نگهدار اوناست نه شما.»

فریبا خانم گفت: «اگه حرفم کفر نباشه میگم این دنیا مثل اون دنیا شده! اولش که اومدیم اینجا آروم بود خیلی راحت بودیم؛ اما یه دفه دیدیم خبرای عجیبی می‌رسه. یه عده زیادی رو آورده بودن توی شهر، جا برایشون نداشتن. از شهرداری پیش من اومدن گفتن شما که دوتا اتاق بچه‌هاتون خالیه بذارین یه عده رو اونجا جا بدیم. البته موقتی! گفتم چه خبر شده توی این شهر...؟ بعد فهمیدم یه عده از شهر فرار می‌کنند. مثل

کمدی شیطانی

تو که یک دفعه غیب شدی. هیچکی هم نبود توضیح بده. یه روز که

یکی از شهرداری مسافر آورده بود پرسیدم مگه چه خبر شده؟

گفت: «خانوم. آدمیزاده دیگه! یک عده شون از اینور میرن، یک

عده شون برعکس، یه عده هم از اونور. یه عده مرتباً از جاهای دیگه فرار

می کنند میان اینجا. یک عده هم فرار می کنند و میرن معلوم نیست کجا!»

گفتم مگه دیوونه ان که از این شهر به این خوبی برن؟ گفت: ببخشید

خانوم برادر خود شما هم می گن یکی از اونها بوده!»

فربا خانم گفت: «حالا فرامرزجان. کج بشین و راست بگو! تو به اونها

آموزشی ندادی؟»

«من! من که از بس هی گردش و مهمونی می بردیشون اصلاً فرصت

نکردم با اونها حرف بزنم. تازه! مگه خودت نگفتی کامران سرطان معده

داشته مبادا اونو بخوای سیاسی کنی؟! خوب شاید کتابهای شعر منو

خونده بودن.»

«من که کتابهای شعر تو رو سوزندم... ولی... شاید بعضی از اونها رو

خودشون قایم کرده باشن. در هر حال تقصیر توئه. همون روزا هم که

اینجا بودی همسایه ها می گفتند این برادر شما خدای نکرده یک تخته

کم داره؟ رفته توی سمینار شعر، علیه بهشت حرف زده.»

هانیبال خندید و گفت: «به نظرم عقیده شما درسته خانوم! این داداش شما دیوانه‌س. منو هم دیوانه کرده. بعید نیست عده‌ای حرفاشو خونده باشند و خل و چل شده باشن.»

فرامرز چشم غره‌ای به هانیبال رفت.

بعد به خواهرش گفت: «جایی به اینا بدین استراحت کنند.»

فریبا گفت: «اتاق بچه‌ها خالیه. شما آقای هانی خان برین به اتاق کامران. شما هم خانم می‌تونین برید اتاق سیما دختر فراری من.»

در تمام طول شب فرامرز و خواهرش بیدار نشستند. فرامرز همه ماجراها را برای فریباخانم تعریف کرد؛ و به او قول داد که خودش جستجو کند و از بچه‌ها خبری به دست بیاورد.

یکی از نتایج این گفتگوها این شد که فریباخانم راضی شد اتاق دخترش را موقتاً به سلین که به عشق بهشت از مرز گذشته بدهد. وجود سلین باعث می‌شد که خود فریبا هم از تنهایی درمی‌اومد؛ اما در پایان گفتگوها فریباخانم گفت: «کارهای تو رو نمی‌فهمم! از یه طرف خودت از بهشت خدا فرار می‌کنی! توی سمینار علیه بهشت شعر می‌خونی، از طرف دیگه خودت می‌ری آدمایی مثل سلین و هانیبال رو پیدا می‌کنی میاری توی

کمدی شیطانی

بهشت؟! حالا نمی‌دونم شاید هم بچه‌های منو تشویق کرده باشی که از بهشت فرار کنند.»

فرامرز گفت: «راستش خودم هم نفهمیدم چرا قبول کردم سلین رو به بهشت بیارم. شاید اون صحنه‌ای رو دیدم که فوج پناهنده‌ها پشت توریهای مرزی فغان می‌کردند، دلم سوخت. این هانیال هم اصلاً اهل بهشت نیست. دنبال این چیزا نیست. فقط دنبال یه نوع سرکشیه. نمی‌خواد به چیزی تن بده. شاید احساس می‌کنه مطیع بودن توهین به آدمه.»

فریبا خانم گفت: «مطیع بودن که چیز بدی نیس. مثلاً آدم از قانون اطاعت کنه؛ از خدا اطاعت کنه. خودت توی اون دنیا رفتی دنبال یه کسایی که تو رو رهبری می‌کردند! خودت می‌گفتی بدون رهبری هیچ مبارزه‌ای به نتیجه نمی‌رسه!»

فرامرز گفت: «درست میگی! اینم هست؛ اما خیلی شایستگی می‌خواد.» فریبا خانم گفت: «خوب برای همین خدا گفته که فقط از اونایی که من می‌فرستم پیروی کنید.»

فرامرز گفت: «راست میگی! ولی فقط رهبرایی که خدا فرستاد نیستند که سالم بودند و سالم موندند. خیلی رهبرا هم خوب و خیلی دانا و مهربون و فداکار بودند؛ اما نگاه کن توی همون دنیا و تاریخی که پشت

کمدی شیطانی

سرمون داشتیم! چقدر آدمایی او مدند از همون دین پیغمبر استفاده کردن و مردم رو به بیراه بردند. دیندارای دروغی توی همه دین‌ها بوده‌ن. بیشترین کمک رو به ساسانیان، روحانیا زرتشتی می کردند که ستم حفظ بشه. انوشیروان هزاران مزدکی رو با فتوای روحانیون زرتشتی کشت.

همینطور بگیر برو تا کلیساها و بیا تا خلیفه‌ها و فقیه‌های خونریز.»

فریبا خانم گفت: «اینم هست! درسته! تازه اینا ساده‌تر میتونن آدم‌ها رو بکشند. از این سر دنیا به فتوا میدن کلی قاتل پیدا می شه میره اون بابا رو بکشه. وظیفه شرعی خودش هم می دونه.»

فرامرز گفت: «شاید اگه از خدا پرسیم بهمون میگه همینه که هست. دنیا همینجوری پیش رفته؛ از اون روزی که شما آدم‌ها همدیگه رو می خوردین تا روزی که کمی آدم شدین و ثمره کار همدیگه رو می خوردین، همینجوری باید ادامه بدین تا زمانی که برسین به روزی که با هم مثل آدم رفتار کنین. از هم استفاده نکنین. از کار هم، جسم هم، ایمان هم، عواطف هم...»

فریبا خانم گفت: «عواطف؟!»

فرامرز گفت: «آره! عواطف! مگه خودت توی مهمونیای دعا و ندبه همسایه‌ها شرکت نمی کردی؟!»

«خب آره!»

«خودت نگفتی بعد از این جلسه خیلی آروم شدم چون هم کلی گریه کردم، هم کلی خندیدم؟!»

فربا یک دفعه غش و ریشه رفت: «راست میگی! من بودم و آمنه. شهناز دختر سرهنگ هم می اومد. اصلاً منتظر بودیم آخونده بیاد. هاهها... آوازش یعنی اون روضه‌ش ما رو یاد دلتنگیهامون می نداخت. بعد کم کم زنای دیگه گریه می کردن ما هم زیر چادر حسابی گریه می کردیم و خالی خالی می شدیم عین بیماری مسری بود. دیدی؟ تا یکی گریه میکنه بقیه هم اشکشون در میاد؟ خوب ما هم گریه می کردیم... بعد آمنه با آرنجش به من می زد و ادای گریه کردن در می آورد ولی می خندید! تو فکر می کردی گریه می کنه. من هم شروع می کردم به خنده مثل اون؛ و حسابی صفا می کردیم. میدونی که صدای خنده و گریه وقتی خیلی از ته دل باشه عین همه! بخصوص صدای زنا... یعنی تارهای صوتی خیلی فرکانسشون بالا میره. اگه زیرچادر باشی کسی نمیفهمه داری می خندی یا گریه می کنی... ما هم... مسخره بازی دیگه... هی من به آمنه خنده می گرفت آمنه به من! بازم از خنده اشکمون در میومد.»

فرامرز وسط حرفش دوید گفت: «واقعاً... مثل این که شادی و غم یکی

هستند. هر دو اشک آدم رو در میارن. هر دو آدم رو سبک می کنن.»

فریبا بی توجه به حرف او ادامه داد: «ظهر که می شد آخونده می رفت

مامان از گریه چشماش سرخ سرخ بود! می گفت یه دل سیر گریه کردم.»

فرامرز گفت: «خوب بفرما! توی دنیا پره از این چیزا. خیلی از ترانه خونها

هستند که همینجور روضه ها رو برای روشنفکرا یا پناهنده ها می خونند.

اسمشو میذارن ترانه غربت. یا دلتنگی یا نوستالژی. گاهی فکر می کنم

عرفان و دین یه جور نوستالژی دلتنگی آدم باشه که از بهشت تبعیدش

کردن. همه ش بخاطر اینه که از دلتنگی آدم پل در بیان... آدم رو

خالی می کنند از عقده هاشون. بعد دیگه اون آدم جواب وجدانش رو

اینجوری میده. میره ترانه گوش میده میره توی کافه مواد گیر میاره ... و

بعد دیگه این آدم دنبال نجات کسی نمی ره که!...»

فریبا گفت: «خب شماها چی میگین! من علاقمند شدم. شاید من هم مثل

تو آخرش انقلابی بشم از این خونه فرار کنم.»

فرامرز گفت: «نه! تو رو به خدا. بعداً یقه خودم رو می گیری میگی منو

گمراه کردی!»

فریبا گفت: خوب حالا واقعاً بگو تو و این هانیبال دنبال چی هستید.»

فرامرز گفت: «از خودش پرس! بهتر از من می‌گه.»

xxx

روز بعد موضوع تهیه مدارک قانونی در بهشت برای هانیبال و سلین مطرح شد.

هانیبال گفت «اگه یک جعل کننده اسناد پیدا کنم مساله حل میشه.»
فریبا خانم گفت: مگه اینجور آدمای متقلب و نادرست تو بهشت پیدا می
شن؟

هانیبال گفت: نگو نادرست خواهر! نادرست نیستند.»

فریبا می پرسد: «مگه کارشون غیر قانونی نیس؟»

هانیبال جواب داد: «تا قانون رو کی تعیین کنه! مثلاً توی یک جایی که
یه قلدر حاکمه خیلی از کارهای درست اون مردم رو همون
جعل کننده‌ها و قاچاقچیا حل و فصل می کنند. اگه اونا نباشن کی
آدمهای مبارز و مخالف رو از مرزها رد کنه؟ اونوقت خیلی از امور
آزادبخواها پیش نمی ره.»

فریبا خانم گفت: «باشه! ولی اونا رو به بهشت که نمیارن؟!»

«چرا نیارن خانوم؟! مگه کار بدی کرده‌ن؟ اگه به ظلم و خیانت آدم
کشته باشن یه چیزی؛ اما اگه فقط قانون حکومت قلدری رو نقض کرده

باشن اونا خدمتکار جامعه حساب میشن. باید بیارن شون بهشت. اگه نه شما
بگین بیرن کجا؟ جهنم؟ پیش اون ظالما؟»

xxx

هانیبال و سلین چند روز در شهر دنبال محله قاقاچی ها گشتند و بالاخره
گفتند یک جعل پاسپورت پیدا کرده اند که برگه های هویت یا پاسپورت
قانونی می خواهد. فریبا خانم برگه های هویت خودش را به خواهش
فرامرز به آنها داد. آنها دوباره پیش قاقاچی رفتند اما دیگر به خانه
برنگشتند.

در عوض، نامه ای به فریبا رسید که نوشته شده بود لطفاً به برادران
بگویید امروز بعد از ظهر ساعت سه به پارک کنار دریاچه بهشت برود.
فرامرز حدس می زد که کار کار قاقاچی باشد.

(۳۳)

همان مرد خوشپوش خوشبو و مرتب و زیبا بود؛ اما اینبار کمی اخم در چهره‌اش دیده می‌شد.

«جناب فرامرز! مگر شما با اصرار خودتان به دادگاه دوزخ نرفتید؟ مگر نگفتید که از اینجا ناراضی هستید؟ پس چرا دوباره برگشتید؟ آن هم نه به تنهایی، بلکه دو نفر دیگر را هم بطور قاچاقی آورده مخفی کرده‌اید و به اونها می‌گین برای خودشون مدرک درست کنند!».

«من نمی‌دونستم وارد خاک بهشت شده‌م. توی غاری مخفی شده بودم. یه قومی دنبالم بودند. غار از زیر خطوط مرزی رد شده بود و من از بهشت سر در آورده‌م.»

«یعنی تقصیر غار بوده! سناریوهای منطقی هم بلد نیستید درست کنید. بعد هم بطور اتفاقی همبند خودتان را که در زندان دوزخ بوده و یک پناهنده را پیدا می‌کنید و به اینجا می‌آورید؟!»

«شما که می‌دونید من به شما دروغ نمی‌گم. چون نیازی به شما ندارم! شما هم که اونا رو دستگیر کردین! مفت چنگتون. نمیدونم می‌خواین با اونا بیچاره‌ها چکار کنین! تا جایی که من میدونم یکیشون اصلاً میلی به

کمدی شیطانی

بودن در بهشت نداره؛ یعنی بهتره اونو ول کنید. اون خانم سلین هم یه پناهندهٔ بدبختیه که می‌خواست به بهشت بیاد! توی دنیا همهٔ کشورهای که بخوان یه خورده حقوق بشر رو رعایت کنن، پناهنده‌ها رو پناه میدن. بخصوص که از سرزمینهای وحشتناک فرار کرده باشن. حالا شما ادعای عدالت کامل جهان رو دارید ولی اونا رو بازداشت کردین! به نظرم باید اون رو هم آزاد کنید و بهش پناهندگی بدین تا پیش خواهر من باشه؛ اما شاید بعد از مدتی خواهر من هم نخواد اینجا بمونه! و شما باید فکری به حال اون هم بکنید.»

عزرائیل گفت: «شما لازم نیست برای امور ما تعیین تکلیف کنید! شما تکلیف خودتان را روشن کنید.»

فرامرز گفت: «من که اگه می‌تونستم تکلیف برای کسی تعیین کنم، اول تکلیف کل این جهان رو روشن می‌کردم.»

عزرائیل گفت: «رویتان هم زیاد شده. این مدت کاری به کارتان نداشتیم، از این شهر به اون شهر رفتید فکر کردید ما نمی‌بینیم. گذاشتیم یه کم آزادی داشته باشید. حالا به جای تشکر به کار خلقت ایراد هم می‌گیرید؟»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «مگر حساب و کتابی در کارتون هست که می‌گید مراقب همه چیز هستید؟ اصلاً هم مراقب هیچ چیز نیستید! هیچ کاری توی دست شما نیست! همه جای اون دنیا و این دنیا به هم ریخته، اصلاً شما خبر هم ندارین!»

عزرائیل گفت: «هرچه من مؤدب صحبت می‌کنم و رعایت می‌کنم شما تندتر می‌روید! اصلاً شما روشنفکرها از کل هستی طلبکارید. تازه حرف مشخص و درست و دقیقی هم نمی‌زنید.»

فرامرز گفت: «بخشید. نمی‌خواهم بی ادبی کنم؛ اما حالا که سر بحث را باز کردید یقه شما، بخشید، گریبانتان رو ول نمی‌کنم. واقعاً دعوا هم ندارم. واقعاً می‌خواهم جواب پرسش‌هامو بگیرم.»

عزرائیل خندید و گفت: «همه از دست عزرائیل در می‌روند، این جناب یقه عزرائیل را می‌گیرد؟! بفرمایید من گوش می‌کنم.»

فرامرز گفت: «موافقید بریم توی یک کافه بشینیم یک قهوه‌ای هم بخوریم و سیگاری هم بکشیم؟»

کمدی شیطانی

عزرائیل در حالی که بر می خاست و راه می افتاد نگاهی به دورو برش کرد و گفت: «آبرویم می رود! من را با روشنفکرها ببینند میگویند وضع عزرائیل هم خراب شده!»

فرامرز گفت: «این کلمه روشنفکر هم شده چماقی که بززن توی سر هر کسی که سؤال می کنه. میلیاردها آدم روی زمین توی اون دنیا و توی این دنیا اصلاً فکر نمی کنند! چه برسه به این که سؤال کنند. به اونا می گین آدم درست حسابی! بعد به ما که فکرمونو به کار می ندازیم. کتاب می خونیم تحقیق می کنیم دنبال قضایا میریم، می گین روشنفکر. اصلاً این با آیات خداوندی هم تناقض داره. چون من شمردم توی قرآن کلمه عقل ۷۸ بار با تاکید بر این که به همه چیز دنیا فکر بکنید آمده و چند بار هم تاکید شده که فکر بکنید! فکر بکنید! ی تفکرون! نشسته، دراز کشیده ایستاده!»

توی کافه عزرائیل گفت:

«من سیگار نمی کشم. ولی قهوه می خورم. بفرمایید اصل حرف شما چیه؟»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «من اگرچه ظاهر م اینطور به نظر میرسه که کمی حرفهام شبیه شوخی میشه اما موضوع رو خیلی جدی می دونم. چون جواب بسیاری پرسشها در مورد دنیا و آخرت و کل هستی را نمی دونیم. اون دسته‌ای هم که به این پرسشها فکر نمی کنند به این خاطر که در پاسخ می موندن. ببینید! ما یک دنیا داریم یک آخرت. ته دنیا رو حداقل ما آدما نمی دونیم کجاس. شما خبر دارید؟»

عزرائیل گفت: «نخیر! خداوند گفته اند این چیزها به شماها مربوط نیست.»

فرامرز گفت: «بله در قرآن به ما آدما هم فرموده اند^{xxix}. البته شما که آدم نیستید؛ یعنی بالاتر از ماها هستید. حداقل اگر پاسخ رو بدونید به ما نمی گید. خب! این از دنیا. آخرت رو هم نمی دونیم! شما هم که نمی گید! دونستش هم ممنوع شده. چطوره که انبوهی پرسش در مورد آخرت هست ولی پاسخ نداره؟ مثلا: انسان در آخرت چه می شود. به کجا می رسد. به سوی خدا برگشتن یعنی چه؟ مولانای ایرانی گفته بعد از انسان شدن فرشته می شوید. بعد آنچه اندر وهم ناید آن می شوید.^{xxx}»

کمدی شیطانی

خیلی جالبه. ولی اصلاً مگه کهکشان‌ها مادی نیستند. خوب پس آخرت غیرماده است؛ یعنی چطور است؟ ما خلق شدیم یعنی به جهان خلقت آمدیم یعنی به جهان ماده آمدیم؟ بعد که از دنیا به جهان آخرت می‌رویم، آیا از جهان خلقت بیرون می‌رویم؟ به کجا؟ هیچ جوابی نیست! ولی همه‌مان بدون این که بدونیم دنیا و آخرت‌مون چیه خودمون داریم زندگی‌مون رو ادامه می‌دهیم. شما جناب عزرائیل! حتماً فلسفه از من بهتر می‌دونید. من که کتاب کانت رو کمی خواندم دیدم خیلی سخته. او متفکرترین فیلسوف روی زمین بوده، یا سرآغاز اون بزرگه‌اش بوده. هرچه خوندم دیدم سخته. از یک نفر که هفده سال زندانی بوده و انبوهی فلسفه خونده پرسیدم، گفت خلاصهٔ حرف کانت اینه که «ما حتی نمی‌توانیم بطور قطع بگیم خدایی هست! یعنی نمی‌تونیم اثباتش کنیم. فقط خوبه بگیم خوب است خدایی باشد؛ و باید باشد.»

عزرائیل با خنده گفت: «خدا پدر کانت را پیامرزد.»

فرامرز گفت: خب! این از فلاسفه. بریم سراغ عارفان! که اصلاً کلمهٔ عرفان یعنی شناختن خدا. تمام عرفا هم گفته‌اند نفهمیدیم از کجا

کمدی شیطانی

آمده‌ایم به کجا می‌رویم! علم هم هنوز در خم یک منظومه خورشیدی گیر کرده! خیلی از علمای طبیعت و اجتماع که جهان و انسان و تاریخ رو تبیین کرده‌ن می‌گن اصلاً ما وارد سازوکارها و چگونگی‌ها نمی‌شیم. چون از عالم غیب خبر نداریم؛ بنابراین اصلاً وارد آخرت و فراتر از طبیعت نمی‌شویم. بعضی از اونها می‌گن جهان خودش پیدا شده و خودش به سوی تکامل می‌ره. بعضی‌ها که پاسخ بیشتری می‌دن فقط ضرورت آخرت رو اثبات می‌کنند. می‌گن ما نمی‌دونیم آخرت کجاست و چطور هست ولی می‌تونیم نتیجه بگیریم که باید جایی باشه! وگرنه زندگی و جهان بی هدف می‌شه. از هدفداری جهان به هدفداری جامعه و مسئولیت داری انسان می‌رسن، از مسئولیت داری انسان به ضرورت مبارزه برای حق و ایستادن جلوی ناحق و ساختن جهانی بهتر و انسانی بهتر. ولی خوب این وسط خیلی پرسشها بی پاسخه. در مورد معجزات و چگونگی اون پاسخی نیست، در مورد وحی؟ پاسخی نیست، انبوهی پرسش هست که پیامبران چطور فرستاده شدن. اصلاً خود ژن انسان و گیاهان رو کدوم دست طراحی کرده؟ چطور نوح هزار سال عمر کرد؟ چگونه یک کتاب از آسمون میاد؟ چرا بین ۱۲۴ هزار پیامبر

کمدی شیطانی

یکی شون زن نیست؟ چرا؟ چرا چرا دهها پرسش! جواب نیست. بالاخره شخصیت یا تاریخ؟...

عزرائیل گفت: «بله! برای انسانها بسیاری از سؤالات اساسی مربوط به دنیا و آخرت بی پاسخ است.»

فرامرز از جا پرید و از لای صندلیها زیر میز خزید و جلو پاهای عزرائیل سجده کرد. «خدیدرتون رو بیامرزه!»

عزرائیل با شرمندگی او را بیرون کشید بلند کرد و گفت: «جلو مردم آبروریزی راه نیاندازید! اینکارها چیست! فقط برای خدا باید سجده کرد!»

فرامرز نگاهی به پیرامون خود کرد و گفت: «کافه که خلوته! کسی اینجا نیست! می خواستم ارادتم به شما رو نشون بدم.» بعد سر عزرائیل را در دست گرفت و صورتش را چند بار بوسید و گفت: قربان شما آدم چیزفهم منطقی، ببخشید، فرشته منطقی! اما بگذارید از خود شما بپرسم که آیا شما خودتون پاسخ این پرسشها رو می دونید؟

عزرائیل گفت: «به این پرستان مجاز نیستم پاسخ بدهم.»

«یعنی می‌دونین ولی مجاز نیستین پاسخ بدید!»

«شما اینطور فرض کنید.»

«پس معلوم می‌شه که این پرسشها جوابی داره و من نمی‌تونم بفهمم! یاد

اون پرسشهایی افتادم که از پیامبر اسلام می‌پرسیدند که روح چیه؛ و خدا

بهشون گفت: بگو این از امور مربوط به خدای من است»^{xxxix}

عزرائیل گفت: «درست است.»

فرامرز گفت: «پس شما اعتراف می‌کنید که ما را در نادانی خودمان رها

کرده‌اید؟»

عزرائیل عصبانی شد و گفت: «این اتهام است! اینطور نباید صحبت

کنید!»

فرامرز گفت: «آخه مگه پروردگار عالم نگفته انسان جانشین من در زمین

باشه؟ پس این چه جور کاریه که کسی رو در جایی جانشین کنین ولی

کمدی شیطانی

خیلی چیزها رو به او نگین! امکان فهم بسیاری مسائل رو هم بهش ندین. خب! من می‌خوام جانشین خدا باشم! بالاترین صفت خدا داناییه. من که جانشین اویم می‌خوام کاری خدایی بکنم. می‌خواهم اوضاع زمین و بشریت رو درست کنم؛ اما ایمان و یقین ندارم که طبیعت بشر رو بشه عوض کرد. این حرف تنها من نیست! حرف بسیاری از آدمای درست و حسابی دنیا هم هست. ^{xxxii} اما خیلی از چیزها را نمی‌دانم! می‌تونید بگید این من! چه جور جانشینی هستم که خودم هم چیزی از کار این جهان نمی‌فهمم؟»

عزرائیل گفت: «بیخودی ادعای عمل نکنید! شما اهل عمل نیستد! شما ویژگی همون روشنفکرانی را دارید که فقط می‌خواهند به همه چیز فکر کنند. می‌خواهند همه چیز را تفسیر کنند. ولی نه برای تغییر!»

فرامرز گفت: «یعنی پس انسانهای اهل عملی هم وجود دارن؟! اونا کجان؟ چرا عمل نکرده‌ن؟ چرا اوضاع دنیا اینجوره؟»

عزرائیل با مشت روی میز کوبید و داد کشید: «بله!... هستند!... بوده‌اند... بسیار هم هستند و بوده‌اند... و اهل عمل هم بوده‌اند و عمل هم کرده‌اند!»

کمدی شیطانی

شما روشنفکرها شایستگی آن را ندارید که به شما بگوییم کجايند! ولی آنها عمل کرده‌اند و بسیار هم می‌کنند و بسیار تغییر هم ایجاد کرده‌اند.»

چشمهای عزرائیل از غرور سرخ و تابناک شده بود. بلند شد. دست‌هایش را پشت سرش زد؛ و شروع به قدم زدن کرد. سرش را بالاتر گرفت و با آرامی اما با غرور تکرار کرد: «بله! بله! هستند! و چه والاجایگاهی هم دارند.»

فرامرز از دگرگونی چهره عزرائیل شگفت زده شد. برخاست و کمی عقب رفت و بعد دوباره به او نگریست:

«دارم می‌فهمم!... جناب عزرائیل... واقعاً ممنوووون... مثل این که خیلی رازها رو برام باز کردین! من خودم در سفرهای این مدت حدسهایی زدم؛ اما شما ناخواسته به من گفتین!»

عزرائیل گفت: «چه چیز را گفتم؟ چه چیز را حدس زدید؟»

فرامرز گفت: «این که اینجا بخشی از جهنمه!»

عزرائیل گفت: «نه! من این را نگفتم! هرگز من این را به کسی نمی‌گویم»

فرامرز غمگین و افسرده روی صندلی خشکش زده بود.

عزرائیل با نگرانی او را تکان داد و گفت: «شما نباید از حرفهای من نتیجه غلط بگیرید. اینجا بخشی از بهشت است و در اطراف دوزخ هم آنجاها که شما رفته‌اید شهرکهای برزخ است. من نمی‌دانم مقامات برزخ به آنها چه گفته‌اند؟ شاید به آنها گفته باشند آنجا هم سرزمینهای پیشابهبشت است تا کمی به تغییر خود دلخوش باشند؛ و در طول زمان آنچه در زمین نتوانستند بشوند، بشوند.»

فرامرز گفت: «شما دارین حقیقت رو برمیگردونین. شاید ترسیده‌ید که چیزی رو که نباید لو می‌دادین به من گفتین؛ اما اگه به من حقیقتش رو بگین قول می‌دم پیش خودم نگاه دارم.»

عزرائیل گفت: «نه! من حقیقتی نمی‌دانم... ما فرشته هستیم و اصلاً نمی‌توانیم اطلاعاتی به کسی بدهیم.»

فرامرز گفت: «باز هم دارین تکذیب می‌کنین! به شما قول می‌دم! خواهش می‌کنم! من تمام عمرم دنبال این جواب بودم. در این دنیا هم،

کمدی شیطانی

... در این آخرت هم، دنبال همین جواب بودم؛ اصلاً شما هم آگه نمی‌گفتین خودم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم.

عزرائیل گفت: «من چه رازی را به شما گفتم؟ چه نتیجه‌ای؟»

«البته شما تلویحی گفتین که آدمای والا و شایسته‌ای تو زمین و تو این آخرت هستن، یعنی از اونجا به اینجا اومده‌ن. این همون جوابه که دنبالش بودم.»

عزرائیل گفت: «خب! این کجایش راز است؟»

فرامرز گفت: «البته شما می‌دونین و می‌خواید از زبان من هم بشنوین. راز اینه که توی این جا که بهش گفتین بهشت انسانهای والایی وجود نداره. نتیجه‌اش اینه که بهشت واقعی یه جای دیگه‌س. بله! همین درسته! من اون انسان‌های والا رو می‌شناسم؛ یعنی می‌دونم چه جور آدمایی هستن. شهیدا، مبارزای جان برکف، انسانهای وارسته، مثل سقراط. امثال اسپارتاکوس... امثال همه اون‌ها که برای بشریت خونشون ریخته شد و

کمدی شیطانی

جانباخته یا شهید شده‌ن... من دنبال اونا بودم. ولی توی تمامی این شهری که شما گفتید بهشته هیچکدومشون رو ندیدم.»

عزرائیل: «و چه جور آدمهایی را، دیدید؟!»

فرامرز: «همه آن‌ها که دیدم، لایق بهشتی که باید یک جایی باشه نمی‌دونستم.»

«خودتان را چی؟ خودتان را لایق می‌دانستید؟»

فرامرز با تعجب گفت: «خودم؟!» بعد با صدای بلند خندید: «شوخی نکنید. ابدأ! ابدأ! ابدأ! من که اصلاً... من حتی خیلی انسانهای بهتر از خودم رو توی همین دوزخها یا به قول شما برزخها یا بهشت‌نامیده‌های حومهٔ برزخ دیدم؛ اما انسانهای عیاربالایی نبودن.»

عزرائیل پرسید: «شما دنبال انسان کامل بودید؟»

فرامرز گفت: «نه حتی انسان خیلی کامل!... من با پوزش از شهیدان، همهٔ اونا رو هم انسان کامل نمی‌دونم؛ چون برخیشون هنوز خیلی از آزمایشای زندگی رو پس ندادن و جان باختند. مثلاً خود من در جوانی

کمدی شیطانی

وقتی تازه به یک گروه پیوسته بودم دشمنان کمین کردن و با گلوله به سر من شلیک کردن، دستمو جلو سرم گرفتم، کشته نشدم. آگه اونروز کشته شده بودم طبق قانون خدا شهید بودم؛ اما خودم میدونم که توی اون روزها خیلی کمبود توی انسانیتیم، شاید بعداً از اون راه منحرف می‌شدم؛ بنابراین می‌گم اونایه یعنی شهیدان چون در راه یعنی فقط در راه انسان کامل شدن بودن، خدا دفترشون رو بست و اسمشون رو شهید گذاشت. حتی خدا این مرحمتو کرده که گفته کسی با نیت خوبی به راه افتاده باشه آگه هرجا بمیره، پیش خدا پاداش داره.^{xxxiii} یعنی نگفته او رو به بهشت می‌بره؛ گفته پاداش داره، پاداش یعنی این که دیگه توی دوزخ یا برزخ نیست. ولی جناب عزرائیل! من حتی یک آدم تمام و کمال تو این بهشت شما ندیدم! به شهرکهای مختلفی هم رفتم. تازه می‌خواستم بیشتر توی این خراب شده‌ها بچرخم؛ اما خوب شد که بطور اتفاقی به اینجا اومدم و این حرفها با شما پیش اومد و تقریباً فهمیدم اینجا چه خبره.»

چهره عزرائیل درهم و پشیمان بود و احساس ندامتی در او دیده می‌شد. پیش خود گفت: «شاید بی‌علت نبوده که این آدم را که خودش جای

کمدی شیطانی

خدا می نشیند و قضاوت می کند فرامرز ناامیده‌اند. هیچ مرزی ندارد!» بعد حرف فرامرز را قطع کرد و گفت: «این‌ها همه حرفهای غلط است. من چیزی که شما چنین نتیجه‌ای از آن بگیرید نگفتم.»

فرامرز گفت: «میدونم می ترسین که راز بزرگ خدا رو، البته اینطور که من فضولی می کنم و اسمشو راز خدا می‌ذارم، به یه کسی گفته‌ین؟ اون هم به آدمی مثل من!»

عزرائیل گفت: «خوب از خودت چیزهایی می‌سازی و بعد هم تحلیل می‌کنی...»

فرامرز گفت: «چرا می‌خواهید هی بحث رو کش بدین. خودتون می‌دانید. (عصبانی شد و صدایش بلند شد) خودتون هم می‌دونید که خدا هم از تغییر طبیعت انسان ناامید شده... البته من از خدا و از شما عذر می‌خوام که این حرفو می‌زنم. ولی می‌دونم که خدا از من خوشش خواهد اومد، چون خیلی صمیمی حرفم رو می‌زنم. خدا از ریا و دروغ خوشش نمی‌آد؛ بنابراین اگه بچه‌ای یا دیوونه‌ای مثل من یا حتی احمقی جسارتی یا انتقادی به خدا بکنه خدا اونو بهتر از ریاکارا و ترسوها و

کمدی شیطانی

عاقل!ها میدونه. همون جاه طلبا! اونها که همیشه چهره شونو رو نمی کنند و حرف دلشون رو نمی گن تا مبادا کسی از اونها بدش بیاد...»

عزرائیل ناراحت و خسته روی صندلی نشست و به مرد پشت پیشخوان گفت: «می شه یه قهوه سنگین بزرگ برایم بیارید. بعد هم اگر یک بسته سیگار از آن تندهایش ...لطفاً...»

بعد در حالی که پیشانی اش عرق کرده بود دستاشو پشت سرش حلقه کرده و به صندلی تکیه داد و گفت: «آیا در زمین کسانی از این افکار مثل تو داشته اند زیاد بودند؟»

فرامرز مؤدبانه و لفظ قلم گفت: «بله! نه تنها روشنفکرا، بلکه حتی همین هانیبال ما هم که می گه حماله اینطور فکر می کنه. می دونین! خیلی از آدمای سطح پایین جامعه هم در این مسایل فلسفی فکر می کنند. یه خاطره براتون بگم! دوستی داشتم که خیلی با هم می خندیدیم. یه بار گفت: توی یه کوچه منتظر دوستش بوده که از حموم عمومی بیرون بیاد. اونجا کنار کوچه توی آفتاب چارتا دلاک نشسته بودن و با هم صحبت می کردن. دیدم حرفای فلسفی می زنن!! یکی از دلاکا پرسید: کی می

کمدی شیطانی

دونه عقل چیه؟ اون یکی دلاک که لنگک حمومش رو از روی روناش کنار زده بود که آفتاب بخوره گفت: عقل یعنی فکر خوب... گفت نه! یکی دیگه گفت: عقل یعنی چیزی که توی کله آدماس! بازم گفت نه! خلاصه هر کی هر جوابی داد گفت نه! بعد گفتن خب! خودت بگو خلاصمون کن. عقل چیه؟ گفت عقل اون چیزیه که هر کسی یه عقلی داره! ... می بینین جناب عزرائیل دلاک راجع به معنای عقل فکر می کنه و اینطور جواب فیلسوفانه میده.»

عزرائیل گفت: «تعریفش شبیه تعاریف ارسطو بود. واقعا تعریف خوبیست. هر کسی یک عقلی دارد. خیلی می شود درباره اش فکر کرد. خیلی عمیق است.»

فرامرز گفت: حالا اینا دلاک بودن! هانیبال می گه من حمالم! من خیلی از او چیز یاد گرفتم! او خیلیم بی ادبانه می گه بابا آدم، آدم نمی شه؛ یعنی نوع کاملی از انسان نمی شه. شما هر پیامبری هم بفرستید یا مثل عیسی می گیرن و به چارمیخس می کشن، که البته خدا فرمودن نگذاشتیم باهاش چنین کنند، یا مثل موسی او رو ناچار می کنن از دست آدمها دل

کمدی شیطانی

به دریا بزنه! اونم با کل قوم و خانواده...! یا اگر نتوانند با خود پیامبر بعد از کلی اذیت و آزار کاری بکنن، پیشوای اون رو مثل عاشورا... لا اله الا الله... تازه بعد از اون هم این انسانهای پدرسوخته... یعنی خودسوخته خودشون رو به لباس همون دین درمی آرن و پدر مردم رو درمی آرن... اینه انسان... جناااب عزرائیل! ببخشید من اینقدر بی ادب شدم که به شما چیز یاد می دم. واقعاً خندهم می گیره که من نادون دارم برای شما نطق می کنم ولی شما ناراحت نشید. من از همین هم متناقصم که شما که همه جنایتای انسان رو دیدید! شما که ... بگذارید فقط یه نمونه رو بگم، شما که زنان مبارز بسیاری رو توی زندانهای امثال خمینی دیدید که خونشان رو حلال شمرد و هتک حرمتها...»

عزرائیل می گوید: «می دانیم می دانیم...»

فرامرز ادای عزرائیل را در آورد بلند شد دستهایش را پشت سرش گرفت و گفت: «می دانیم! می دانیم!... شما که می دانید! اینا نمونه های بسیار کوچکه که توی طول تاریخ آتیلاها، چنگیزها، هیتلرها، پینوشه ها، سلاطین بی رحم سلسله های پادشاهی، صفوی ها و قاجارها و و ... انجام

کمدی شیطانی

داده و باز هم می‌دن...، چطور باز هم به این که طبیعت انسان درست شدنی است ایمان دارین؟ آقا جان! من فهمیدم که هم شما و هم خدا از انسان شدن انسان ناامید شده‌ین. بهشتی هم وجود نداره اگه هم داره اینجاها که ما هستیم نیس! اگه ازین بیشتر به من فشار بیارین بلندگو دست می‌گیرم و توی شهر راه می‌افتم و داد می‌کشم قابل توجه اهالی شهر! این‌ها به شما دروغ گفته‌اند. اینجا جهنمه. انسان کامل دروغه.»

بعد از جایش برخاست و داد کشید: «من دیگه پیش شما نمی‌آم. شما هم سراغ من نیاین. اگه باز هم برام پیغام بفرستین همه چیز رو توی شهر جار می‌زنم.»

بعد به سوی در رفت و آن را به هم کوبید و رفت.

عزرائیل خشک زده نشسته بود.

خانم متصدی قهوه‌ای تازه جلو عزرائیل گذاشت.

در خانه، هانیبال و سلین و فریباخانم دور میز جمع بودند.

فریبا خانوم قرابیه^{xxxiv} درست کرده بود و با چایی روی میز گذاشته بود.

فرامرز وارد شد: «خوب برای خودتون جشن گرفتن. ولی هیچ می دونین که من باعث شدم آزادتون کنن!».

هانیبال گفت: «ایندفعه شاید راست بگی! چون موقع آزادیمون یک جمله زیر زبون اونی که برگه‌ها رو امضا می کرد لغزید. گفت: «حالا که فهمیده‌ن چه فرقی می کنن!».

سلین و فریباخانم با هم گفتند: «چی رو فهمیده‌ن؟»

فرامرز خندید و گفت: «بهتون نمی گم!».

هانیبال گفت: «اون توی اون دنیا بود که خیلی چیزها رو از آدما مخفی می کردن. بگو... بذار بدونیم!».

فرامرز به چهرهٔ مبهوت فریبا و سلین نگاه می کرد گفت:

کمدی شیطانی

«بهشت و این چیزا خبری نیست. اینجا یا بخشی از دوزخه یا بخشی از برزخ!»

رنگ از روی سلین پرسید: «گفت یعنی اینجا بهشت نیست؟»

فرامرز گفت: «خانم محترم! ممکنه بگین در اون دنیا چکار کردین که حالا باید توی بهشت باشین؟»

سلین گفت: «ولی اینجا که شکل جهنم نیست! اینجا که خیلی خوبه! راحت. آرامش داره. بو نمی ده. آتیشی نیست که بسوزونه!»

فریبا گفت: «بابا این فرامرز همیشه حرفای روشنفکرانه می زنه. اینجا خود بهشته. من الان مدت زیادیه اینجا. خیالت راحت باشه.»

فرامرز گفت: «بله! بله! از یک نظر بهشته. مثل همون بهشتی که آدم و حوا توش بودن»

فریبا خانم پرسید: یعنی مگه غیر از اون بهشت، بهشت دیگه ای هم باید باشه!

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «هیچ معلوم نیست. من فکر می‌کنم هیچ بهشت کاملی وجود ندارد. چون انسان کاملی وجود ندارد.»

هانیبال به سلین و فریبا رو کرد: «عاقبت این فرامرز یه حرف راست زد. به نظرم درست میگه! بعله که باید بهشت دیگه ای باشه! آخه مسخره میشه که مثلاً بابایی بچه شو از خونه بیرون کنه بعد بگه برو تا آدم نشی راحت نمی‌دم. بعد بچه بره توی جامعه کلی بلا سرش بیاد کلی خیانت و جنایت بینه، زندان بیفته، شکنجه بشه، کتاب بخونه، به تدریج آدم بشه، بعد باباش به این آدم گردن کلفت مار خورده افعی شده یا روشنفکر چیزفهم یا مبارزه کرده که توی چند انقلاب شرکت کرده، بگه: آفرین بچه خوب مامانی حرف گوش کن! حالا بدو بیا تو خونه بازی کن و بچه خوبی باش!»

فریبا خانم غش غش زد زیر خنده: «واقعاً مثال جالبی بود سلین خانم! به نظر من حرفشون اگرچه خنده‌دار می‌گن، اما منطقیه.»

سلین گفت: «یعنی کار خدا غیر منطقیه؟»

فرامرز گفت: «نمی‌دونم! خودتون هم عقل دارین!»

هانسیال گفت: «معنی حرف فرامرز اینه که اینجا که ماییم بهشت نیست. بهشت اصلی جای دیگه‌س!»

سلین گفت: «یعنی کجا؟ چه جوری؟!»

هانسیال گفت: «مثلاً در افلاک هفتم و ششم. مثلاً در فلک زحل ... آدما بصورت روح می‌چرخن و سرود می‌خونن.»

سلین قریبه‌ای توی دهانش گذاشت: «اون که جاذبه‌ای نداره! که چی؟ تا کی سرود بخونیم! چی بخوریم؟ نه بابا! هر جور هست من همین بهشت رو می‌خوام و بهش راضیم.»

فربیا خانم گفت: «سلین جان! بذار حرفای اینا رو گوش بدیم بینیم داستان این دنیا و بهشت خدا چیه؟ درسته که من از اینجا خوشم میاد و راضی‌ام اما گاهی فکر می‌کنم دارم خیلی چیزا رو توی ذهنم می‌پوشونم که همین زندگی رو از دست ندم. فرامرز جون! لطفاً بگو بینم عزرائیل چی گفت؟»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «باهاش دعوا کردم. خیلی هم بی ادبی کردم. نمیدونین چه جیزا بهش گفتم! گفتم آقای عزرائیل! من از حرفهای شما نتیجه گرفتم که می خواهید بگویید بابا برو به جای این حرفای روشنفکری، کمی کار بکن! نونی پیز! بیلی بز! یعنی می خواهید منو مثل اون هانیبال خل و چل به خود کم بینی بیندازید که من هم برم کار کنم و ادعایی نداشته باشم؛ یعنی می خواهید منو با این توسری بی عمل بودن ساکت کنید. ولی من یقۀ شما رو ول نخواهم کرد بخاطر این همه جنایت که بشرتون روی زمین کرده! این جمله رو که گفتم انگار بلا گفتم. عزرائیل سرخ سرخ شد. همین بی ادبی نتیجه داد!»

فریبا خانوم گفت: «اصلاً کی گفته بی ادبی بده؟! کی میگه غر زدن و نق زدن بده! اگه حوا غر نمی زد که می خوام برم اونطرف رودخونه، خب آدم هم به فکر نمی افتاد بره قایق بسازه!»

فرامرز گفت: «آفرین! اگه همه آدمها از روز اول بچه های مؤدب خدا می شدن و به هرچی داده بود راضی می شدن، باید منتظر می شدن که خدا مثل بچه ها بهشون قاقا بده. براشون انقلاب کنه. به نظر من اونایی هم که

کمدی شیطانی

جرأت کردن و وجود خود خدا رو انکار کردند بهتر از اونایی هستند که مثل بچه نشستند و دهنشون رو بستند و دهنشون رو مثل این هانیال بستند تا خدا بهشون جایزه صد آفرین بده!»

فریبا خانم خنده اش گرفت و می خواست چیزی بگوید که فرامرز گفت: «حرفمو قطع نکنین! بگذارین بقیه شو بگم! خلاصه... عزرائیل عصبانی شد و اونچه نمی خواست بگه به زبونش اومد. به خدا من هم از روز اول که اینجا اومدم این رو فهمیدم. من تعجب کرده بودم که خود منو به بهشت بفرستن! گفتم مگه جهان حساب و کتاب نداره؟!»

فریبا خانم قرایبه ها را که به مناسبت آزادی هانیال و سلین و گرفتن برگه اقامت قانونی درست کرده بود در پیشدستی ها می گذاشت گفت: «خوبه خوبه! تو همیشه همینجوری بودی! هی توی سرخودت می زدی! (بعد شروع کرد به در آوردن ادای فرامرز) من که اصلاً بی عرضه ام! واه... من که اصلاً کسی نیستم... من هیچ کار خوبی نتونستم بکنم... واقعاً که هنوزم همون فرامرز قدیمی هستی.»

کمدی شیطانی

هانیبال با تعجب گفت: «خانم! این، این چیزا را به شما می گفته؟! عجب! (روکرد به فرامرز)... عجب آدم پیچیده ای هستی... منظورم پدرسوخته س. خانوم! به من عکس اینا رو می گفت! همه ش توی سرم می زد که ما انقلابیون جهان هستیم! شما پرولتاریاها را رهبری می کنیم! شماها هیچ ارزشی ندارید! شماها بی عرضه اید. فکر نمی کنید تا به رازهای جهان پی ببرید! به همین خاطر شما را استثمار می کنند. خانم! همین فرامرزخان شما به من می گفت، با فیس و افاده هم می گفت من هر روز تغییر می کنم! هر روز شعر میگم! و کلی تأثیر در جهان می دارم. هم انقلابی هستم هم روشنفکر هم پرولتاریا... ولی شما حمالها همیشه حمال مانده اید.»

فرامرز سرش را پایین انداخته بود و لبهایش را به هم می فشرد که خنده اش بیرون نیاید.

سلین هم که خنده اش گرفته بود گفت: «شما دوتا چقدر با هم صمیمی هستید؟! از اینهمه فحش که به هم می دین فهمیدم!»

فرامرز گفت: «دیگه نیستیم.»

کمدی شیطانی

فریبا خانم گفت: «من فکر کردم عزرائیل تو رو صدا زده بود که بهت بگه اینجا شلوغی راه نیندازی!»

هانیبال گفت: «من فکر نمی‌کنم اینطور باشه. هم عزرائیل هم همه فرشتگان کائنات می‌دونند که تو روشنفکر بازی درمی‌آری و از روشنفکرها هم هیچ تهدیدی متوجه چیزی نمی‌شه!»

فریبا خانم گفت: «درباره شما هم فرامرز به من گفته که شما هم قبلاً روشنفکر بودین و توی دانشگاه تحصیل کردین. حالا فقط به فرامرز میگین روشنفکر؟!»

هانیبال گفت: «پس او سابقه منو برای شما گفته. عیب نداره. ولی خانم! روشنفکر بودن، به دانشگاه رفتن ربطی نداره؛ یعنی دو جور روشنفکر داریم. یکی اون که فکر می‌کنه تا به عمل برای تغییر جهان دست بزنه. یکی کسی که حرف می‌زنه جهان رو تفسیر کنه! این نگاه خوشبینانه شه؛ اما شاید برای اینه که عمل نکنه!»

سلین پرسید: «بعد شما رفتین دنبال عمل!»

فرامرز گفت: «نه خانم! رفته دنبال عملگی!»

سلین پرسید: «خب چرا؟»

هانیبال گفت: «به خاطر این که به سرنوشت فرامرز دچار نشم.»

فریبا خانم گفت: «منم بهش گفتم که برو دنبال یه شغلی. حالا نه عملگی!
ولی کاری پیدا کن!»

هانیبال گفت: «ولی چرا نرفت؟! من می دونم! آخه او فکر می کرد که از
فکراش به نتیجه ای می رسه. حالا شما دیدین که خودش به عزرائیل گفته
که فهمیده همه فکراش غلط بوده و حتی عزرائیل هم بهش گوشه رو
داده که آدم، آدم کامل نمی شه. اینو من از اول آشنایمون بهش گفتم!»

فرامرز گفت: «خوب حالا تو که رفتی دنبال عملگی به کجارسیدی؟»

هانیبال گفت: «حداقل عذاب برای خودم نخریدم. پیش مقامات خدایی
و فرشته هاش هم آدم پررویی شناخته نشدم. سرمو انداختم پایین،
زندگیمو کردم و حالام که اوادم اینجا بازم یه کاری پیدا می کنم و به
رضای خدا راضی ام.»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «یعنی همون بندگی خدا! همون تسلیم شدن به قضا و قدر.

اینه نتیجه تعطیلی فکر!»

هانیبال عصبانی شد و گفت: «مگه بندگی خدا بده؟! خیلی هم باید افتخار

کنی و ممنون باشی که بهت بگن بنده خدا!»

توجه فریبا خانم و سلین به گفته‌های هانیبال جلب شد.

«ادامه بدین! داریم یه چیزایی از حرفهای شما دستگیرمون می‌شه».

هانیبال گفت: «حالا بذارین منم یه اعتراف بکنم!

فرامرز سرش را به سمت هانیبال چرخاند.

هانیبال بلند شد دور میز قدم زد: «توی بازداشت که بودیم گفتن ملاقات

داری. هنوز نرفته بودم ملاقات دیدم یه آقای خیلی خوش تپی اومد

سراغم. منو برد هواخوری زندان. بعد جلوم وایساد و گفت: من

عزرائیلم!»

فرامرز از مبل نیم‌خیز شد.

کمدی شیطانی

هانیبال ادامه داد: «گفت کمی قدم بزنیم. بعد همون اول گفت من فکر می‌کنم تو از فرامرز عاقلتر باشی! گفتم: حتماً اینطوره! شما از کجا فهمیدین؟»

فریباخانم زد زیر خنده.

هانیبال ادامه داد: «عزرائیل خیلی آدم چیز فهمیه خانوم! به من گفت اگه می‌تونی این رفیقتو راضی کن همین‌جا بمونه و از اون کاراش دست بکشه. گفتم اولاً فرامرز آدم نمی‌شه؛ یعنی از کسی چیزی گوش نمی‌ده. تازه اون رفیقمه! من حاضر نیستم نامردی کنم! بعلاوه! من خودمم کمی از فکرای او رو قبول دارم. گفت: کجاش رو؟ گفتم: این که خدا گفته خودمون به هر کی بخوایم قدرت می‌دیم و از هر کی بخوایم قدرت رو می‌گیریم»^{XXXV}. این یعنی زور! و فرامرز می‌گه این یعنی جبر! یعنی دترمینیسم! یعنی قضا و قدر! گفت خب! اگه من قانعت کنم حاضر می‌شی فرامرز رو راضی کنی دست از اون کاراش برداره؟ گفتم اگه قانع بشم. گفت تو در حقیقت داری مسأله قدرت و سلطه رو مطرح می‌کنی.

گفتم نه من حرفای فلسفی نمی فهمم. مساله م اینه که چرا یه عده به حکومت رسیدن و یک عالمه آدمو کشتن. بعد خدا می گه خودم بهشون قدرت دادم؟ عزرائیل با دو دستش شونه هامو گرفت تکونم داد و گفت: من عزرائیلم! مثل این که منو نمی شناسی؟ بهش گفتم: من فقط می دونم که شما ملک الموت هستین. جون آدمو می گیرین! گفت: اضافه بر این من یکی از چهار رکن لوح محفوظ جهان خلقت هستم. من نماد قدرت هستم. ^{xxxvi} گفتم: خوب! منظور؟ گفت: اون که خدا گفته خودش به هر کس خواسته پادشاهی یا سلطه داده، معنی ش فکر می کنی چیه؟ یعنی خدا خودش همدست ظالما و شاهای ستمگر بوده؟ گفتم: معمولاً آدمای اینجا میگن زبونم لال! ولی من اگه مثل فرامرز پررو باشم به شما می گم بله! ته ذهن من همین بوده؛ که این کار خدا درست نبوده. گفت فکر می کنی خدا نمی دونسته که قدرت فساد می اره؟ یعنی خدایی که این همه افلاک آفریده اینو نمی فهمیده؟ گفتم حداقل اگه از اول نمی دونسته ولی وقتی دید که قدرتمندا و شاها و دیکتاتورا چکار می کنند دیگه باید فهمیده باشه! ببخشید که اینجور حرف می زنم! گفت عیب نداره! آخه صادقانه می گی. خدا می بخشه. ولی پس تو اعتراف می کنی که خدا این

کمدی شیطانی

چیزا رو می دونه؟ می دونه که حتی به آدمای خوب هم اگه قدرت بده اونا حقیقت رو نابود می کنند؟ گفتم آره. جوونیم توی کتابای فلسفی خوندم اینو؟^{xxxvii} گفت پس فکر نمی کنی چیزی که به عقل تو و اون کتاب نویسا می رسه به عقل خدا رسیده باشه؟! گفتم نمی دونم قاعدتاً باید اینطور باشه. ولی... ولی آخه چرا این طور قدرتی به اونا داده می شه؟ پرسید تو نون پختی؟ گفتم آره. یه دوره رفتم کارگر نونوا شدم. گفت خب! تو می دونی که خمیر وقتی ور نیاد ترش می شه؟ گفتم بله! گفت خب خمیر انسان هم باید ور بیاد یا نه؟! این، زمان می خواد. اگه خدا می خواست که از اول خمیرش وراومده باشه، خب از همون اول اونطور درستش می کرد پس شماها چه هنری می داشتید؟ فرض کن تو از اول دنیا تا امروز مثل یک درخت می بودی. هی رشد می کردی. هی می پوسیدی. ثابت ثابت. ولی او خواسته که خود بشر خمیرش رو وربیاره. گفتم خوب چه جوری خمیرش ور می اد. بهش قدرت بدی ور می اد؟! گفت آزمایشش کنی! بهش قدرت بدی یعنی آزمایشش کنی. هی قدرت بدی هی آزمایش کنی! گفتم خون می ریزه!

گفت خب خمیر آدم با خون درست می شه! فرقتش اینه که درخت رو باید آب بهش بدی؛ اما درخت انسان با خون بالا می اد. فکر می کنی خدا چرا به حضرت ابراهیم گفته خون پسرش رو بریز! می خواد بگه باید خون بدی! گفتم فکر اون همه مقتول رو نمی کنیدی؟ اونا چه گناهی دارن؟ گفت آخه اگه تو اون بیگناها رو نبینی که قدرتمندا سرشون رو می برند برانگیخته نمی شی که نجاتشون بدی! دیدی هیچ گاوی برانگیخته بشه که سر دوستش رو می برند؟ دیدی هیچ درختی برانگیخته بشه از این که یک جنگل رو اره کنند؟ ولی تو! برانگیخته می شی! گفتم ممنونم از خدا که این ویژگی رو به من داده. ولی خوب دلم هم می سوزه از این همه جنایت و اون همه مظلوم. گفت دلت نمی سوزه! توی دنیا چند سال زندگی کردی؟ گفتم هفتاد سال! گفت خب از وقتی عاقل شدی و فهمیدی تقریباً پنجاه سال بوده که دلت نمی سوخته. پنجاه سال شرم نکردی از وضعیتت. اگه دلت می سوخت که مثل اون جوونهایی که نوزده ساله زیر شکنجه رفتند و تیربارون شدند می رفتی کلت به کمرت می بستن و توی خونه مخفی و جنگل مخفی زندگی می کردی! گفتم شرم داره این وضعیت من. گفت نه! کم شرم کردی! بیشتر باید شرم

کمدی شیطانی

می کردی. اونقدر که آدم می شدی! علت اخراج آدم از بهشت هم همون شرم بود. شرم کرده که مثل حیوون لخت باشه. گفتم پس ما آدمای خیلی جنایتکاریم. خیلی خیانتکاریم؛ که این همه بدبختی و خون و رنج رو دیدیم ولی... پس چرا حالا ما رو آوردین توی بهشت. باید می بردین توی جهنم! گفت تو به ایناش کار نداشته باش! گفتم ولی من قانع نشدم. شما همه رو به ابتلا می ندازین! قدرت رو خودتون می دین به ستمگر که ما شرم کنیم؟ گفت: وقتی خدا می گه ما بهشون قدرت دادیم یا ندادیم یعنی خودشون رفتن دنبال قدرت. دنبال حرص فرماندهی و ستمگری. حس زیردست کردن آدمها. مگه نشیدی که اسم خدا توابه؟ و حتی اونیه که راه حق رو تا آخرین لحظه بسته اگه برگرده برگشتشو می پذیره؟ پرسیدم پس آدم همین طوری هست و هست تا خمیرش وریاد؟ آیا زمانی می رسه که خمیرش کاملاً وراومده باشه؟ این چیزیه که فرامرز دنبالش بود. گفت اینو من نمی دونم خود خدا می دونه. خودش به شیطان تا یه روزی مهلت داده. همون حس قدرت طلبی.

کمدی شیطانی

پرسیدم: یعنی شما همه چیز و می‌ندازین روی دوش انسان. خودش باید جامعه شو تغییر بده. خودش باید خودشو تغییر بده. پس خدا چکار می‌کنه برایش؟ گفت طرز تفکرت غلطه. فکر کردی خدا توی آسموناس؟ شماها روی زمین... بابا خودت بخشی از خدا هستی! مگه نشنیدی حلاج چی می‌گفته! مگه خودت خودت رو نمی‌سازی؟ مگه همین زمین خودش رو نساخته. اونم جزئی از خداست. زمین اولش آتیش بوده. بعد خودش خودش رو توی میلیاردها سال به زمین بدل کرده. بعد از توش شماها در اومدین و الان هم همون جریان ادامه داره.

«

(۳۵)

صحبت‌های هانیبال تمام شد سلین گفت: «من که خوابم برد؛ یعنی هیچی نفهمیدم. اصلاً من به این چیزا کار ندارم... من میرم بخوابم. بعدش هم برم گردش. بعد می‌ام براتون شام می‌پزم.»

فرامرز سراپا گوش توی مبلش خزیده بود. هانیبال گفت: «ها... ساکت شدی!»

«به نظر می‌اد حرفهای عزرائیل درست باشه!»

هانیبال با خوشحالی گفت: «جدی می‌گی؟ واقعاً! فریبا خانم شیرینی بیارین! برای یکبار من تونستم روی فرامرز تأثیر بذارم. ببین! با این دیدگاه همه پرسشهای پاسخ می‌گیره! از جمله موضوع وحی! ببین وقتی تو جزئی از خدا باشی، خوب یعنی خودت برای خودت یه پیغمبر می‌فرستی که تو رو کمک می‌کنه که دیگران رو نجات بدی! می‌دونی

کمدی شیطانی

من می گم عزرائیل و حتی جبرئیل هم توی وجود منه. با هر نفس که می کشم مرگ من هم یک قدم جلو می ذاره. آخه ما جزئی از خداییم.»

فرامرز گفت: «همین که یک قدم قبول کردم دو قدم رفتی جلوتر! من نمی تونم اینو قبول کنم که آدم خودش خدا باشه! در این صورت برای خدا هم خوب نیست! چون خدایی می شه که خون می ریزه و قتل می کنه؟ به این وسیله همه خونریزی های بشر توجیه می شه. قاتلا و جنایتکارا می گن خب ذات خودمون جانی بوده! تازه با این تفسیر، حرفهای معاویه هم درست درمی اد که می گفته این که ما سلطنت و قدرت گرفتیم و کاخ ساختیم و پیروان پیامبر رو کشتیم خواست خدا بوده؛ اینم که اونا خوار شدن خواست خدا بوده. نه! من اینو قبول ندارم.»

فریبا شیرینی ها را گذاشت روی میز و گفت: «جناب هانیبال! خراب کردین! یه حرف هایی زدین! و همین که فرامرز قبول کرد فوری یک چیز دیگه گفتید. اصلاً فرامرز! تو خودت بگو تا کجاشو قبول کردی؟»

فرامرز گفت: «من قبول دارم خدا اونو نیست که توی آسمونا باشه. قبول کردم که توی دل خود ما هم خدا باشه.»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «خوب می تونی همینو توضیح بدی؟ به چه دلیل می گی توی انسان می تونه خدا هم باشه؟»

گفت: «من می گم انسان درسته که خیلی جنایت می کنه اما همین آدم با وجود اون که برای هیچکدوم از پرسشهای جوابی نگرفته، با وجود این که توی جهانی زندگی کرده که پایش ناپیدا و نامعلوم بوده، با این که حتی خود فیلسوفاش هم نتونستن خدا رو براش ثابت کنند و خدا هم گفته این آدم نباید به خودش حق بده که همه چیز رو بفهمه و باید به غیب ایمان داشته باشه و با وجود این که راجع به آخرت هم عین سوالات دنیا بلکه بیشتر وجود داشته، ولی همین آدمی که این همه قابلیت آدمکشی داشته، باز این قدر شریف بوده که خودش رو یله ندونه. به رغم این که توجیهش رو داشته که بگه حالا که هیچی معلوم نیست ما هم ول معطلیم. بلکه برای خودش مسئولیتی قائل شده که برای نجات زنجیرشده‌ها و سرکوب شده‌ها راه بیفته؛ مسئولیت روی دوشش بذاره. بین خودش با حیوون و گیاه و جماد فرق قائل شده!»

کمدی شیطانی

هانیبال پرید وسط حرف فرامرز: «خوب با همین منطقه که من گفتم پیامبراً رو هم خود انسان برای خودش فرستاده.»

فریبا خانم دستهایش را جلو دهان هانیبال برد و گفت: «هیس! باز بحث رو خراب می کنید!»

فرامرز گفت: «بله! شاید خداگونگی انسان همین باشه که با این که نمی دونه دنیا و آخرت چیه و ته دنیا و آخرت کجاس ولی خودش برای خودش مسئولیت قائل شده.»

بعد آهی کشید و گفت: «ولی هر وقت فکر خونریزیها و جنایات و تجاوزا و ستمگریها می افتم ایمانم به لرزه در میاد. میگم شاید خدا انسان رو فراموش کرده. اگر نکرده این همه خون رو خود خدا خواسته. این همه تجاوز... این... همه... این همه...»

فریبا خانم گفت: «فرامرز تو به نظر من به همین مقدار از ایمانت بچسب که انسان شریف بوده. دیگه به اون قسمت دوشم فکر نکن.»

کمدی شیطانی

آنروز بحث‌های طولانی همه را خسته کرد؛ بنابراین توافق کردند که جشن کوچکی در خانه بگیرند.

در روزهای بعد، هانیبال بی خبر فرامرز به زندان رفت و از رئیس زندان تقاضا کرد که نشانی مردی که آنروز به ملاقات او آمده را بدهد.

«همینجا منتظر باشید. اتفاقاً ایشان می‌خواستند شما رو ببینند.»

دقایقی بعد هانیبال در سالن ملاقات زندان، عزرائیل را دید. با شادی جلو دوید:

«جناب عزرائیل. من فرامرز رو در بحث تا حدی قانع کردم. او بازم سوالاتی مطرح کرد که او مدم از شما پیرسم.»

عزرائیل پرونده‌هایی از چمدانش بیرون آورد و از لابلای پرونده‌ها یکی را بیرون کشید و گفت: «آها... فرامرز فرامرزی بود نه؟ بعله... دیگر ضرورتی برای قانع کردن او وجود ندارد. پرونده او به دادگاه برزخ فرستاده شده. چون در آنجا هم از او شکایت کرده‌اند که دوبار از چنگ دادگاه گریخته. شما می‌خواهید که در دادگاه او حاضر باشید؟»

هانیهال فکری کرد و گفت: «نه! جناب! آخه...»

عزرائیل خنده‌ای کرد و گفت: «می‌دانم که شما با او از زندان برزخ فرار کرده‌اید؛ اما می‌توانم ضامن شوم که شما را دوباره بازداشت نکنند. بالاخره ما اینجا برای شما برگهٔ اقامت صادر کرده‌ایم.»

(۳۶)

«اونها پرنده‌ان یا هواپیما؟»

میهماندار هواپیما چرخ قهوه و شکلات را جلو راند و گفت:

«چی؟»

عزرائیل پرسید: «چی پرسیدی ازش؟»

فرامرز با دست به دریچهٔ هواپیما اشاره کرد: «اونا»

در آسمان پرندگان بسیاری در حال پرواز بودند.

عزرائیل گفت: «به نظر نمی‌رسه پرنده باشند. هواپیما هستند!»

فرامرز پرسید «کجا می‌رن؟ هر دسته شون به یک سمت می‌ره.»

عزرائیل با آرنج به دست او زد و گفت: «این چیزارو ول کن. وقت داری

که دفاعیاتو کامل کنی!»

فرامرز گفت: «من حرف زیادی ندارم که اضافه کنم.»

عزرائیل گفت: «ممکنه سؤال پیچت کنند!»

«من بیچاره چی دارم که سؤال پیچم کنند. من چیزی برای از دست دادن

ندارم.»

«گناه که داری»

«چه گناهی؟ آقا من همیشه تو اون دنیا هم می گفتم ما بدبختیم! حالا به

قول زوربای یونانی خدا با اون عظمتش با داد گاهش می خواد به چند تا

گناه من گیر بده؟

عزرائیل گفت: «شنیدم چندین شاکی داری. یکی دوتایشان هم خیلی

برجسته اند.»

«شاکی؟ برجسته؟ یعنی کی؟»

«مثلاً یکیش اسمش ویرژیل است. یکیش شهردار شهر شاعران است.

یکیش یک کتابفروش شهر تاجران است که گفته تو به او گفتم من

کمدی شیطانی

عیسی هستم و با ریاکاری برای مردم شهر تاجران گفته‌هایی از عیسی می‌نوشتی و می‌گفته‌ای به خودم الهام می‌شود.»

«عجب پدر سوخته دروغ‌گویی بوده اون. خوب می‌تونم جوابش رو بدم.»
من نگفتم عیسا هستم. اون فهمیده من رو دادگاهی می‌کنند می‌خواد بیاد از من خسارت بگیره. پدرش رو درمی‌ارم!»

«یک شاکی دیگه شما یک دانشجوست از شهر زباله‌ها.»

فرامرز گفت: «راستی همه گناها و شکایتهای آدم‌ها رو به همه فرشته‌ها خبر میدن؟»

عزرائیل گفت: «نه هر جا لازم باشه. اگه فرشته‌ای تقاضا کنه بهش می‌دن. چون پرونده تو برایم جالب بود از دادستان درخواست کردم و گرفتم با کیفر خواست خوندم.»

«خود دادگاه از من شکایتی نداره؟»

«دادگاه که شکایت نمی‌کنه. منتظر می‌شود شاکی پیدا کند و بعد خودش هم هر چه می‌داند به آن اضافه می‌کند. در مورد تو نوشته‌اند که

کمدی شیطانی

محافظ خودت او که همراهت کرده بودند که به بهشت بروی جا گذاشتی و در رفتی. یکبار هم از زندان برزخ فرار کردی. توی شهر زباله هم با یک نفر دیگر ادعای پیغمبری کردید و درگیری توی شهر درست کردید.»

فرامرز گفت: اینا که نسبت به اشکالات خلقت و دادگاه عدل الهی خیلی کوچیکه. فوقش چند سال زندان به من می‌دن.»

عزرائیل گفت: «اگر می‌خواهی حکمات سنگین نشود، از آن حرفهای عجیب و غریب علیه خلقت نزن!»

فرامرز گفت: «نمی‌تونم! یعنی شما می‌گین تناقضم رو فروبخورم؟»

عزرائیل خندید و گفت: «راستی چرا از ویرژیل مدارکش را دزدیدی. به او نامردی کردی!»

فرامرز گفت: «آخه عین اون دنیا، بدون مدرک هویت توی هر شهری می‌رفتم پلیس منو می‌گرفت. من فکر می‌کردم توی آخرت دیگه این خبرا نیست. آزادیه!»

کمدی شیطانی

«خیلی جالبی. هر جا رفتی شلوغ کردی. سمینار شاعران را چرا توی شهر شاعران به هم زدی؟»

«خیلی خوبه اگه این یک اتهام من باشه! اون وقت می گم اتفاقاً من محکوم می کنم این دستگاہ آخرت را که در شهر شاعرانش که کار همه شعر خوننده، بازم مثل دنیا شاعرارو به مدح گفتن و تأیید حکومت و ادار کرده! تازه... یک شاعر هم که آمده حرف آزادانه بزنه محاکمهش می کنند ایهاالناس! این آبروریزی خلقت رو چطور جواب می دین؟!»

عزرائیل گفت: «پس جواب همه را داری... نه؟ ببینیم چطور چوب توی آستینت می کنند.»

فرامرز گفت: «نه!... فقط جواب یک نفر رو ندارم که بدم؛ یعنی قبول دارم که حرفش درسته.»

عزرائیل گفت: «همون دانشجو که در خانۀ روشنفکران شهر زباله خاطره‌ای از تو گفت و انکار کردی؟»

فرامرز گفت: «بله! و اون تنها گناه...»

عزرائیل: «چرا ساکت شدی؟»

«می خواستم بگویم تنها گناهم بود؛ اما گفتم شاید تنها گناهم آن نبوده. بلکه بزرگترین گناهم... بعد دیدم شاید بهتر است بگویم یکی از گناهان بزرگ منه.»

«چی بوده؟»

«البته درست نمی دونم که تقصیر من بود یا تقصیر تاریخ.»

«تاریخ؟»

«بله! آخه سطح آگاهی کل جامعه مون پایین بود و من هم یکی از اونها بودم. ما علیه دیکتاتوری فعالیت می کردیم؛ و چون از ستم خیلی به تنگ آمده بودیم و تنفر پیدا کرده بودیم کل ملت ... یا شاید کل روشنفکران، یا دانشجویان بگویم بهتر است... چون خودم دانشجو بودم و خیلی از دستگاه امنیتی دیکتاتوری تنفر داشتیم زیاد به این فکر نمی کردیم که در مورد اونی که می خواد بیاد تحقیق کنیم؛ یعنی این تجربه رو نداشتیم؛

کمدی شیطانی

بنابراین از سطح پایین فکر ما استفاده کردند و یه دیکتاتوری مذهبی با نقاب آزادی آوردند. به نظر شما این رو باید گناه خودمون بدونیم؟»

عزرائیل گفت: «همین استدلال را در دادگاه بگو! فکر نکنم قبول نکنند. حرفت درست است. آخر علم غیب که نداشتید.»

فرامرز گفت: البته من خودم به محض قدرت گرفتن دیکتاتوری جدید علیه‌ش فعالیت کردم.

«اینجا شاید کمی بیچانندت!»

فرامرز گفت: «یعنی چه؟ آنجا که به نفع یک دیکتاتوری کار کردم می‌گین عیبی به من نمی‌گیرن؟! ولی اونجا که با همون دیکتاتور مبارزه کردم عیب می‌گیرن؟»

عزرائیل خندید و گفت: «خوب حالا بگذار تا دادگاه قضاوت کند!»

«نه! می‌خواهم شما قضاوت کنید؟»

«آخر طاقتش را نداری! ظرفیتش را می‌گویم»

«چرا؟... نمی فهمم چی می گین!»

«آخر بین حرفهای خودت تناقض هست. اینجاست که می گویم یقینات را می گیرند. خودت تناقض حس نمی کنی؟ کمی فکر کن! اصلاً فکر هم نمی خواد! کمی به حس خودت مراجعه کن!»

فرامرز گفت: «فهمیدم. چرا! چرا! حرفهایم تناقض دارد. یک جا می گم چرا منو به بهشت آوردین... من که لایق نبودم... یک جا هم می گم من که علیه دیکتاتور مبارزه کردم! همین منظور شما بود؟! خب می گین چکار کنم؟»

عزرائیل: «الان دیگر دیر است. اگر می خواستی! توی آن دنیا خوب خوب مبارزه می کردی! حالا که به اینجا آوردنت باید کار دیگری بکنی!»

«چکار؟»

عزرائیل گفت: «هیچی! رویت را کم کن!»

کمدی شیطانی

«ها!.... فهمیدم! شما می‌خواین بگین که اون رازی رو که اونروز از حرفهای شما فهمیدم به کسی نگم. می‌خواین منو ساکت کنین! من هنوز به این نکته شک دارم که خدا از کمال یافتن انسان ناامید نشده باشه. همین‌طور هنوزم معتقدم که ... یعنی خود شما لو دادین که این آخرت همه‌ش دوزخ یا برزخه!»

عزرائیل گفت: «پس دیگه با من بحث نکن! برو همین چرندها را توی دادگاه بگو تا ببینی چطور رویت را کم می‌کنند.» بعد توی صندلی‌اش فرو رفت و سرش را گذاشت و خوابید.

هوایما می‌رفت و فرامرز فکر می‌کرد. به خودش! به دنیا! به آخرت! به این که در دادگاه چطور می‌تواند از خودش دفاع کند. به این که چرا عزرائیل به حرفهای او صفت چرند داد؟... بیاد آورد که همیشه در طول سفر دوست داشت فکر کند...

بهترین لحظات زندگی‌ش در سفرها بود. وقتی در شب خودش برای اولین بار رانندگی کرد و تقریباً پانصد کیلومتر پشت فرمان نشسته بود. شب بود و چراغهای شهرهایی که از دور می‌دید او را به فکرها فرومی‌برد. دوست

داشت همان دقایق و ساعتها هر چه بیشتر دراز شوند. صدای هواپیما همان صدای حرکت ماشین در طول جاده و حرکت قطار در سفرهایش بود، حالی پیدا کرده بود. همه سفرهایش به یکباره به ذهنش ریخته بودند. چه حس خوبی داشت وقتی که سفر می کرد. توی قطارها... وقتی که از کنار شهرها و دشتهای و جنگلها رد می شد. وقتی که در ایستگاهها می ایستاد و ایستگاه باران خورده او را در خود می کشید. بیاد آورد که بیشتر شعرهای خوبش را با بخاطر آوردن سفرهایش نوشته بود. یا هر وقت به سفری فکر می کرد احساس شعر به او دست می داد. حتی سفرهای پیاده. در برف... در جاده. در جنگل... در کوه... یا سفر با ماشین یا اتوبوس... راستی چرا؟ آیا علتش این بود که سفر، خودش گذر است. گذر از کنار چیزها. زندگیها. دشتهای. شهرها. چراغها... و نگاهی کردن و گذشتن؟ بیادش آمد که آنجایی که زندگی را چشیده بود و مست حس زنده بودن شده بود در همان سفرها یا به هنگام یاد آوردن سفرها بود. بهترین صحنه زندگی در نظر او همان دیدن چراغهای شهرهاست وقتی با ماشینی از جادهای از گردنه سرازیر می شوی و شهر در دوردست برق برق می زند.

کمدی شیطانی

بعد نام مقاله‌ای را که کارل ساگان در مورد تصویر زمین نوشته بود به یاد آورد: «خانه، آنجاست»^{xxxviii} آن کره کوچک که در دوردستها نقطه بسیار کوچکی ست. مثل نور چراغ یک خانه است از دریچه در میان انبوه دریچه‌ها و چراغهای شهر؛ اما آنجا در پشت آن پنجره چه دعواها که نمی‌گذرد. چه جنایتها. چه دردها که تصورش هم تو را آتش می‌زند؛ و سعی می‌کنی به آن فکر نکنی؛ اما چرا در این کهکشانهای نور در بیکران هستی تنها یک چراغ هست که در آن خبرهاست!

چه خبرهاست درین نقطه که دیوانه شده‌ست

هر کس اندیشه در آن کرد به قدر نفسی...

چرا در بقیه نقطه‌های روشن هستی هیچ خبری از زندگی نیست. راز این نقطه چه بوده؟ دوباره به بیرون نگاه کرد. موجی از هواپیما در موازات و همسو با هواپیمای خود او و عزرائیل در حال حرکت بودند. اینها کجا می‌روند؟ آیا اینها هم متهمانی مثل من را به سوی دادگاه می‌برند؟ آن دسته‌های دیگر هواپیماها که به جهت‌های مختلف می‌روند چه کسانی را به کجا می‌برند؟ سعی کرد در گوشه‌ای از آسمان، زمین را پیدا کند.

باز به خودش فکر کرد. راستی من در درازای ۶۹ سال زندگیم در آنجا چه کردم؟ آنچه باید انجام می‌دادم را انجام دادم؟ یا همواره دنبال منافع خودم بودم؟ درد من چه بود؟ آیا دردی داشتم؟ آیا برای رفع گوشه کوچکی از دردهای انسانها کار کوچکی کردم؟ بیاد آورد که در تمامی آن شصت و نه سال عمرش همواره یک همنشین داشته: خودش! همیشه با همین همنشین حرف زده؛ و این همنشین همیشه به او فرمان داده: این کار را بکن! این کار را نکنی! ضرر می‌کنی! مبادا اینکار را بکنی که خودت را به خطر بیندازی؟ دیگران در مورد تو چه فکر می‌کنند؟ و او پرسیده است: چکار باید کنم که به من زخم نزنند. آسیبی نرسد. ... آیا کسی را دوست داشتم؟ چقدر دوست داشتم؟ بعد از این افکار به خودش جواب داد: «اینقدر توی سر خودت نزن! مگه همیشه توی خودت از شوق خوشبخت شدن مردم به وجد نمی‌آمدی؟ مگه آرزوهای برای اونها بیشتر از آرزوهای برای خودت نبود؟ نه! این ناعادلانه‌س که بگی اصلاً به درد نمی‌خوردم.. تو یکی از آدمهای خوب دنیا بودی!»... در اینجا فوراً با صدای بلند به خودش گفت: «ولی در مقایسه با آنها که می‌شناختمشون خیلی کمتر بودم. خیلی کمتر عشق داشتم. عشق به خودم

کمدی شیطانی

خیلی بزرگتر بود. برای همین نزدیک به هفتاد سال زنده موندم! مگه ندیدم برادرم چه زود رفت؟ ندیدم اون همه دوستای جوونمو؟ که اون جور بی باکانه به دل حادثه زدن؟ نه! من حتی الان هم دارم به عزرائیل دروغ می گم. دارم نقشه می کشم که چطور به دادگاه دروغ بگم که... که چی؟ که من را بذارند زندگیم رو بکنم؟ نه! من فقط می خوام به فرمان دل خودم باشم. به فکر خودم عمل کنم. مطابق میل خودم. همین! دنبال خوشگذرونی توی بهشت نیستم و نبودم. به من نمی چسبه که دنبال رفاه باشم. رفاه من اینه که هر کاری رو به میل خودم بکنم...»

فکرهایش او را از پنجره هواپیما بیرون برده بودند و در میان سیارات و افلاک می چرخید. «اون دوستانم کجان؟ اون بهشت که اون فداکارای واقعی، اون عاشقان واقعی اونجان، کجاس؟ توی این افلاک تو در تو اونها تبدیل به روح شدهن و سرود می خونن و شادی می کنند؟ نورانی شدهن. تابناک! که چی؟ بعدش چی؟ تا کی می رقصن و در پای عرش خدا جشن می گیرند؟ آخرش چی؟ این رقص تا کی ادامه داره ما چی می کنیم. فرضاً دادگاه منو بخشید. منو به همون بهشت بالاتر برد. مگه

کمدی شیطانی

من دنبال رقص در میان شهیدان عرش خدا هستم؟ اونجا هم خسته
خواهم شد. واقعاً چی بودم من؟ زندگیم چی بود؟» دفترچه‌اش را در
آورد و به نوشتن پرداخت:

هستی!

ای که نمی‌دانی به کجا می‌روی

یا به من نمی‌گویی

ذره‌ای هستم کوچکتر از ذره

مرا به کجا خواهی کشید؟

به میل خودم عمل خواهی کرد؟

و مرا به همانجا که بودم

همان زمینی که زندگی در آن جاری بود

خواهی برد؟

مرا خدای خود بدان و از من فرمان ببر!

می گویم عرش خدا را نمی خواهم

مرا به همان زمینی برگردان

که در پای درختی

خستگی از سفر جاده‌ها را از تن به در کنم

و در قهوه خانه‌ای چای بنوشم

سیگاری دود کنم

و باز به سفر ادامه دهم

در شبهایی که چراغهای شهرها

از دور سوسو می‌زنند

و من با خویش می‌گیریم از شادی لذت

از غم دوست داشتنها

و از صفای هوای صبح

و نان و پنیر و چای شیرین

در ایستگاه بعدی

و دود سیگاری که سرم را گیج می کند

بهترین بهشت آنجاست

به شرط آن که غمی از اندیشهٔ کودکان

و زنان

و مردان محروم

دلم را نفشارد.

به تو فرمان می دهم!

مرا برگردان. به زمین خودم.

من آن را نساخته رها کردم

من تمام عمر بیل خواهم زد

برده‌ای خواهم شد. برای مردم محروم

دوباره تفنگی برخواهم داشت

تا زمین را از رنج، آسوده کنم.»

بلندگو به صدا در آمد. «آماده فرود هستیم. کمر بندها...»

عزرائیل چشم‌هایش را باز کرد و خمیازه‌ای کشید.

«فکرهایت را کردی؟ ها... رسیدیم.»

بلندگو گفت: «بعلت شرایط اضطراری دستور داریم فعلاً روی آسمان

برزخ بچرخیم تا فرمان فرود داده شود.»

فرامرز پرسید: «چه خبره؟ اگه طول بکشه بنزین تموم نکنیم؟»

کمدی شیطانی

عزرائیل گفت: «نمی دانم!... این هواپیماها ساخت شرکت افلاک است.

با بنزین کار نمی کند، با نیروی دیگری حرکت می کند!»

همه دارند روی باندها می‌دوند. مثل مور و ملخ در هم می‌لولند. سالن ترانزیت پر است. پلیسها این طرف و آن طرف می‌دوند. بعضیها جلو «گیت»ها را گرفته‌اند؛ اما صفهایی که پشت هر دروازه جمع شده انبوه است. فشار می‌دهند. بعضی از ماموران، در اثر فشار مردم، بازرسی مدارک را رها می‌کنند و می‌گذارند همه رد شوند... انبوهی جمعیت از درهای ورودی فرودگاه به داخل می‌آیند. فشارها چنان بود که بمبی منفجر شده باشد و جمعیت در عبور از در روی هم می‌افتادند و زیر دست و پا می‌ماندند.

فرامرز و عزرائیل هر چه منتظر شدند که جمعیت تمام شود اما کم نمی‌شدند و آندو نمی‌توانستند از فرودگاه بیرون بروند.

فرامرز یک نفر را کنار کشید: «آقا! چه خبره؟ چی شده؟»

کمدی شیطانی

مرد که سامسونتی در دست داشت گفت: «جنگ جهانی سوم! چندین میلیون مرده از دنیا آورده‌ان! برزخ جا نداره. می‌خوان بفرستند به شهرهای دیگه.»

عزرائیل با شنیدن این خبر وسیله‌ای را دم گوشش گذاشت و پشت به فرامرز شروع به صحبت کرد.

«کجا بیرمش؟ دادگاه تعطیله؟!...»

عزرائیل دست فرامرز را گرفت: «باید مدتی در یک هتل باشیم!

ولی فوج جمعیت همچنان از در می‌آمدند تو. بیرون، اتوبوس اتوبوس ملت را پیاده می‌کردند.

«نگاه کن! چینی هست. امریکایی هست. فرانسوی... اوه اوه معلومه توی عربستان هم جنگ بوده. بینم ایرانی هم هست؟»

جلو پرید: «آقا شما ایرانی هستین؟» در ایران هم... جنگ...؟»

کمدی شیطانی

عزرائیل دست فرامرز را محکم گرفته بود. «با مردم صحبت نکن! خودم بعداً به شما میگویم.»

عزرائیل یک دستبند پلاستیکی را از جیبش در می آورد. فرامرز دستش را محکم از دستهای عزرائیل بیرون کشید: «مگه شما محافظ زندان منید!»

عزرائیل پرید که دست او را بگیرد اما فرامرز خود را در لای جمعیت فرو برد. موج مردم او را می برد. تمام فرودگاه پر شده بود. بعضیها از روی دروازه ها می پریدند. کم کم فشار جمعیت کم شد؛ اما فرامرز به شدت می دوید.

برگشت که پشت سرش را نگاه کند. یک نفر با شدت به او تنه زد.

«وایسا بینم! کجا می دوی؟»

«هانیبال!... تو چرا از اون جا اومدی؟»

«عزرائیل نگذاشته بفهمی؟! بیا تا برات بگم.»

دستش را گرفت و به داخل صف کشید.

کمدی شیطانی

صدای اعتراض بلند شد: «آقا زن توی صف! ما توی نوبتیم. عدالت رو توی اون دنیا رعایت نکردی لااقل اینجا دیگه رعایت کن!»

فرامرز گفت: «عزرائیل دنبالمه. بریم یه جا قایم‌شیم.»

هانیبال کلاه پشمی‌اش را روی سر او کشید و کاپشنش را به او پوشاند:
«اینجا سگ هم صاحبش رو پیدا نمی‌کنه. برو توی صف همین گیت.»

«اینجا کجا میره؟ چرا بریم؟ اول برام بگو...»

هانیبال از صف بیرون آمد: «باشه! به خاطر تو از نوبت خودم می‌گذرم
بریم ته صف. بیا بیا»

به ته صف رسیدند.

«بین! توی این صف بعضی‌ها رو می‌شناسی؟ سلام! اوناهاش مارتا! اونم
گوتا... زندونیا رو یادته!... اینجا شاید چند نفر دیگه رو هم بشناسی!»

«هانیبال! من گیج شدم. من باید برم دادگاه! جنگ جهانی توی آخرت
رخ داده؟»

کمدی شیطانی

«نه خره! تو دیگه چه جور ذهن بی در و پیکری راجع به خدا و فرشته‌هاش داری! گفتند آزادی اندیشه! نگفتند تا این حد!... بابا توی زمین جنگ جهانی شده. میلیونها نفر با بمبای اتمی کشته شدن... کار دوزخ و برزخ گرفته. ولی جا ندارن. همه رو الان دارن می فرستن شهرکهای دوزخ. اصلاً هم نمی رسن به دادرسی. الان می خوان ظالم و مظلوم رو جا بدن. بعداً یقه همه رو سر فرصت بگیرن!»

«خب تو که توی خونه خواهر من تو بهشت بودی... چرا اومدی اینجا؟»
«گفتن یه عالمه آدم اومدن جا کم داریم منم گفتم یکی رو جای من اینجا نگه دارین من برم. ده نفرو توی اتاق کامران جا دادن! هیشکدومشون پتو نداشتن!»

در همین لحظه فرامرز دستهایی را دید که از کمی جلوتر در صف تکان می خوردند. دختری از توی صف داد کشید:

«دایجان! دایی! دایی فرامرز! سلام!»

بعد دست پسری را کشید و به سمت فرامرز دویدند. به او آویزان شدند.

فرامرز گفت: «شماها چرا اینجائید؟»

هانیبال پرسید: «خواهرزاده هاتن؟!»

فرامرز گفت: «آره سیما و کامران!» بعد شروع به بوسیدن آنها کرد.

«گفتم شما چرا اینجا اومدین؟ اصلاً کجا رفته بودین؟»

سیما گفت: «داستانش طولانیه. ولی خوب شد آخرش شما رو پیدا

کردیم. خیلی دنبالتون گشتیم.»

کامران گفت: «خوب شد اینجا دیدیمتون. می‌خوایم تا آخرش با شما

باشیم. هر جا برین!»

«من خودم نمی‌دونم کجا باید برم؟!»

هانیبال گفت: «نه! جای خوبی داریم میریم! خوب همدیگه رو پیدا

کردین!»

کمدی شیطانی

همهمه‌ای در گرفته بود. چند نفر می‌خواستند صف را بشکافند با چمدانهای چرخدارشان به گیت‌های آنسوتر بروند. نفرات صف می‌گفتند بروید از انتهای صف رد شوید. دعوا درست شده بود.

هانیبال به سیما می‌گفت: «منو مادرتون توی اتاق کامران جا داده بودند؛ اما فرامرز رو بردند دادگاه. چون گفتند او حرفهای زیادی می‌زنه. الان ولی منو قبول داره. با من میاد. مطمئنم.»

فرامرز پرسید: «تو مگه می‌دونی کجا دارین میرین!»

کامران گفت: «آره دایيجون میریم جنگ!»

از بلندگوی فرودگاه پیام پیاپی منتشر می‌شد:

«توجه توجه! اوضاع زمین آرام شده. عجله نکنید! کسانی که صفی برای بازگشت به زمین تشکیل داده‌اند صفشان را منحل کنند. ما از آخرت کسی را به زمین بر نمی‌گردانیم.»

یک پلیس فرودگاه هم بلندگوی دستی به دست گرفته جلو آمد.

کمدی شیطانی

«متفرق شوید! این گیت پروازی نداره. پرواز این گیت به شهرکهای اطراف هست. شایعه را باور نکنید!»

سیما گفت: «دایيجون! بیخود می گن! تا بحال هزاران نفر رو برای کمک به زمین فرستادهن! همه می دونن! آدمای زیادی توی زمین دارن کشته می شن. می گن خلقها علیه سرمایه داران حرکت کردهن. اونها هم بمب اتمی زدهن. دهها کشور از بین رفته.»

فرامرز گفت: «ولی... مگه ما می تونیم برگردیم زمین!»

سیما گفت: «آره. اون حرفا قدیمی بوده که روح از بدن جدا می شه. هر کار خدا بخواد شدنیه! اونجا میریم مبارزه می کنیم. آخه خیلی از آدمای مایوس شدهن.»

فرامرز گفت: «خیلی عجیبه! دروغ نگفتهن؟ واقعاً می شه؟»

هانیهال زد به پشت شانۀ فرامرز و با خنده گفت: «کلک! اینجا که باز جنگ شد و مبارزه پیش اومد تو اصلاً انگار نه انگار! هی سؤال می کنی. نکنه دل به تنبلیهای بهشت خوش کردی؟!»

کمدی شیطانی

فرامرز نگران از این که توسط عزرائیل دیده شود سرش را بلند می کرد و به اطراف نگاه می کرد.

هانبیال گفت: «چیه؟ داری دنبال عزرائیل می گردی که ببرت بهشت.»

فرامرز سرخ شد و یقه هانبیال را محکم کشید: «د ساکت شو حمال! اینقدر بدبین نباش! اینقدر تهمت نزن! می خوام نیاد منو بگیره بیره بهشت. فهمیدی؟!»

سیما پرید بین آنها: «دایی جون! اینجا که جای دعوا نیست... آقای هامبال ببخشید اسمتون سخته! چرا هی سیخ می زنین؟! دایيجون! ما واقعاً خوشحال شدیم که شما رو پیدا کردیم که با هم بریم.»

کامران گفت: «آخه توی اون دنیا هم وقتی بزرگ شدیم هی می گفتیم بریم پیش دایيجان-اینا. یه دوره مامان بابا نداشتند راستش یه دوره هم خودمون دیگه فکر زندگی و ازدواج افتاده بودیم. شرمنده!»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «من خوب خوب نفهمیدم که واقعاً آیا می شه به زمین برگشت. ولی اگه اینطور باشه مشکلی نیست! با هم میریم. میریم شاید بتونیم...»

هانیبال گفت: «هل بده! هل بده صف زودتر بره جلو!»

کامران گفت: «با هل فقط به اون جلویی ها فشار میاد.»

از بلندگو گفته شد: «پروازها همه تا آگاهی بعدی متوقف است.»

ولی هیچ کس از صف سفر به زمین خارج نشد. برخی روی صندلیها ساکهایشان را باز کردند و مشغول خوردن ساندویچ و نوشابه شدند.

فرامرز به سوی دستگاه کنار سرسرای فرودگاه رفت تا برای بقیه قهوه و بیسکویت بخرد که دستی روی شانه اش خورد؟

«به به! استاد فرامرز عزیز! حالتون چطوره؟»

شرم سراپای فرامرز را گرفت. سرش را پایین انداخت.

«جناب ویرژیل!»

کمدی شیطانی

ویرژیل نگاهی مهربانانه به او کرد: «شما هم می‌خواهید به زمین
برگردید؟!»

فرامرز پرسید: «شما کجا اینجا کجا؟»

«بالاخره دادگاه برزخ گفتند گناهت پاک شده و می‌تونی به بهشت
بروی! ولی دیدم بهتر است به زمین برگردم. چون جنگ است. خلیها
دارند از بین می‌روند. شاید اونجا کاری از من ساخته باشه. ضمناً یک
خانم بنام فلورین براتون پیغامی به من داد. اینجا سه روز پیش توی
ترانزیک دیدمشون.»

فرامرز گفت: «ترانزیت نه ترانزیک!.»

ویرژیل دست به جیبهایش می‌برد که چیزی را پیدا کند: «خب باشد!
همان که شما تلفظ میکنید! می‌خواهم نامه‌ای که به من دادند را به شما
بدهم اما پیدا نمی‌شود.»

«چرا نامه برای من به شما دادند! از کجا می‌دونست که ما همدیگه رو
می‌بینیم!»

کمدی شیطانی

«آخر من روی صندلی نشسته بودم. آن خانم با یک خانم دیگر صحبت می کردند و من شنیدم که راجع به دانتو و خانم پورتیناری صحبت می کنند. بعد هم از خطابه ای که یک شاعر در شهرشان خوانده بود... کنجکاو شدم و وارد صحبت با آنها شدم. بعد داستانهای شما را گفتند.»

«اون خانم دوم اسمشون ملینه نبود؟ کجان؟»

«هردوشان با یک پرواز رفتند. فکر کنم می خواستند به زمین بروند که کاری بکنند... من هم گفتم که شما را می شناسم. ایشان گفتند پس اگر اینطرفها دیدیدش بگویید خطابه تون عالی بود. شمار زیادی از همان شهر شاعران آمده اند بروند در زمین بجنگند. عین زمان جنگ اسپارتا کوس. آخر خیلی از مردم آزاد هم به بردگان پیوسته بودند!»

فرامرز دستهای ویرژیل را گرفت و خواست که به صورتش بوسه بزند. ویرژیل با رفتار مهربان خود نگذاشت که فرامرز از ردا و پول و برگه های هویت حرفی بزند. فرامرز گفت:

کمدی شیطانی

«بله! اگه بشه کاری کرد منم داوطلب می شم برگردم زمین. ولی مگه می شه؟ اینها که می گن فرستادن افراد به زمین دروغه.»

ویرژیل گفت: «البته تناسخ در مسیحیت نبوده. اگر می بود از دانتته چیزی شنیده بودم. ولی اگر تناسخ درست باشد شاید اینها را می برند به یک پایگاه پزشکی، آنجا شاید بتوانند برگردانندشان. شاید هم توی روح دیگرانی که اهل مبارزه نبوده اند رسوخشان بدن. من چه می دانم جناب فرامرز! شما نباید از من غولی در ذهنتان بسازید!»

فرامرز پرسید: «راستی از صحبت های اون دو تا خانوم نفهمیدین که شوهر خانم پورتیناری همسرش رو پیدا کرد یا نه؟ آخه یکی که اسمش سیمون بود اوامده بود ردش رو از من می خواست!»

ویرژیل گفت: «من چیزی نشنیدم.»

فرامرز نگاهی به صف انداخت و گفت: «بینید اینها، این همه جمعیت چطور صف کشیده اند که به اون دنیا برن؟ معلومه راهی وجود داره. اگه نه! خب یه عده رو برگردونده بودن!»

کمدی شیطانی

«مهم اینست که بدون این که بدانند می‌شود یا نمی‌شود می‌خواهند بروند. البته بیشترشان مثل من و شما؛ یعنی شوق مبارزه کردن با بدی و انجام نکرده‌های زندگی و نجات محرومان باعث شده که اینها اینطوری اصرار دارند بروند.»

فرامرز پرسید: «پس اونا که توی گیت‌های دیگه هستند آدمهای بدی هستن؟»

«نگویید بد! بگویید آدمهای بالقوه! انسان بالقوه موجود شریفی است؛ اما تا به فعل در بیاید زمان می‌خواهد. مثلاً من خودم زمانی که به این دنیا یعنی آخرت آمدم خوشحال بودم که مرا به برزخ فرستاده‌اند و کارم در دنیا تمام شده است؛ اما در طول قرنهایی که در اینجا بودم به تدریج فهمیدم که بهتر است انسان بهتری بشوم. دیگران را دوست ندارم. شاید فلسفه برزخ همین باشد که به انسان فرصتی دیگر بدهد که خود را بسازد. من در اثر قرن‌ها پشیمانی از سرودن شعر برای امپراتور ستمگر، الان آن ویرژیل سابق نیستم.»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «آیا اون شب که اون ردا رو با پول و برگه هويت شما برداشتم! اون رو خودتون برام گذاشته بودين که صبح به من بدین؟».

«نه! من گذاشتم که شما هم کمی خود را آزمایش کنید؛ و الان شرمنده اید و این شرم بی شک بر شما تأثیر داشته. شرم است که انسان را می سازد.»

صف هم چنان منتظر بود. گیت ها به کار افتاده بودند و کمی خلوت شده بودند، اما گیت درخواست کنندگان برگشت به زمین هم چنان بسته بود. هانیبال در گوشه ای با سیما و کامران نشسته و مشغول صحبت بودند.

فرامرز و ویرژیل شروع به قدم زدن کردند. فرامرز پرسید: «شاید این هم یک آزمایش ساختگی باشه از طرف برزخ؛ که این خبرو توی انسانهای برزخ شایع کنند که در زمین جنگ شده و بینن چه کسایی خواستار رفتن و جنگیدن برای آدمای مظلوم هستند. بعد توی حکمشون تجدید...»

کمدی شیطانی

ویرژیل گفت: «شما ذهنتان را به روی هر چیزی باز می‌کنید! دارید به دستگاه آخرت تهمت دروغ گفتن و صحنه آراستن برای آزمایش مردم می‌زنید! من فکر نمی‌کنم خبر دروغ باشد. انسانها تا هستند همدیگر را می‌کشند و هنوز خیلی کار دارد تا انسانی در زمین پیدا شود که میل کمتری برای ستم و کشتن داشته باشد».

«چرا گفتید میل کمتر؟ چرا نگفتید اصلاً میلی به کشتن نداشته باشه؟»

«چون شیطان در زمین هست! او از خدا زمان و اجازه گرفته که انسان را بفریبد. از قابیل شروع کرد و تا روزی که شیطان نمرده حرص قدرت و حکومت و قتل و کشتار و برده کردن در انسان هست.»

فرامرز گفت: «چرا در ردیف این کلمات، ثروت رو نیاوردین؟ مگه ثروت همون تأثیر مخرب رو بر انسان نداره؟»

ویرژیل گفت: «دارد! اما نه همان تأثیر مخرب. حرص قدرت مقدم بر هر حرص دیگری است. بعد از آن که به قدرت رسیدند به فکر ثروت هم می‌افتند.» xxxix

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «ولی علوم اجتماعی جدید می گفتند پایه تغییرات جامعه، اقتصاد و سودپرستی؛ حکومت و دولت هم روبناست!»

ویرژیل گفت: «شما که بعد از من در زمین زندگی کرده‌اید حتماً تاریخ قدرتمندان بسیاری را خوانده‌اید؛ اما من در تاریخ قدیم زمان خودم خواندم که «خشایارشا وقتی به آتن لشکر کشید، نه خوراک کم داشت نه پوشاک و نه زن». بنابراین فکر می‌کنم حرص و آز تسخیر و تملک روح دیگران بالاترین حرص انسان است.

فرامرز که فرصت خوبی پیدا کرده بود تا پرسشهای خود را بگوید گفت: «در ابتدای صحبتتون گفتید من یه ذهن باز دارم! یعنی همه چیز رو تو ذهن خودم می‌برم زیر سؤال. مگه این کار بدیه؟»

ویرژیل گفت: «نه! دکارت هم گفته است باید از صفر به همه چیز شک کنیم تا به یقین برسیم.»

فرامرز: «ولی شما منو از اندیشه به بعضی چیزها منع کردید! مثلاً من در مورد بهشت و جهنم خب من باید ابتدا شک کنم یا اونها رو ناراست

کمدی شیطانی

بدونم تا به من ثابت بشه؛ اما اگه اینکارو بکنم شما به من می گین بی مرزا!
می گین به مقدسات توهین کرده‌ای؛ حتما می دونین که از همین کلمه
مقدسات چه بهره گیریهایی به سود ستمگرا شده؟»

ویرژیل گفت: «این مهمترین پرسش تاریخ و جهان است. پیامبران
گذشته مجبور بودند برای به راه آوردن مردم کارهای شگفتی انجام
دهند بعد مردم آنان را مقدس دانستند و از آنان پیروی کردند و گفتند
این ایمان ما ایمان به غیب است. آن موقع واژه مقدس و ایمان به غیب به
نفع تاریخ و بشر بود؛ اما درست می گوید! بعدا از همین واژه مقدس،
قدیسان ریایی و پاپهای اعظم و سلاطین با فره بهره‌ها بردند. ولی مگر
کار دیگری می توان کرد؟ شما هم اکنون چرا برای من احترام بیشتری
قائلید! احترام یعنی حرمت گذاری؛ یعنی بی ادبی به من را تجاوز به حرم
من یا هاله دور سر من می دانید. چرا مرا بعنوان یک راهنمای دانانتر
پذیرفته اید و جواب از من می خواهید؟ پس در حقیقت شما مرا مقدس تر
دانسته اید! چون خودتان عقل خودتان را ناتوان می دانید. این
خواهرزاده هایتان، این جوانها هم شما را مقدس می دانند.»

فرامرز گفت: «پس تقدس، زادهٔ ناتوانی و نادانیه!»

«بله! این درست است! ولی مگه شما انسان را توانا و دانا به هر چیز

می دانید؟»

«نه!»

«پس ناگزیرید از مقدس دانستن تواناییها و داناییهای بیشتر؟ و این معنای

رهبری است. مهم این است که این توانایی و دانایی را مستمر کنید.»

فرامرز پرسید «یعنی چه! یعنی ازش حفاظت کنیم؟ چه جوری مستمرش

کنیم؟».

ویرژیل چشمهایش را گرد کرد و گفت: «همین کار که دارید می کنید!

شما الان در این صف ایستاده‌اید که چه کنید؟ شما می روید که انسانها

را از چنگالهای هموعان خودشان آزاد کنید. بعد شاید خود شما به همان

حرص دچار شوید! و به نوبت، خودتان دیگران را زیر سلطهٔ خود بگیرید

و به آنان ستم کنید. آنگاه باید کسان دیگری بیایند و آنان را از چنگال

شما آزاد کنند!»

فرامرز گفت: «این دایرهٔ تکرار رو نمی‌شه باز کرد؟»

ویرژیل گفت: «اگر راهی باشد در همین آزاد کردن و آزادی دادن است. اگر شما قدرت به دست آورید و آزادی را پاس داشتید آنگاه نمی‌توانید بر دیگران زور بگویید و ستم کنید. آزادی تنها نیروی باطل‌کنندهٔ قدرت است.»

«آزادی چه جوری می‌تونه جلو قدرت رو بگیره؟»

«آزادی از اندیشهٔ آگاهان و از فرهنگ زاده می‌شود. اگر آگاهان را به بند نکنید و نکشید و جاهلان را بر آنان مسلط نکنید، اگر به دانش، به فرهنگ، به ادبیات، به آزادی سخن، به ترویج مطالعه و آگاهی مردم، به موسیقی و هنر میدان رشد بدهید و حتی برای منفعت خود مردم به زور متوسل نشوید و هر کسی را آزاد بگذارید که هر چه می‌خواهد بنویسد و بگوید و شک کند و ایمان بیاورد هیچگاه نخواهید توانست ارتشی بسازید که بازوی سرکوبگر شما شود.»

کمدی شیطانی

فرامرز گفت: «به همین علت که قدرتمندا از آگاهی می ترسند و به اهل آگاهی بال و پر نمی دن... و ... ولی اگه ما بریم جهان رو آزاد کنیم آزادی می دیم.»

ویرژیل خندید و گفت: «من همراه شما به زمین می آیم. آنجا تضمین قدرتمندی شما می شوم؛ اما قول بدهید که وقتی قدرتمند شدید مانع من نشوید که بلندگویی بردارم و تمام سابقه شما را بیان کنم!»

فرامرز گفت: «همان داستان ردا و پولها؟ نه! این را نباید بگویید!»

ویرژیل گفت: «بیشتر از آن را هم!»

فرامرز با نگرانی پرسید: «بیشتر یعنی چی؟»

ویرژیل گفت: «همان که الان از من هم مخفی نگاه داشته اید.»

فرامرز سرش را پایین انداخت و انگشتش را روی چانه و موهای سفید چانه اش کشید.

کمدی شیطانی

ویرژیل گفت: «یادتون هست! همیشه هست؛ اما پنهان می‌کنیدش. فلورین برای من گفت!»

فرامرز یکه نخورد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد: «اون فقط یک ابراز عاطفه بود! ما بیرون رفتیم قهوه‌ای در یک کافه بخوریم. من براش شعر خوندم.»

ویرژیل گفت: «البته تقصیر شما نیست. این کار خداست. خود خانم فلور هم می‌گفت شما تنها مقصر نبودین. خود او به شما سیگار تعارف کرده و سرش را روی شانه شما گذاشته. حتماً ماجرای یوسف و زلیخا را هم شنیده‌اید؛ اما حضرت یوسف نفس خودش را بی‌گناه نمی‌دانست^{xl} ولی من نمی‌خواهم شما را به خاطر یک احساس طبیعی سرزنش کنم. می‌خواهم بگویم انسان، انسان است؛ یعنی نیمی‌اش شیطان! خیال کرده‌اید من برای درگیری در صحنه‌های جنگ در این صف قرار گرفته‌ام؟! یا برای جلوگیری از ستمگریهای شما بعد از پیروزی‌تان! شاید رفتار درستی با بشریت نداشته باشید. من می‌آیم که تضمین آزادی باشم.»

فرامرز گفت: «اگر دیکتاتورا پیروز بشن چی؟»

«آنوقت آنجا علیه کارهای آنها صحبت می‌کنم؛ و اگر به صلیبم کشیدند ایستادن در برابر دیکتاتوری برای من پاک‌کننده شعرگفتم برای امپراطور خواهد شد.»

هانیبال خود را به سمت آن دو کشانید: «فرامرز! به نظر می‌رسه مغز این جناب رو که آدم معقولی به نظر می‌آد خوردی؟!»

فرامرز گفت: «داشتند می‌گفتند اگه به زمین رفتیم و به حکومت رسیدیم دیکتاتور نشیم!»

هانیبال به ویرژیل گفت: «جناب! ببخشید! من اسم شما رو نمی‌دانم ولی فکر کنم شما اونو خوب نمی‌شناسین. اصلاً از این عرضه‌ها نداره. خیالتون تخت باشه. این خودشو به زور جمع و جور می‌کنه.»

ویرژیل از نسبت بی‌عرضگی خنده‌اش گرفت و گفت: «ولی همه شاهزاده‌ها هم که به زور خودشان را جمع می‌کردند وقتی قدرت از پدرشان به آنها می‌رسید بدترین دیکتاتورها می‌شدند.»

هانیبال گفت: «جناب ... ببخشید اسم حضرت عالی؟»

فرامرز گفت: «ویرژیل هستند!»

«بله! جناب ویرژیل! حتی من هم که حمالی بیشتر نیستم می‌دونم که همهٔ اون سلاطین قلدر تن‌لشهایی بیشتر نبودن و کارای مملکتشون رو آدمای رذلی مثل شعبان بی‌مخ پیش می‌بردند.»

ویرژیل گفت: «من تاریخ شعبان بی‌مخ را نخوانده‌ام، ولی شنیده‌ام که اسکندر به ارسطو نوشت که سرزمینهای بسیاری را گرفته‌ام! ولی اداره‌اش خیلی سخت است! ارسطو جوابش داد: اتفاقاً خیلی هم آسان است. همهٔ کارها را به رذل‌ترین آدمها بسپار! خودشان خدمت مخالفان می‌رسند.»

فرامرز گفت: «ولی قول می‌دم که ما کار رو می‌دیم آدمای آگاه و فرهیخته بچرخوند.»

هانیبال گفت: «فرامرز! فکر کنم تو این جناب رو هم مثل خودت دیوونه کردی. عین ملانصرالدین و زنش هنوز مرغی از آسمون تخم ننداخته!

کمدی شیطانی

دربارهٔ روغن و نیمرو بحث می‌کنید! بابا جان اول ببینید اصلاً می‌شه به اون دنیا رفت؟ بعد ...»

انتظار جمعیت تا شب به طول انجامید. ناگهان فریاد همه‌مهمهٔ جمعیت بلند شد: «هوایما آمد! هوایما! روی زمین پرواز آماده شده.»

جمعیت به سوی گیت حمله‌ور شدند. حتی از روی ساکها و چمدانهای همدیگر می‌پریدند و همدیگر را لگد می‌کردند تا زودتر به هوایما برسند.

بلندگوی فرودگاه صدا می‌آمد: «توجه توجه! به شایعات توجه نکنید! آرامش خود را حفظ کنید. پروازهای روی باندها به سوی جهنم و ویژهٔ بعضی از ستمگران تازه رسیده است.»

فریادهای دروغه دروغه از جمعیت بلند شد.

فرارمز به هانیبال گفت: «نکنه سوارشیم و ما رو به جهنم ببره؟»

کمدی شیطانی

هانیبال گفت: «جهنم هم بیره عین زمينه! مگه نمی گن همه جا بمبارون شده؟ کدوم جهنمی بهتر از زمین هست؟ کی خدا موشک و بمب توی جهنم زده؟ اگه رفتیم دیدیم جهنمه می گیم بابا ما اشتباه سوار شدیم».

سیما و کامران در میان جمعیت به جلو برده می شدند داد می کشیدند شما نمایین؟! دایی جون! شما نمایین!؟

فرامرز به راه افتاد و موج او را به جلو کشید. خرطومی هواپیما از وزن جمعیت شکسته و گروهی به پایین پرتاب شده بودند. چند قدم جلوتر ویرژیل و فرامرز و هانیبال هم روی جمعیت سطح باند افتادند. جوان ترها بلند می شدند و تلاش می کردند خودشان را به هواپیما برسانند.

فرامرز ویرژیل را بلند کرد. پای پیرمرد شکسته بود و نمی توانست قدم بردارد. فرامرز گفت: «متاسفم که باید خداحافظی کنیم. ولی اگه دوباره به زمین برسیم قول می دم نگذارم دیکتاتوری درست بشه! به خدا قسم می ریم نان و مسکن و آزادی به همه می دیم».

کمدی شیطانی

ویرژیل خودش را لنگان به هواپیما می‌رساند می‌گفت: «درست است که شما انسانهای شریفی هستید؛ اما شما کی هستید که نان و مسکن به مردم بدهید! شما فقط زورگویی نکنید! آزادی را نابود نکنید... خدا با بازوی مردم نان و مسکن را می‌سازد...»

اما هواپیما به راه افتاده بود. هانیبال خود را به چرخهای هواپیما رساند و از آن بالا رفت. کامران و سیما هم به چابکی خودشان را بالا کشیدند و به درون حفره هواپیما انداختند. هانیبال از زیر تا نزدیکی در رفته بود که باد یک دستش را از میله جدا کرد. هواپیما از سطح فرودگاه برزخ کنده شد. فرامرز مدتی تاب آورد. روی بال هواپیما تلاش کرد خودش را به در برساند. ولی نمی‌توانست. لحظه‌ای بعد در بسته شد و دست فرامرز از میچ کنده شد. در فضا معلق و سرگردان نگاه کرد بیند هانیبال هست یا نه! در دورتر هانیبال توی فضا می‌چرخید و قاه قاه می‌خندید. «غصه نخور! اینجا دیگه جاذبه نیست که کله ت به زمین بخوره. گرسنه‌مون هم همیشه. تا ابد توی فضا غوطه می‌خوریم ببینیم به چه فلکی می‌رسیم.

کمدی شیطانی

هاها... اینه سرنوشت. یه بار هم که می خواستیم مبارز بشیم خود خدا

نذاشت... پس گناهامون پاک شد. اینه خوشبختی.»

فرامرز داد کشید: «آخرش چی؟! آخرش چی میشه...»

صدایش در بیکران هستی می پیچید.

پایان

پی‌نوشت‌ها

ⁱ -سفینهٔ فضا نورد «وویجر»، هنگامی که از منظومه شمسی خارج می‌شد تصویری مخابره کرد، که زمین را نشان می‌داد که در مداری به شعاع ۱۵۰ میلیون کیلومتر به دور خورشید در چرخش بود.



کارل ساگان، اختر-زیست‌شناس آمریکائی، در کتابی با عنوان «وویجر»، در مورد این تصویر تحت عنوان: «مکان ما در این جهان» نوشت:

«به این نقطه نگاه کنید، همین جاست، خانه این جاست، ما این جاایم، تمامی کسانی که دوست‌شان دارید، تمامی کسانی که می‌شناسید، تمام کسانی که تا به حال چیزی در موردشان شنیده‌اید، و بالاخره تمامی کسانی که وجود داشته‌اند، زندگی‌شان را در این جا سپری کرده‌اند.

بر آیند تمام خوشی‌ها و رنج‌های ما در همین نقطه جمع شده‌است. هزاران مذهب، ایدئولوژی و دکتترین اقتصادی که آفرینندگان‌شان از صحت آن‌ها کاملاً مطمئن بوده‌اند، تمامی شکارچیان و صیادان، تمامی قهرمانان و بزدلان، تمامی آفرینندگان و ویران‌کنندگان تمدن، تمامی

پادشاهان و رعایا، تمامی زوج‌های جوان عاشق، تمامی پدران و مادران، کودکان امیدوار، مخترعان و مکتشفان، تمامی معلمان اخلاق، تمامی سیاستمداران فاسد، تمامی قدیسان و گناهکاران در تاریخ گونه‌ها، آن‌جا زیسته‌اند. در این ذره غبار که در فضای بیکران در برابر اشعه خورشید شناور است.

زمین ذره‌ای خرد در برابر عظمت جهان است. به رودهای خون که توسط امپراطوران و ژنرال‌ها بر زمین جاری شده، البته با عظمت و فاتحانه، بیاندیشید. این خونریزان، اربابان لحظاتی از قسمت کوچکی از این نقطه بوده‌اند، به بی‌رحمی‌های بی‌پایانی که ساکنان گوشه‌ای از این نقطه، توسط ساکنان گوشه دیگر (که از این فاصله نمی‌توان آن‌ها را از هم باز شناخت) متحمل شده‌اند بیاندیشید، چقدر اینان به

کشتن یکدیگر مشتاق بوده و یا مشتاقند، چقدر باحرارت از یکدیگر متنفرند.

تمامی شکوه و جلال ما، تمامی حس خودمهم بینی بی پایان ما، توهم این که ما دارای موقعیتی ممتاز در پهنه گیتی هستیم، به واسطه این عکس به چالش کشیده می شود.

سیاره ما لکه ای گم شده در تاریکی کهکشان هاست. در این تیرگی و عظمت بی پایان، هیچ نشانه ای از این که کمکی از جایی می رسد تا ما را از شر خودمان در امان نگاه دارد، دیده نمی شود.

زمین تنها جای شناخته شده است که قابلیت زیست دارد. هیچ جای دیگری نیست، حداقل در آینده نزدیک که گونه بشر بتواند به آنجا مهاجرت کند، مشاهدات، بله، ولی استقرار، هنوز نه.

خوشتان بیاید یا نه، زمین تنها جایی است که می‌توانیم روی پای‌مان بایستیم. گفته‌شده که فضانوردی تجربه‌ای است شخصیت‌ساز که فرد را فروتن می‌سازد. شاید هیچ تصویری بهتر از این، غرور ابلهانه و نابخردانه نوع بشر را در دنیای کوچکش به نمایش نگذارد. برای من، این تصویر تأکیدی است بر مسئولیت ما در جهت برخورد مهربانانه‌تر ما با یکدیگر، و سعی در گرامی‌داشتن و حفظ کردن این نقطه آبی کمرنگ، تنها خانه‌ای که تاکنون شناخته‌ایم.»

ii - روز ۱۴ سپتامبر سال ۱۳۲۱ دانته آلیگیری Dante Alighieri شاعر مشهور ایتالیایی در گذشت. دانته در سال ۱۲۶۵ میلادی در فلورانس متولد شد و تحصیلاتش را در فلورانس به انجام رسانید. به عقیده برخی از صاحب‌نظران دانته یکی از سه شاعر بزرگ عالم در کنار شکسپیر و همریوس می‌باشد. دانته از پیشتازان تحول حیات علمی و

ادبی اروپا (رنسانس) بود. شاهکار ادبی او به نام "کمدی الهی" است.

iii - ص ۵۳۸ کمدی الهی - دوزخ

iv: اشاره به آیه ی ۲۷ از سوره فجر قرآن.

v ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی معروف به فرخی

سیستانی از غلامان امیرخلف بانو آخرین امیر صفاری بود.

علی بن جولوغ، از سر ناچاری شعری در قالب قصیده سرود

و آن را «با کاروان حله» نام نهاد؛ و شعر را به عمید اسعد

چغانی وزیر امیر صفاری تقدیم کرد. معروف است که روز

بعد علی بن جولوغ قصیده‌ای به نام «داغگاه» ساخت و آن را

برای امیر صفاری خواند. امیر صفاری، چهل کره اسب را به

علی بن جولوغ هدیه کرد و او را از نزدیکان دربارش قرار

داد. محمود غزنوی او را به ملک الشعرائی دربار منصوب

کرد.

vi اگوستوس: گایوس اکتاویوس تورینوس (به لاتین
Gaius Octavius Thurinus) نخستین

امپراتور روم بود. آگوستوس زمام امور امپراتوری روم را از
۲۷ پیش از میلاد تا لحظه مرگ در ۱۴ پس از میلاد

برعهده داشت. وی از نوادگان برادری ژولیوس سزار بود.

ژولیوس سزار تصمیم گرفت گایوس اکتاویوس را وارث

خود کند. با قتل ژولیوس سزار، گایوس اکتاویوس در ۱۸

سالگی ثروت و عنوان ژولیوس سزار را به ارث برد. او نام

تازه «گایوس ژولیوس سزار» را برگزید و ژولیوس سزار را

«خدا» خواند و به نام خود، عبارت **divi filius**

(به معنی «پسر خدا») را افزود. آگوستوس جنگ سالاری

بی رحم و خونریز بود. نام آگوستوس، ترس به دلها

می انداخت. او دستور قتل مخالفان سیاسی خود را

صادر می کرد. گفته می شود او با دست خود، چشم کسی را از

کاسه در آورده است.

vii - شاعران در وصف شکوه و بزرگی امپراتور، شعر می‌سرودند. ویرژیل حماسه ملی انه‌اید را به افتخار او نوشت. در سراسر امپراتوری روم، مجسمه‌ها و نقاشی‌های اسطوره‌ای شبیه به آگوستوس، ساخته می‌شدند. [۱]

جواهرات، ظروف غذا و هر وسیله خانگی که تولید انبوه می‌شد، و سکه تصویر آگوستوس را داشتند. مردم او را همه‌جا و همه‌وقت می‌دیدند.

viii: اولین باری که دانته بئاتریس را دیده هنگامی بوده که هر دو ۹ ساله بودند (در حدود سال ۱۲۷۴) و در جشن روز اول ماه مه شرکت کرده بودند. دانته به محض دیدن بئاتریس (بیچه) که پیراهنی به رنگ قلب (سرخ) بسیار عقیقانه و محجوبانه) به تن داشت احساس کرد که روح حیات و هستی که در پنهان‌ترین قسمت قلبش سکنی داشت شروع به لرزیدن کرد و شیفته او شد. او برای بیان این مطلب در کتاب

زندگانی نو از جمله‌ای لاتین استفاده کرده بدین مضمون که
روحش با دیدن بئاتریس به او گفته که «احتیاط پیشه کن!
زینهار که قدرتی تواناتر از من، برای حکومت بر من، از راه
رسیده است» (به لاتین ECCE DEUS FORTIOR
ME, QUI VENIENS DOMINABITUR
MIHI) که «قدرت تواناتر» کنایه از عشق است. [۳]
IX: نظامی شاعر نامدار در گذشته ۵۸۷ هجری خورشیدی
«نظامی گنجوی» «لیلی و مجنون»، «خسرو و شیرین»، «هفت
پیکر» از آثار معروف «گنجوی» است. به علوم ادبی، نجوم،
علوم اسلامی، فقه، کلام و زبان عرب آگاهی وسیع داشت.
X: «فریدریش فون شیلر» فیلسوف؛ مورخ؛ نویسنده و شاعر
بلند آوازه آلمان در ۱۸ سالگی تحت تأثیر افکار
آزادبخوانانه؛ فعالیت‌های ادبی‌اش را آغاز کرد. زندگی
«شیلر» که تنها ۴۶ سال عمر کرد؛ کوتاه اما بسیار پرفراز و
نشیب بود.

Xi: «والتر رالی» شاعر، نویسنده، دریانورد و سیاستمدار انگلیسی به جرم خیانت به شاه وقت انگلستان در «ارگ لندن» گردن زده شد. وی در «لندن» جلساتی به نام «شب‌های شعر» دایر کرده بود و در این جلسات بر ضد شاه سخن می‌گفت.

Xii: سیف فرغانی شاعر دوران حمله مغول به ایران که علیه مغول‌ها شعر گفت.

Xiii ناصر خسرو شاعر بزرگ ایران که شعر معروفش شاعران را از مدح شاهان پرهیز می‌دارد: «من آنم که در پای خوکان نریزم - مر این قیمتی لفظ در دری را»

XIV فدریکو گارسیا لورکا. شاعر بزرگ سوررئالیست اسپانیا که به علت مبارزه با دیکتاتوری فرانکو، او به طرز فجیعی کشتند.

XV مانوشیان رهبر سیاسی بخش زیرزمینی جنبش آزادی ارمنستان بود. در مورد فعالیت‌های این جنبش تا سال ۱۹۴۳ مطالب کمی منتشر شده است. در فوریه همان سال مانوشیان گروه‌های (جنبش نیروی کار مهاجر) و آزادی ارمنستان را به گروهی مسلح تبدیل کرد.

مانوشیان در ژوئن و اوت سال ۱۹۴۳ رهبر این دو گروه شد. او ۵۰ رزمنده داشت. گروه او در ۲۸ سپتامبر سال ۱۹۴۳ با ترور ژنرال ژولیوس ریترا اعلام وجود کرد. گروه مانوشیان از اوت تا نوامبر سال ۱۹۴۳ تقریباً ۳۰ عملیات نظامی موفق را علیه آلمان‌ها انجام دادند. در شانزده نوامبر سال ۱۹۴۳ پلیس

فرانسه که با اشغالگران همکاری می کرد گروه مانوشیان را در منطقه آوری پتی بورژ (Évry-Petit Bourg) دستگیری کرد ولی همکار او ملینه توانست از دست پلیس فرار کند. مانوشیان و دیگر رفقای او شکنجه شدند تا اطلاعات گروه را به پلیس بدهند ولی سرانجام آن‌ها به آلمان‌ها تحویل داده شدند. آلمان‌ها با اهداف تبلیغاتی ۲۳ نفر از آن‌ها را قبل از اعدام به یک دادگاه نمایشی آوردند. در ۲۱ فوریه سال ۱۹۴۴ مانوشیان و ۲۱ تن از همکارانش در منطقه ایوری سور سن تیرباران شدند.

xvi

به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) به نقل از گاردین، «جادوگرها معمولاً در ادبیات داستانی کلاسیک و مدرن

زنانی قدرتمند هستند که توان بیشتری از مردان دارند و قادر هستند حتی بر مردان تسلط پیدا کنند. شاید همین امر باعث شده است که جریان‌های فمینیستی به این داستان‌ها علاقه بیشتر پیدا کنند. تاریخ ادبیات می‌گوید این جادوگران غالباً زنانی خطرناک هستند و قدرت آنها باید به نوعی نابود شده یا خنثی شوند. در داستان‌های دوره رنسانس این زنان با چهره‌های زشت و ترسناک نمایش داده می‌شوند.»

xvii هلن بولک در دوران حکومت اردوغان در ترکیه اشعاری درباره عدالت می‌خواند. او در زندان بسر می‌برد و پس از یک روزه مرگ ۲۸۸ روزه در زندان تا پای جان دست از اعتراض نکشید و جان داد. خواسته او برپایی دادگاهی عادلانه بود.

xviii: بونیفاس هشتم به لاتین Boniface VIII: ۱۲۳۵ -
۱۳۰۳ میلادی یکی از پاپ‌های کلیسای کاتولیک رم بود که
از ۱۲۹۴ تا ۱۳۰۳ میلادی پاپ بود. او در سال ۱۳۰۲ میلادی
با صدور فرمانی با عنوان اونام سنکتام رستگاری هر انسان را
صرفاً منوط به «پایبندی به پاپ رم» دانست.

xix زوربای یونانی اثر نیکوس کازانتزاکیس. در مکالمه‌ای
زوربا می‌گوید: «هیچ‌گونه شادی‌ای ندارم، به جز یکی، و آن
هم کار کردن است، کار کردن با جسمم و با جانم،
به‌خصوص با جسمم. دوست دارم خودم را خسته کنم،
عرق بریزم و به گوش خودم صدای قرچ و قروچ
استخوان‌هایم را بشنوم. نصف پولی را که درمی‌آورم در
هرجا و به هر نحوی که دلم بخواهد دور می‌ریزم و

تلف می‌کنم. من بندهٔ پول نیستم، بلکه پول بندهٔ من است. من بندهٔ کارم و به این بندگی می‌بالم. ص ۲۰۵»

xxx: استالین: من مجری فرمان تاریخ هستم و رسالت تاریخی دارم.

هیتلر: «من با اطمینان یک خوابگرد، راهی را که مشیت الهی به من نشان داده‌است دنبال خواهم کرد. من معتقدم که این مشیت، مرا فراخوانده‌است تا به ملت خود خدمت کنم».

محمد رضاشاه هم می‌گفت دستی از غیب چند بار به کمک او آمده. یک بار در سقوط از هواپیما او را از خطر نجات داده و یک بار در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

XXI: طبق گزارش کمیسیاریای عالی پناهندگان سازمان

ملل، تنها در ۹ ماه نخست سال ۲۰۱۹، بیش از ۶۸ هزار

پناهجو تلاش کردند از مدیترانه عبور کنند.

خبرگزاری بی بی سی: شمار پناهجویانی که در سال ۲۰۱۵

در مدیترانه غرق یاناپدید شدند ۱۵۰۰ نفر بود و پناهجویانی

که از سپتامبر تا دسامبر ۲۰۲۱ از کانال مانس با قایق عبور

کردند تا به انگلستان بروند ۲۵۰۰۰ نفر است.

xxii به کجا می رویم. صفحه ۴۴ از کتاب انسان مدرن آ آینده.

اثر اریک فروم. گردآوری راینر فونگک. ترجمه ی حسن

نایب آقا.

xxiii امپراتوری مغول. نوشته مری هال. ترجمه

نادر میرسعیدی: «ماتیو پاریس وقایع نگار فرانسوی: «چیزی را

نقل نخواهم کرد که در مورد آن شک داشته باشم..... رئیس

مغولان به همراه مهمانان خود و سایر آدمخواران برای شام از

اجساد چنان که گویی نان بودند تغذیه کردند.... زنان پیر و زشت را بعنوان سهمیه غذای روزانه آدمخواران به آنها دادند. زنان زیبا را نخوردند بلکه انبوه تجاوز کنندگان به آنها آنها را با وجود گریه و زاری شان خفه کردند. آنقدر به دوشیزگان تجاوز کردند که آنان از بی رمقی مردند. سپس پستانهایشان را بردند تا به عنوان غذاهایی لذیذ برای رؤسای خود نگه دارند. بدنهای آنها یک مهمانی سرگرم کننده برای وحشیان فراهم آورد.»

XXIV: ویلهلم رایش:

«در واقع تنها مسئول جنگ، توده‌های بشری هستند که تمام وسایل لازم برای جلوگیری از آن را در اختیار دارند.»

(Wilhelm Reich. Ouvrage cite p. ۱۲۲) و ص ۱۲۲ همین

کتاب: چندین میلیارد انسان نمی‌توانند از چنگ مستی

زورگو برهند.

XXV: رمان زوربای یونانی نوشته نیکوس کازانتزاکیس.
زوربا می پرسد: «عجیب است، ارباب... خیلی عجیب است،
آنقدر که مرا گیج کرده! این همه تبهکاری، این همه دزدی
و کشت و کشتار که ما شورشیان مرتکب شده ایم به آمدن
شاهزاده ژرژ به یونان و به آزادی منجر شده است!
با چشمان دریده از حیرت نگاهم کرد و زمزمه کنان باز
گفت:

— این خودش معمایی است، معمایی بزرگ! پس برای اینکه
آزادی به این دنیا بیاید این همه جنایت و تبهکاری لازم
است؟ من اگر بخواهم بر تمام آن کثافتکاری‌ها و
آدم‌کشی‌هایی را که مرتکب شده ایم برای تو شرح دهم مو
بر کله‌ات سیخ خواهد شد. با این حال نتیجهٔ همهٔ آن
کارها چه شده است؟ آزادی! خدا به جای اینکه ما را با

صاعقه‌ای خودش بسوزاند به ما آزادی داده است براستی که من از این کار هیچ سر در نمی‌آورم! و چنان به من نگاه کرد که انگار کمک می‌طلبد. معلوم بود که این مسأله خیلی گیجش کرده است و او قادر نیست به کنه آن پی ببرد.

مضطربانه پرسید: تو ارباب، تو چیزی از این قضیه می‌فهمی؟ من چه را بفهمم؟ به او چه بگویم؟ یا آنچه ما خدا می‌نامیم وجود ندارد و یا آنچه به قول ما جنایت و تبهکاری نامیده می‌شود برای مبارزه و برای آزادی دنیا ضروری است.

می‌کوشیدم عبارت ساده‌تری برای توضیح دادن به زوربا پیدا کنم. گفتم: چگونه گل در کود و کثافت ریشه می‌دواند و می‌روید؟ حال فرض کن، زوربا که کود و کثافت همان آدم است و گل همان آزادی.

زوربا با مشت به روی میز کوبید و گفت:

پس دانه چه؟ برای اینکه گلی سبز بشود دانه^{۳۸} آن لازم

است. چه کسی چنین دانه‌ای را در درون کثیف ما گذاشته^{۳۸}

است؟ و چرا این دانه با نیکی و درستکاری رشد نمی‌کند؟
چرا برای رویدن آن خون و کثافت لازم است؟ ص ۴۲-۴۱
XXVI - ۲۷ اوت سال ۱۳۸۷ میلادی تیمور گورکانی به شهر
اصفهان حمله برد و با قتل عام مردم این شهر به ویرانگری
پرداخت. امیر تیمور که از تبار مغولها بود، قبلاً نیرویی را جهت
اخذ باج و خراج به اصفهان فرستاده بود اما بدلیل زورگویی و
هتک نوامیس مردم توسط این نیرو، شورش بزرگی در اصفهان
پا شد و مردم نیروی امیر تیمور را گوشمالی دادند. تیمور لنگ
سپس برای انتقام از مردم به اصفهان حمله کرد.

xxvii - ۱۴ فوریه ۱۹۴۵ میلادی شهر «درسدن» آلمان مورد
حمله ۷۷۲ بمب افکن انگلیسی و امریکایی قرار گرفت و با
بمباران روز ۱۳ فوریه جمعاً ۴۵ هزار تن کشته و ۹۰ هزار نفر
مجروح شدند.

XXVIII - سوره بقره آیه

۵۴: وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَى بَارئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَلِكَ خَيْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ - «و

زمانی را که موسی به قوم خود گفت: «ای قوم من! شما با انتخاب گوساله (برای پرستش) به خود ستم کردید! پس توبه کنید؛ و به سوی خالق خود باز گردید! و خود را [=یکدیگر را] به قتل برسانید! این کار، برای شما در پیشگاه پروردگارتان بهتر است.»

XXIX: «سوره الاسراء ۸۵) وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا » و جز اندکی از دانش، به شما داده نشده است!»

XXX بار دیگر از ملک پران شوم آنچه اندروهم ناید آن شوم

XXXi: سورة الاسراء (۸۵): «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي» و از تو درباره «روح» سؤال می کنند، بگو: «روح از فرمان پروردگار من است.»

XXXii (آنتوان) گفت «...ترمیم و تجدید سازمان و اصلاح وضع بشر از راه تغییر کلی نهادها و تأسیس نظام جدید آری، البته! ولی امید به این که این نظم نو بتواند انسان را نیز از نو بسازد و خود به خود نمونه ذاتاً بهتری از بشر به وجود آورد در دلش راه نداشت» رمان خانواده تیوو. اثر روزه مارتن دو گار. جلد سوم ص ۱۳۶۲

XXXiii: سورة نساء. ۱۰۰: «وَمَنْ يَهَاجِرْ فِى سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِى الْأَرْضِ مَرَاغِمًا كَثِيرًا وَسَعَةً وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مَهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا» - "کسی که در راه خدا هجرت کند،

جاهای امن فراوان و گسترده‌ای در زمین می یابد. و هر کس

بعنوان مهاجرت به سوی خدا و پیامبر او، از خانه خود بیرون رود، سپس مرگش فرارسد، پاداش او بر خداست؛ و خداوند، آمرزنده و مهربان است.

XXXIV: نوعی شیرینی ایرانی که با گردو درست می کنند.

XXXV: سوره آل عمران ۲۶: «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمَلِكِ تُؤْتِي الْمَلِكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعَ الْمَلِكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعْزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتَذَلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرِ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ - "بگو: «بارالها! مالک حکومتها تویی؛ به هر کس بخواهی، حکومت می بخشی؛ و از هر کس بخواهی، حکومت را می گیری؛ هر کس را بخواهی، عزت می دهی؛ و هر که را بخواهی خوار می کنی. تمام خوبیها به دست توست؛ تو بر هر چیزی قادری.»

XXXVI ابن فناری، ۱۳۷۴ ش، مصباح الانس، ۱۳۷۴، ص ۴۰۳. «از عزرائیل در کنار میکائیل، اسرافیل و جبرئیل به «رئوس ملائکه» تعبیر می شود. همچنین در روایات وارد شده که لوح محفوظ از چهار رکن (علم، حیات، اراده و قدرت) تشکیل شده و عزرائیل مظهر رکن قدرت آن است. [۷]

xxxvii ویلهلم رایش: درسی که دو انقلاب ۱۷۸۹ و ۱۹۱۷ به ما آموخت این حقیقت تاریخی است که اگر دارندگان حقیقت به قدرت برسند، آن حقیقت نابود می شود؛ زیرا قدرت همیشه یعنی زیردست کردن دیگران؛ اما حقایق را نمی توان با زیردست کردن مردمان اشاعه داد. این کار فقط با اقناع آنان ممکن است. حقایق عیسی با قدرت گرفتن پاپها از بین رفت که رفت.» (Wilhelm Reich. Ouvrage cite p. ۱۲۲

xxxviii: نگاه کنید به پانوشت اول این کتاب.

xxxix: « کاخ‌های سربه فلک کشیده بیش از آنچه برای
آسایش باشد برای قدرت نمایی است... مالکیت خود یکی
از صورتهای قدرت است.» لیندبلون.

XI: ۵۳: وَمَا أْبْرَأَيْتُ نَفْسِي إِنْ النَّفْسُ لَأَمِيرَةٌ بِالسَّوَاءِ إِلَّا مَا رَحِمَ
رَبِّي إِنْ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ - "من هرگز خودم را تبرئه
نمی‌کنم، که نفس (سرکش) بسیار به بدیها امر می‌کند؛ مگر
آنچه را پروردگارم رحم کند! پروردگارم آمرزنده و مهربان
است."»